

آنکه میخواهد بت نپرستد ،
نباید بتها را بشکند ،
بلکه نباید بپرستد

فلسفه آزاد

فلسفه موقعی آزاد است که سیستم نمیشود.

من میاندیشم تا دیگری برتر از من بیندیشد

هر حقیقتی که جز خود، حقیقتی را نمیشناسد
نمیگذارد که کسی در وراثش بیندیشد.

هر انسانی میتواند فراتر از عقیده‌اش برود

شماره	سر خط	برگ‌شمار
1.	هر چه پرستیده می‌شود بت است	12
2.	تفاوت فکر و عقیده	12
3.	جرات تغییر اصطلاحات	13
4.	تغییر کلمات و ابقای معانی	13
5.	پرستار ایده‌های تازه	13
6.	دفاع از فکر - دفاع از عقیده	13
7.	فکر با اشتباه، فکر، بی ارزش نیست	14
8.	مخالف با تأثیر یک فکر نه با حقیقت آن	14
9.	در گهواره فراموشی	14
10.	رهایی از یک فکر در بستگی به آن فکر	15
11.	چرا تاریخ را باید از نو نوشت	15
12.	احیای یک فکر کهنه	15
13.	فکر باید تغییر داده شود تا فهمیده شود	16
14.	هر فکری و حقیقتی می‌خواهد حکومت کند	16
15.	آزادترین حقیقت‌ها و فکرها که به حکومت رسیدند	16
16.	مبارزه کنندگان برای آزادی مستبد می‌شوند	17
17.	آن چه به ما آزادی می‌دهد آزادی نیست	17
18.	انسان قانون می‌سازد	17
19.	چرا حقیقت را منتشر می‌سازند؟	17
20.	بهشتی بدون معرفت	18
21.	فکری که منطق را دوست نمی‌دارد	18
22.	اهمیت دادن به خود	18
23.	شناختن اشتباهات یک فکر	18
24.	تفکر اخلاق نیست	19
25.	تاریخ افکار انسانی	20
26.	امکان کاربرد هر فکری	20
27.	هر چه انسان می‌آفریند مقدس است	20
28.	درد مجازات از تقصیر نمی‌کاهد	20
29.	خلق احتیاجات تازه	21
30.	دل‌بستگی به یک فکر	22
31.	کاشتن بذر یک ایده	22
32.	علاقه به جمع معلومات	23
33.	تغییر انسان را از هم می‌شکافد	23
34.	دامنه گیری فکر و افزایش دردها و شادی‌ها	24

25	تغییر رهبرها	35.
25	مرگ روز	36.
25	نگاه به گفته یا نگاه به گوینده	37.
25	مجازات ضد انسانی	38.
26	آیا ما حق داریم هدف آیندگان را معین سازیم؟	39.
26	مبارزات اجتماعی برای انحراف	40.
26	اطمینان در وحدت	41.
26	نیندیشدن در باره اخلاق، عقب افتادگی است	42.
27	قوانین بدون استثنا	43.
27	بازگشت به هرج و مرج	44.
27	منفجر ساختن اخلاق	45.
28	انحراف دادن به شک ورزی	46.
28	اجتماع مستبد	47.
28	خلاقیت بر پایه نقص	48.
29	نعش‌ها سنگین هستند	49.
29	خلق دو فکر متضاد در خود	50.
30	هر کلمه‌ی مقدس آن قدر معنی دارد که مقدس است	51.
30	تاویل تازه اسلام نیاز به فراموش کردن هویت اسلام دارد	52.
31	زشت‌تر ساختن تصویر دنیا	53.
31	بر ضد کمال و فطرت	54.
31	افکار شنیدنی، افکار پر سر و صدا نیستند	55.
32	نیکوکاری که مرا بنده خود می‌سازد	56.
32	سرمشق کتاب نویسی	57.
32	معرفت و جسارت به خیانت	58.
33	تهمت زدن اخلاقی برای منع انتشار فکر	59.
33	بردگانی که دم از آزادی می‌زنند	60.
34	احترام به عقیده	61.
34	اقلیت ممتاز	62.
35	آمادگی برای آبستن شدن	63.
35	خطر کاربرد اندیشه‌ها	64.
35	اندیشیدن در فایده خود	65.
36	دنیای زیباتر نه بهتر	66.
36	رهبری که بدون تقصیر می‌ماند	67.
37	ارزش فکر کوچک	68.
37	تکرار مطالب	69.

37	سرچشمه استبداد	70.
37	چگونه انسان فاقد نیروی شک ورزی می‌شود	71.
38	افکار آدمخوار	72.
38	انسان نه تابع آغاز، نه تابع پایان است	73.
39	استحاله فکر به اسطوره	74.
39	ما قدرت قضاوت در گفته گمنام نداریم	75.
39	رنج تنهایی و خدا	76.
40	فکری که قرن‌ها از آن شرم می‌بریم	77.
40	فکر مردن را نباید دور انداخت بلکه باید از سر زنده ساخت	78.
41	منفور ساختن یک فکر، رد کردن آن فکر نیست	79.
41	احتیاج، دوست داشتنی است	80.
42	بزرگ‌ترین جنایت به آزادی بشریت	81.
42	ای کاش مردم کمتر خیر خواه داشتند	82.
43	افکاری را که ما دوست می‌داریم ما را نفهم می‌سازند	83.
43	هر چه نسبی است، قاطع نیست	84.
43	آیا فلسفه جانشین دین است؟	85.
44	فکری که در ملت ریشه ندوانیده	86.
44	سیاست بی فکران	87.
44	تلاش عقل برای بی عقل شدن	88.
44	عصر اشاره	89.
44	قدرت انفجار دینامیت از کبریت نیست	90.
45	دلبستگی به فکر کسی ما را از رسیدن به فکر خود باز می‌دارد	91.
45	ترجیح دادن تغییر به ابدیت	92.
46	به دنبال پنداشت قدرت	93.
46	دشمنی که از حقیقت زاییده می‌شود	94.
46	اخلاق هم روز هفتم دارد	95.
47	گناه از انسان است نه از اعضایش	96.
47	قضاوت اخلاقی، شیوه تحمیل است	97.
48	اخلاق بر پایه اقتصاد	98.
48	چگونه اخلاق، انسان را نابود می‌سازد	99.
49	نیایشگاه یا نمایشگاه	100.
49	اخلاق، اقتصاد را فقیر ساخته است	101.
50	کشف و تحقیق فواید در آغاز	102.
51	در اتاق انتظار تاریخ	103.
51	خیر همه یا خیر همسایه	104.

51	اندیشیدن، دخالت کردن است	105.
52	سلب حق دخالت در سیاست	106.
52	رابطه کار با دین	107.
53	فکری که ایجاد حس امتیاز می‌کند	108.
53	دو نوع تغییر	109.
53	چرا انسان همیشه مقصر است؟	110.
54	وطن دوستی نتیجه دنیا دوستی است	111.
54	نجات دهندگان حقیقت	112.
54	اخلاق بدون دین	113.
54	چرا می‌بخشد؟	114.
55	حقایق فطری	115.
55	سفارش به دزدان	116.
55	از تجاوز به طبیعت تا به خدای متجاوز	117.
56	چرا نیکی ایجاد حق نمی‌کند	118.
56	آزادی عقل، نیاز به کراهت و نفرت دارد	119.
57	خرافه به جای خرافه	120.
57	تکرار برای ایجاد ملالت و نفرت	121.
57	بی معنا ساختن تصادفات	122.
58	هم آهنگ ساختن ما با دنیا - هم آهنگ ساختن دنیا با ما	123.
58	تفاوت تابعیت و عضویت	124.
58	از قورت دادن مسایل	125.
59	فکر پیوندی- فکر دیواری- فکر توحیدی	126.
59	انقلابی شدن همه	127.
59	آزادی به من حق اعتراض می‌دهد	128.
60	اندیشه بی دیوار	129.
60	پشت پا زدن به امتیاز	130.
60	فلسفه و انقلاب	131.
61	من شک می‌کنم پس من هستم	132.
61	بیطرفی و بیطرفی	133.
62	حکومت یک عقیده یا یک فلسفه	134.
62	بندگی از واقعیت	135.
62	فکری که کشیده می‌شود و فکری که می‌کشاند	136.
63	از دید دیگری دیدن	137.
63	فکری که از زبان ما می‌شود	138.
63	دوره‌ی گریز از دین	139.

64	یک جرم را کسی حق ندارد مجازات کند	140.
64	از بالا رفتن ارزش فکر در جامعه	141.
65	دزدی افکار	142.
65	نفی استبداد از دنیای اخلاق	143.
66	دین و آخوند	144.
66	بدون گناه، خدایی نیست	145.
66	لغو قرارداد اجتماعی	146.
66	اصطلاحاتی که ما را از معنایشان منحرف می‌سازند	147.
67	حکومت و حاکمیت شخصی	148.
67	ادبی نویسی	149.
68	مجازات بدون احساس گناه	150.
68	فکر دیگری مرا شکنجه می‌دهد	151.
69	آزادی وجدان، اصل حاکمیت فردی است	152.
70	آیا دشمن خود را باید دوست داشت؟	153.
70	چگونه انسان، آزادی را دشمن می‌دارد؟	154.
71	عمل به وظیفه خود مسایل اجتماعی را حل نمی‌کند	155.
71	قضاوت طبق معیار خود	156.
71	ضعف‌های ما سرمایه‌های ما هستند	157.
72	شهوت شریک شدن	158.
72	فکر، خیالی است که از صافی واقعیات گذشته	159.
72	انحراف دو معرفت از هم	160.
73	افکار یک دستگاه فکری و یک تصویر هنری	161.
73	هیچ عقیده‌ای ارزش رد کردن ندارد	162.
74	چگونه کرم‌ها اژدها می‌شوند	163.
74	ما حقیقت را نیز دوست نداریم	164.
74	چگونه می‌توان افکار خود را قیمتی ساخت	165.
74	معرفت شرم نمی‌شناسد	166.
75	گریز از واقعیات	167.
75	بعد از مرگ من، عمل و فکر من، متعلق به جامعه است	168.
76	ما وقتی حقیقت را داریم که آن را از دست می‌دهیم	169.
76	مآیده‌آل حقیقی خود را نمی‌شناسیم	170.
76	سیاستمداران بی قدرت	171.
77	اغراق کردن در ارزش انتقاد	172.
77	لزوم برخورد با افکار شرق و غرب	173.
78	جامعه‌ای که قانون خود را نیافریده، ستمکار است	174.

78	فکری که مورد شک قرار گرفت، فکر بدون قدرت نیست	175.
78	وحدت کلمه، میدان مشترک مبارزه است	176.
79	فقدان آزادی یا برتری عقلی	177.
79	زیستن طبق طبیعت، سبب رفع بیگانگی از طبیعت نمی‌شود	178.
79	اندیشیدن بدون حب و بغض	179.
80	ترکیب دو عدسی نفرت و عشق	180.
80	از افکار بی صاحب	181.
80	ضعیف هم می‌تواند مقتدر بشود	182.
81	باید تنها یک قیافه داشت	183.
81	افکار ما نیرومندتر از ما هستند	184.
81	تفاوت عمل استثنایی و عمل تصادفی	185.
82	آیا حقیقت باید فهمیدنی باشد؟	186.
82	پدر فکر یا مامای فکر	187.
82	وارث قهرمانان کیست؟	188.
82	خصوصیات مشترک اخلاقی رهبر و رهبری شنوندگان	189.
82	چرا ما ضد قدرتییم؟	190.
83	برای چه ما دشمن را قوی‌تر می‌سازیم؟	191.
83	چرا همدرد محرومین هستیم؟	192.
83	مؤمن و قدرت	193.
84	ارزش هدف	194.
84	دشمن، بله. ضدیت، نه	195.
84	اقدامات ما برای آزادی به استبداد می‌کشد	196.
84	اندیشه در باره اندیشه	197.
85	نصفی که بیشتر از یکی است	198.
85	پایان خلاقیت یک ایده	199.
86	جایی که تساوی بر ضد آزادی است	200.
86	من می‌اندیشم، پس من هستم دکارت	201.
86	برای حرکت دادن باید سیلاب شد	202.
86	بریدن از یک عقیده، کندن ریشه یک قدرت اجتماعی است	203.
87	مفتضح سازی، راه رسیدن به قدرت می‌شود	204.
87	در انتظار امام غایب	205.
87	در دنیای سیاست کسی نمی‌خواهد	206.
88	کسی به خدا حقی ندارد	207.
88	افکاری که خواهند زیست	208.
88	از حق مساوی به طور مساوی استفاده نمی‌شود	209.

88	برای قانع ساختن، نیاز به منطق نیست	210.
88	انسان از بدیهیاتش بی خبر است	211.
89	با تفکر، افکار، ذوب می‌شوند	212.
89	افکار ذوب ناشدنی	213.
89	چه افکاری بر اجتماع حکومت می‌کنند	214.
89	احتیاج به ایمان به یک فکر	215.
89	انسان از تنگ بینی خجالت می‌کشد	216.
90	مطلق ساختن ارزش‌های اجتماعی	217.
90	تضاد زندگی با حقیقت	218.
90	معتقد با شک به عقاید دیگر، عقیده‌اش را نگاه می‌دارد	219.
91	ضمانت دوام یک فکر، مغزیست که شباهت به آئینه داشته باشد	220.
91	مرز روح ما، مرز کشور ما نیست	221.
91	انسان کشی و ایمان	222.
92	مرزهای عقاید و دستگاه‌های فکری	223.
92	معتقد در ورای عقیده خود	224.
92	خوب و بد، ضد هم نیستند	225.
92	فکر خود را نباید تبدیل به حقیقت کرد	226.
93	حقیقت یکی است ولی دروغ بی نهایت است	227.
93	از دلیل آوری تا اندیشیدن	228.
93	اشکال سطحی شدن	229.
93	روش مبارزه با برترین ارزش	230.
93	بزرگ ترین قدرت یک فرد	231.
94	عذاب از افکار متضاد	232.
94	ارزش فراموشی برای تحقق ایده‌آل	233.
94	راه منفجر ساختن اجتماع	234.
94	فکر فشارآور و فکر نشاط آور	235.
94	هر کجا تو نیستی بهشت است	236.
94	ارزش قاطعیت در تصمیم گیری	237.
95	هر عمل را می‌توان با چند معیار سنجید	238.
95	آیا نتایج یک عمل را می‌توان شناخت؟	239.
95	آفرینش ابر قدرتی که ترس آور است	240.
95	قدرت را نباید از فکر گرفت	241.
96	به ضعف‌ها نام قدرت دادن	242.
96	بباید زلزله بیندازیم	243.
96	برای دیدن باید نوعی دیگر دید	244.

96	آن چه را نباید فهمید	245.
97	چه موقعی من می‌دانم که نمی‌توانم بدانم؟	246.
97	آن طور که خود می‌تواند بشود	247.
97	اما انسان، علی‌رغم جامعه، فرد است	248.
97	رابطه عمیق و تقدیس	249.
98	هر چیزی آن قدر ارزش دارد که ما به آن می‌دهیم	250.
98	ما از دیگران توقع زیاد داریم	251.
98	حمایت مشترک یا عقل مشترک اجتماعی	252.
98	هر فکری، که آزادی می‌دهد، اسیر نیز می‌سازد	253.
98	با دادن ارزش به دنیا، دنیا، دنیای انسان می‌شود	254.
98	قدرت گسترش فکری	255.
99	خلاقیت در کاربرد یک فکر	256.
99	آیا عیسی و محمد و مارکس مسئول انحراف معتقدین به افکار خود هستند؟	257.
99	افکار پیش پا افتاده	258.
99	از ضد به ماورا	259.
100	ایده‌آل همیشه به ما نزدیک است	260.
100	در آرزوی مرد شدن	261.
100	در انتظار	262.
101	فرق فکر ناقص و فکر نیمه تمام	263.
101	آیا نیکوکاری را می‌توان شرم آور ساخت؟	264.
101	شک ورز به هر فکری شک نمی‌کند	265.
101	جداسازی اخلاق از یک دین	266.
101	معرفت خیر و شر	267.
102	ما به آن چه تعیین می‌کنیم، می‌پنداریم که ساده است	268.
102	خودی که هدف و خودی که آلت صرف است	269.
103	مهار کردن تغییرات	270.
103	باید ساده ساخت تا بتوان تغییر داد	271.
103	نقطه آغاز اندیشه را باید ثابت کرد تا دنیا تغییر نکند	272.
104	آن چه هست می‌توانست غیر از آن بودن باشد	273.
104	معرفت، پیشرفت ندارد	274.
104	انسان می‌زید تا بترسد	275.
105	فکر، تنها می‌انگیزد	276.
105	مجازات، جرم را کثیف می‌کند	277.
105	مستقل، کسی است که نمی‌گذارد دیگری بر او حکومت کند	278.
105	مظلوم، ظالم بزرگ تری است	279.

۱. هر چه پرستیده می‌شود بت است

کسیکه نمی‌پرستد، نیاز به بت‌شکستن ندارد، و کسیکه می‌پرستد، اگر هم بت او را بشکنند، بت دیگری بجای آن خواهد پذیرفت. آنکه می‌پرستد نیاز به بت دارد.

با بت‌شکنی، نمی‌توان نیاز پرستیدن را از او گرفت. آنکه می‌پرستد، هیچگاه بدون بت نخواهد ماند. یا خود برای خود، بتی می‌سازد، یا کسیکه بت او را شکست، بتی، بجای بت گذشته‌اش می‌گذارد. هیچ بت‌شکنی برای آن بت‌ها را نمی‌شکند که مردم نپرستند، بلکه برای آن می‌شکند که بت دیگری را بپرستد.

هرچه پرستیده می‌شود، بت است. پرستیدن را نمی‌توان با شکستن بت‌ها، باز داشت.

هر پرستنده‌ای بجای بت شکستی، بت‌های ناشکن می‌گذارند. بجای مجسمه، تصاویر ذهنی و اندیشه و خیال می‌گذارد. حتی همان مجسمه‌ها، چیزی جز همان تصاویر ذهنی و خیالات و اندیشه‌های انسانی نیستند که به بیرون باز تابیده شده‌اند.

بت‌های ما، ایده‌های ما و خیالات ما و تصاویر درونی ما هستند. معبد خدایان، در دل و مغز ماست. در ورود به دل و مغز انسانی، بایستی پتک و چکش و تبر را پشت سر گذاشت. سر را با تبر می‌توان شکافت، اما اندیشه‌ها را با هیچ تبری، نمی‌توان شکست. کسانی که بت می‌شکنند، پرستیدن را بجا می‌گذارند. و این سایقه پرستیدن است که بت‌ها و خدایان را تازه به تازه می‌آفریند. از این گذشته همه بت‌ها، شکستی نیستند و هر بت‌شکنی خودش بتی می‌تراشد که ناشکن باشد.

تا بت پرستی نباشد کسی بتی نمی‌تراشد. و هر بت شکنی باید نیاز بت پرستان را با تراشیدن بت تازه‌ای ترضیه کند. بت شکن هم در آخر مجبور به بت تراشی می‌شود. بت پرستان به انتقام شکستن بتشان او را به تراشیدن بت تازه‌ای وادار می‌کنند. نیاز بت پرستی با شکستن بت از بین نمی‌رود. بت شکنی موقعی آزاد می‌شود که ضرورت تغییر بت پدید آمده باشد.

بت شکنی، نفی بت پرستی نیست بلکه نشان دادن بتی تازه به جای بتی کهنه است.

۲. تفاوت فکر و عقیده

یک فکر، موقعی یک عقیده می‌شود که قدرت گسستن ما از آن، بکاهد و یک عقیده، موقعی تبدیل به فکر می‌شود که قدرت گسستن ما از آن افزوده شود.

چه بسا افکار ما تبدیل به عقیده شده‌اند ولی ما هنوز می‌پنداریم که با افکار روبرو هستیم. ما مؤمن شده‌ایم و می‌پنداریم که متفکریم. هر محتوایی (ولو علم یا فلسفه) که ما به آن بستگی جدا ناپذیری پیدا کردیم، آن محتوا دیگر علم و فلسفه نیست. عقیده را نمیتوان ترک کرد. بریدن از عقیده بسیار دردناک است. هر کسی که از عقیده ما انتقاد می‌کند می‌پنداریم که او گلوی ما را می‌فشارد و به ما عذاب می‌دهد چون آن فکر با ما یکی شده است.

موقعی فکر هنوز فکر است که انتقاد از آن برای ما دردناک نیست. اگر انتقاد کسی به افکار ما، دردناک و خشم انگیز و نفرت آور باشد، آن فکر در ما تبدیل به عقیده شده است. فکر را می‌توان ترک کرد اما از عقیده نمی‌توان گسست. هر عقیده‌ای را بایستی به فکر استحاله داد تا امکان گسستن از آن باشد. هر فکری تا موقعی فکر است که تغییر دادن آن ما را مضطرب و خشمگین نمی‌سازد. وقتی فکر ما تبدیل به عقیده شد، کوچکترین اضطراب فکری تبدیل به اضطراب وجودی و شخصی ما می‌شود.

عقیده را به سختی می‌توان تغییر داد ولی وقتی کوچکترین تغییری یافت به تمام وجود ما زلزله می‌افتد. فکر را به آسانی می‌توان تغییر داد و بزرگترین تغییرات آن کوچکترین اضطرابی در متفکر ایجاد نمی‌کند. ولی کوچکترین حرکت در عقیده همیشه یک انقلاب و قیامت و بحران در معتقد یا جامعه معتقدین می‌اندازد. او به فکرش چنان بسته است که کوچک ترین تغییر فکری، سراسر وجود او را به حرکت می‌آورد و چون او از زلزله می‌ترسد، با کوچک ترین تغییر فکری‌اش، ضدیت می‌کند و همیشه با کوچک ترین جنبش فکری می‌پندارد که انقلاب یا رستاخیزی رخ داده است. تغییر برای او همیشه زلزله است. در حالی که تغییر برای متفکر جزو بدیهیات است.

کسی می‌اندیشد که اندیشه‌اش تغییر می‌کند و کسی فکرش را تغییر می‌دهد که از فکرش به آسانی می‌گسلد.

۳. جرأت تغییر اصطلاحات

زندان فکر مجموعه اصطلاحات ثابت و تغییر ناپذیر است. آن که اصطلاحاتش را تغییر ندهد، افکارش تبدیل به عقاید خواهد شد. تغییر عقیده همیشه با تغییر اصطلاح همراه است.

۴. تغییر کلمات و ابقای معانی

مفاهیم کهنه را می‌توان در اصطلاحات تازه گنجانید. همان طور که می‌توان معانی تازه را در اصطلاحات کهنه فشرده و جای داد. هر معتقدی به جای آن که مستقیماً با صداقت تغییر فکر بدهد می‌کوشد عقیده خود را بدین سان حفظ کند که آن را در اصطلاحات نو بیاورد و یا می‌کوشد مفاهیم تازه را در اصطلاحات عقیده‌اش بفشارد. در هر عقیده‌ای همیشه این دو جنبش هست.

۵. پرستار ایده‌های تازه

یک فکر تازه را مدت‌ها نباید به مبارزه طلبید. چون یک فکر مدت‌ها لازم دارد تا رشد کند و قدرت دفاع از خود پیدا کند. حق مبارزه با افکار به ما اجازه نمی‌دهد که افکار نوزا را مورد تهاجم یا فشار قرار دهیم. یک اندیشه نوزا، در دوره‌ای قرار دارد که نیاز به پرستاری دارد. مبارزه با چنین افکاری همانند مبارزه مردان مسلح با کودکان است که مطلقاً غیر انسانی و غیر منصفانه است. از این رو آزادی باید پرستاری برای اقلیت‌ها فکری باشد. اقلیت‌ها تنها حق موجودیت ندارند بلکه حق به پرستاری هم دارند. عقاید حاکمه در اجتماع که علیرغم افکار نوزا یا جنینی، شمشیر از نیام می‌کشند، تنها ترس و وحشت خود را نشان می‌دهند. اندیشه‌ها را در کودکی‌شان کشتار می‌کنند چون واهمه از آن دارند که با ایده‌های بالغ رو به رو شوند. سقط جنین افکار و کشتار افکار نوزا ساده‌تر است. جامعه آزادی خواه باید پرستاری برای ایده‌های نوزا باشد تا این ایده‌ها از دم شمشیر عقیده حاکم در کودکی و جنینی نگذرند. از این روست که حکومت باید از عقیده حاکم جدا باشد تا نه تنها نسبت به عقاید موجود بی‌طرف بماند بلکه بتواند از افکار نوزا پرستاری به عمل بیاورد. عقیده حاکم در اجتماع، هیچ گاه نسبت به ایده‌های نوزا رحیم نیست.

۶. دفاع از فکر - دفاع از عقیده

ما از یک فکر دفاع می‌کنیم تا آن فکر تا حدی که امکان دارد گسترده شود و همه‌ی دامنه‌ی خود را بنماید. فکر هر چه گسترده‌تر شود بهتر می‌توان نقاط ضعف و قدرت و صحت و اشتباه آن را شناخت. یک فکر را در پهنه‌ی گسترشش می‌توان شناخت و قضاوت کرد. در این گسترده است که می‌توان به نقاط اشتباه آن پی برد و می‌توان نقاط مفید و مقتدر آن را کشف کرد.

ما از یک عقیده دفاع می‌کنیم تا نشان دهیم که آن عقیده، هر چه هم گسترده شود، در همه گسترده‌گی‌اش هم مفید و خوب و عالی و حقیقی است و هیچ عقیده و فکر دیگری در دنیا نیست که مانند این عقیده ما در همه وسعتش مفید و خوب و عالی و حقیقی باشد. بنابراین عقیده هر چه گسترش بیابد از نظر صاحب عقیده صحیح و خوب و مفید و حقیقی است ولی یک فکر تا گسترده نشود نمی‌توان به دقت و جوه مفید و مضر آن را از هم باز شناخت. متفکر یک فکر را در گسترش دادن کشف می‌کند. فکری که هنوز گسترده نشده هنوز شناخته نشده است. در فکر دامنه‌های سپید و سیاه، تاریک و روشن، مفید و مضر از هم جداناپذیرند. فکری که در همه‌ی وجوهش مضر و بد باشد وجود ندارد و فکری که در همه وجوهش مفید و خوب و صحیح باشد نیز پیدا نمی‌شود. اما در یک عقیده معتقدی ایمان دارد که هر چه هم آن را بگسترند چیزی جز مفید و خوب و عالی و حقیقی به دست نمی‌آید. اما متفکر چنین اطمینانی به گسترش افکارش ندارد.

کسی که از عقیده اش دفاع می‌کند، در گسترش عقیده‌اش گام گام در می‌یابد که نیاز به هیچ فکر دیگری ندارد، چون

در گسترش عقیده‌اش در هر مسئله‌ای به جواب کامل می‌رسد در حالی که متفکر در دفاع از فکرش، هر چه فکرش را می‌گسترزد، به نکات ضعیف و نیرومند فکرش پی می‌برد و در نکات ضعیف فکرش، نیاز به پذیرفتن افکار دیگری را در می‌یابد اما یک معتقد در گسترش عقیده‌اش گام به گام می‌بیند که نیاز به پذیرفتن هیچ اندیشه‌ای ندارد.

۷. فکر با اشتباه، فکر، بی ارزش نیست

یک فکر را چون اشتباهی دارد دور نمی‌ریزند. هیچ فکری نیست که بدون اشتباه باشد. یک فکر موقعی ارزش پیدا می‌کند که انسان همه اشتباهات آن را کشف کند. یکی از بزرگ‌ترین موهومات ما این است که انسان باید دنبال فکری برود که بی اشتباه باشد، و به خاطر آن فکر بی اشتباه، همه افکار دیگر را در تاریخ انسانی دور بریزد. برای کسانی که می‌پندارند چنین فکر بی اشتباهی را دارند، تاریخ تفکر انسانی برای آن‌ها بی ارزش می‌شود. اگر هم چنین افرادی تاریخ تفکر انسانی را بنویسند تاریخ اشتباهات و نقایص عقلی آن را خواهند نوشت. اما یک فکر برای آن که اشتباهاتی دارد بی ارزش نمی‌شود. وقتی اشتباهات یک فکر شناخته شد، آن فکر را بدون خطر می‌توان در محدوده صحتش به کار برد. از این لحاظ است که یک فکر، با کشف اشتباهاتش، به اوج ارزش خود می‌رسد.

یک فکر موقعی از لحاظ علمی بی ارزش است که انسان هنوز اشتباهات آن را نشناخته است و معمولاً آن چه را ما حقیقت می‌خوانیم، فکریست که هیچ اشتباهی از آن را نمی‌شناسیم و راه شناختن هر اشتباهی از آن را به روی خود بسته ایم. ما به فکری نام حقیقت می‌دهیم که، از خود، حق و قدرت شناختن اشتباهات را در آن گرفته‌ایم. هر فکری موقعی ارزش دارد که ما مقدار اشتباهات و کیفیت اشتباهاتش را بشناسیم. فکری که هیچ اشتباهی نداشته باشد، فکر انسانی نیست و فکری که هنوز اشتباهاتش را نمی‌شناسیم و به کار می‌بریم، بزرگ‌ترین خطر را دارد. کاربرد یک فکر تازه، همیشه یک ماجراجویی خطرناک است. اشتباهات یک فکر انسانی با یک دید نمودار و کشف نمی‌شود. گاهی یک فکر نیاز به هزار سال دارد تا بعضی از اشتباهات خود را نشان بدهد. شناختن هر اشتباهی از یک فکر کاستن یک خطر از آن و افزودن یک فایده بر آن است. هر چه بیشتر اشتباهات یک فکر روشن شود کاربرد آن مطمئن‌تر و بی‌خطرتر است. ما محدوده صحت و قدرت این فکر را می‌شناسیم.

۸. مخالف با تأثیر یک فکر نه با حقیقت آن

مخالفت با هر فکری برای آن نیست که آن فکر حقیقت ندارد یا محتوایاتش نا هماهنگند، بلکه موقعی مخالفت با یک فکر در اجتماع شروع می‌شود، که آن فکر شروع به تأثیر در مردم بکند. هر چه یک فکر در اجتماع مؤثرتر باشد مخالفت با آن فکر شدیدتر می‌شود. و چون مخالفت از روزی شروع می‌شود، که تأثیرش در اجتماع مشخص گردد. مقصود از مخالفت نیز انداختن آن فکر از تأثیر است نه نمایاندن این که این فکر بدون حقیقت است. غرض از مخالفت سلب امکانات نفوذ آن فکر است. یک فکر تازه نباید قدرت پیدا کند.

مبارزه فکر کهنه با فکر تازه، تصادم دو فکر در محتویات و حقیقت و منطق نیست بلکه فکر کهنه ولی مقتدر نمی‌تواند تحمل رقیب مقتدر تازه‌ای را بکند. یک فکر برای آن تأثیر نمی‌کند، چون دارای حقیقت است و یک فکر بدون نفوذ نمی‌ماند، چون فاقد حقیقت است. برای مخالفت با یک فکر باید قوانین نفوذ و تأثیر افکار را در اجتماع شناخت.

۹. در گهواره فراموشی

مقدار تأثیر یک فکر، در اجتماع معاصر، اهمیت و ارزش آن فکر را مشخص نمی‌سازد. چه بسا افکاری که متفکری امروز بدان می‌رسد ده سال یا صد سال و یا هزار سال دیگر تأثیر خود را خواهد داشت. ولی همین بی اهمیت و بی ارزش شمردن آن افکار در عصر حاضر سبب نجات آن افکار از تهاجم عقاید و افکار حاکم می‌گردد. چه بسا عقاید حاکمه در اثر نادیده گیری و بی اهمیت شماری (نه برای آن که تسامح داشته‌اند و موافق با آزادی عقاید و افکار

بوده‌اند بلکه چون انتظار هیچ خطری از یک فکر نداشته‌اند) امید نجات افکار در تاریخ و اجتماعات شده‌اند و سپس که آن عقیده حاکمه به خود آمده و خطر را درک کرده دیگر آن فکر چنان در اجتماع استوار شده بود که حذف آن برای عقیده حاکمه غیر ممکن بوده است.

بهترین پرستار افکار در تاریخ همین فراموشی و نادیده‌گیری و توطیه سکوت است. برای آن که فکری نادیده گرفته بشود باید حتی المقدور از گرفتن آخرین نتایج سیاسی و حقوقی و اجتماعیش اجتناب کرد چون، مشخص شدن نتایج سیاسی یا اجتماعی یا حقوقی یک فکر، تصادم آشکار و رودررویی‌گریز ناپذیر با عقیده حاکمه را ایجاد می‌کند. فکری که می‌خواهد ریشه بدواید هویت سیاسی خود را در آغاز نمی‌نماید. موقعی که، این فکر فراموش یا نادیده گرفته شده، ناگهان مانند سیلاب در صحنه تاریخ نمودار شد، اهمیت و ارزش آن شناخته می‌شود. فکر ناشناخته فکر مرده نیست. هر فکری که در تاریخ، قدرت یافته صدها سال در تاریکی نادیده‌گیری دور از دیدهای عقیده حاکم ریشه دوانیده است و وقتی، قد برافراشته که عقیده حاکمه توانایی کندن ریشه آن را نداشته است.

۱۰. رهایی از یک فکر در بستگی به آن فکر

نفی هر فکری، علت بسته شدن ما به آن فکر می‌گردد. یک فکر را موقعی ما نفی می‌کنیم که بر آن غلبه کنیم. موقعی بر آن غلبه خواهیم کرد که آن را تصرف و جذب کنیم. کسانی که می‌پندارند با نفی یک فکر از آن رهایی یافته‌اند خود را می‌فریبند. هیچ فکر نیرومندی در تاریخ ما را رها نمی‌کند تا ما آن را جذب و تصرف نکرده باشیم. فکری را که ما همیشه رد می‌کنیم فکریست که هنوز ما را رها نساخته است. نفرت ما از یک فکر وسیله‌ای برای رهایی از آن فکر نیست. با پشت کردن به یک فکر، آن فکر دست از سر ما نخواهد کشید. راه آزادی از یک فکر، تنها در روبرو شدن با آن ممکن می‌گردد. نفی افکار گذشته در تاریخ، ریشه دوانیدن در افکار گذشته است. نفی افکار دیگران، ریشه گرفتن و بسته شدن به افکار دیگران است. ما تنها در تجلیل سنت‌های تاریخی خود، پای‌بند تاریخ خود نخواهیم بود بلکه در نفی کردن سنت‌های تاریخی خود بیشتر در تاریخ خود ریشه خواهیم دوانید. هر فلسفه‌ای با نفی دستگاه‌های فلسفی گذشته از خود تاریخی می‌سازد و در تاریخ فکر ریشه می‌دواند. نفی تاریخ، به تصرف تاریخ می‌انجامد. مبارزه با سنت‌های نیرومند اجتماع باعث ریشه دوانیدن ما در تاریخ می‌شود. پیروزی یک فکر موقعی تأمین می‌شود که قدرت تاریخی سنت‌ها را در خود جذب کند.

۱۱. چرا تاریخ را باید از نو نوشت

همیشه یک فکر تازه تاریخ را عوض می‌کند. با یک فکر تازه، ما تاریخ را اجباراً نوع دیگر می‌فهمیم. فکر تازه ما، افکار وقایع گذشته را تغییر معنا و تغییر شکل می‌دهد. هر فکری که گذشت، معنای اصلی خود را برای ما از دست می‌دهد. حتی تلاش برای دریافت معنای اصیل افکار و وقایع گذشته، در اثر آگاهی از این قدرت تغییر دهندگی افکار تازه است. چه بسا بعد از تلاش برای این که معنای اصیل فکر یا واقعه دو هزار سال پیش را دریابیم ناگهان زنده ترین فکری را می‌یابیم که امروزه ما را برانگیخته است.

هر فکر تا آن قدر تازه است که تمام محتویات افکار و وقایع تاریخ گذشته را تغییر نداده است. وقتی این فکر تازه، سراسر محتویات افکار گذشته را تغییر داد، کهنه و تاریخی شده است. و با هر فکر تازه‌ای تاریخ غیر قابل فهم می‌شود یا تاریخ تاریک و مبهم و مه‌آلود می‌گردد. فکر تازه، نیاز به درک دیگری از تاریخ دارد

۱۲. احیای یک فکر کهنه

ما افکار گذشته را در تاریخ موقعی می‌فهمیم که افکار تازه ما آن‌ها را تغییر داده باشد و موقعی که یک فکر کهنه، از فکر تازه تغییر داده شد، فکری انگیزاننده و زنده می‌شود. هر فکر مرده‌ای که از نو فهمیده شد، دوباره زنده می‌شود. هر فکر تازه‌ای فکرهای کهنه را از نو زنده می‌کند. یک فکر موقعی در اجتماع می‌میرد که متفکر تازه‌ای نیاید تا با فکر تازه‌اش آن را دوباره زنده کند. تا در جامعه، متفکرین تازه می‌آیند افکار گذشته تاریخی در آن جامعه

همیشه زنده خواهند ماند یا به عبارت بهتر همیشه از سر زنده خواهند شد. در جامعه‌ای که یک متفکر تازه نمی‌آید، همه افکار گذشته در آن جامعه می‌میرند. انسان هر نعشی را به خاک می‌سپارد جز فکر مرده که نعش آن را همیشه به دوش می‌کشد. هر فکر تازه‌ای افکار مرده را دوباره زنده می‌کند. (افکار مرده را کم به حساب نیاورید)

۱۳. فکر باید تغییر داده شود تا فهمیده شود

هر فکری موقعی فهمیده می‌شود که تغییر داده شود. انسان، آینه‌ای نیست که محتویات فکری دیگری را دست نخورده به خود انتقال بدهد. این فهم مکانیکی یا آینه‌ای، یک فهم موهومی است. هر کسی که از خواننده توقع دارد که فکار او را همان طور که او خواسته بفهمد، می‌خواهد که خواننده را تبدیل به آلت مکانیکی سازد. هیچ گاه بشر به این شیوه فکری را نفهمیده است.

فکری که بدون تغییر دست به دست و نسل به نسل می‌رود فهمیده نمی‌شود بلکه به آن عادت داده می‌شود. از این رو هر چه از حق و قدرت مردم برای تغییر یک فکر گرفته بشود به همان اندازه باید ادامه و بقاء آن فکر استوار به عادت دادن مردم به آن فکر و تحمیل آن فکر به مردم گردد. ایده‌آل پرورش و آموزش چنین فکری، حافظه است نه تفکر. معمولاً آن چه در اجتماع نام حقیقت به خود می‌گیرد حق و قدرت مردم را برای تغییر دادن خود می‌گیرد. حقیقت را باید تنها در انعکاس و انتقال مکانیکی فهمید نه در تغییر دادن آن. بدین سان حقیقت می‌خواهد که از انسان حق و قدرت فهمیدن زنده را بگیرد. در فهمیدن حقیقت نباید تغییر بکند.

۱۴. هر فکری و حقیقتی می‌خواهد حکومت کند

آن چه دیروز مرا آزاد ساخت، آزادی مرا امروز از بین برده است. امروز چیز دیگری لازم دارم تا از دست آزاد کننده دیروز، که مستبد امروز شده است، آزادی بیابم. هیچ فکر و حقیقتی نیست که برای همیشه و به یک طرز آزاد کننده باشد.

۱۵. آزادترین حقیقت‌ها و فکرها که به حکومت رسیدند

فکر و حقیقتی که مرا از دست فکر و حقیقتی دیگر آزاد می‌سازد، فکر و حقیقتی است که می‌خواهد خود بر من به تنهایی حکومت کند. آن که می‌گوید من تنها حقیقتم، می‌گوید که من تنها قدرتی هستم که باید حکومت کنم. فکری که امروز مرا از چنگال فکری دیگر که بر من حکومت دارد، آزاد می‌سازد فکریست که فردا مرا در چنگال قدرت خود خواهد گرفت. ما نمی‌توانیم قدرت را از افکار بگیریم یا بخواهیم که افکار بدون قدرت باشند. ما در مقابل قدرت جاذبه افکار و حقایق باید بر قدرت گسستن از آن‌ها بیافزاییم. جاذب‌ترین حقیقت نمی‌تواند متفکر مقتدری را از گسستن از آن حقیقت باز دارد. ولی کسی که نمی‌تواند از فکر ناچیز خود بگسلد هر فکری و حقیقتی همیشه با او خواهد ماند. هر فکری و حقیقتی ما را از فکر و حقیقت دیگر آزاد می‌سازد اما هیچ فکر و حقیقتی ما را از خودش آزاد نخواهد ساخت. این قدرت گسستن ما از هر فکر و حقیقتی است که آزاد کننده ماست. هیچ فکری و حقیقتی ما را برای آن آزاد نمی‌سازد که آزاد باشیم بلکه برای آن که به او به پیوندیم.

فکر و حقیقتی که دیروز مرا آزاد کرده است تبدیل به برده سازنده امروز من شده است. هر فکر و حقیقتی می‌خواهد حکومت کند. تا زمانی که یک فکر تازه وارد با فکری که در ما حاکم است مبارزه می‌کند به نظر آزاد سازنده می‌آید. در واقع ما برای آزاد ساختن از یک فکر از قدرت فکر دیگر استفاده می‌بریم. رهایی از قدرتی با قدرت دیگر میسر می‌گردد. از زمانی که فکر حاکم از حکومت افتاد، آن فکر آزاد سازنده، که در واقع برای آزاد ساختن از فکر دیگر به عنوان وسیله به کار برده شده است، به عنوان آزادی بخش، می‌کوشد که حق حاکمیت بر ما را گیر آورد.

ممنونیت از آزادسازنده‌ها نباید آن قدر شرم و رودربایستی در ما ایجاد کند که محکوم اراده آن‌ها بشویم. احترام به آزاد سازنده از احترام به آزادی بوده و وقتی آزاد سازنده دیگر نمی‌تواند آزادی بدهد، و به عنوان آزادی که در گذشته داده است سلب آزادی در امروز می‌کند، هیچ احترامی ندارد. هیچ آزادی دهنده‌ای به خودی خودش محترم

نیست بلکه تنها احترامش از آزادی مشتق می‌شود. فکری که دیروز به من آزادی بخشیده است، برای او این اعتبار را ایجاد نمی‌کند که امروز باید حکومت کند. ما با فکری از فکر دیگر آزاد می‌شویم ولی با ماندن در یک فکر، آزادی را از دست می‌دهیم.

۱۶. مبارزه کنندگان برای آزادی مستبد می‌شوند

آن که با مستبدین می‌جنگد باید مواظب آن باشد که خودش مستبد نشود. مبارزه با مستبد هر انسانی را مستبد می‌سازد. برای غلبه بر مستبد باید بسیاری از شیوه‌ها و تاکتیک‌های استبدادی را به کار برد. کسی که بر یک مستبد غلبه می‌کند شیوه‌های استبدادی را بهتر از مستبد فراگرفته است و بدان عادت کرده است. کسانی که از جنگ با استبداد پیروز بر می‌گردند، آزادی خواهان سابق نیستند بلکه مستبدین ناشناخته امروز هستند. مبارزه طولانی با استبداد ما را شبیه مستبد ساخته است

۱۷. آن چه به ما آزادی می‌دهد آزادی نیست

ما آزادی می‌خواهیم نه آن چه به ما آزادی می‌دهد. آن چه به ما آزادی می‌دهد تنها همان قدر و تا زمانی اعتبار دارد که به ما آزادی می‌دهد. ما در معبد خود تنها آزادی را می‌پرستیم نه آنان را که به ما آزادی داده‌اند. هر جایی برای فکری یا شخصی که آزادی داده مجسمه‌ای ساختند، او را مقدس می‌سازند، و هر که مقدس شد حق حکومت مطلقه یعنی نفی همه آزادی‌ها را دارد. از مقدس ساختن آزادی دهندگان باید پرهیزید. آزادی معبدی ندارد که آزادی پرستیده شود چون آزادی هیچ گاه بت نمی‌شود.

۱۸. انسان قانون می‌سازد

ما قانون می‌سازیم یعنی قانون بر ما حکومت نمی‌کند بلکه ما بر قانون حکومت می‌کنیم و این آزادیست. آزادی، حکومت انسان بر قانون است. جامعه مشورت می‌کند تا قانون بسازد. آزادی برتر از قانون است. قانون تنها در خدمت آزادی برای انسان پذیرفتنی است. انسان برای آن آزاد است که سرچشمه قانون است. جامعه‌ای که سرچشمه قانون نیست، آزادی ندارد.

۱۹. چرا حقیقت را منتشر می‌سازند؟

انسان حقیقتی را که دوست می‌دارد پنهان می‌کند تا خود به تنهایی مالکش باشد. عاشق می‌خواهد مالک انحصاری باشد. پس چرا حقیقتی را که می‌گویند دوست می‌دارند منتشر می‌سازند؟ انسان، حقیقت را از لحظه‌ای به دیگران می‌گوید که آن را کمتر از قدرتش دوست می‌دارد. او از این به بعد می‌تواند و می‌خواهد با این حقیقت مالک مردم و دنیا بشود. ولی قدرتش را که بیش از حقیقتش دوست می‌دارد و می‌خواهد به تنهایی داشته باشد، آنرا در وجود خود پنهان می‌کند.

هر فکری را که ما می‌گوییم در خدمت قدرت خواهی پنهان ماست. در حقیقت گفتن است که قدرت خواهی ما به آخرین حد پنهانی خود می‌رسد. وقتی انسان حقیقت می‌گوید که نه تنها قدرت خواهی او از نظر خودش نیز کاملاً پنهان شده است بلکه او حتی از قدرت خواهی نفرت دارد. مرد حقیقت گو همیشه از قدرت متنفر است چون قدرت خواهی او حتی از خودش پنهان شده است. گنجی را که انسان دوست می‌دارد از خود هم مخفی می‌کند تا کسی نتواند حتی از او راه به گنج او را بپرسد. ما با حقیقت گویا، بدون ملاحظه و بدون سلاح رو به رو می‌شویم چون می‌پنداریم که حقیقت نه تنها قدرت نمی‌خواهد بلکه بر ضد قدرت نیز هست. برای رسیدن به آخرین قدرت باید حقیقت گو شد. در مقابل حقیقت‌گو همه بدون سلاحند.

۲۰. بهشتی بدون معرفت

در بهشت محمد حتی درخت معرفت هم وجود نداشت و آدم قرآنی اسمی از درخت معرفت نشنیده بود.

۲۱. فکری که منطق را دوست نمی‌دارد

برای رهایی از دست هر فکری باید در آن فکر شک کرد. فکری که هنوز در ما قدرتی ندارد با یک شک نفی می‌گردد اما برای آزادی از دست فکر حاکم بر ما باید علیه آن طغیان کرد و با شک نمی‌توان حکومتش را متزلزل ساخت. فکری که حکومت می‌کند زبان قدرت را می‌فهمد نه زبان منطق را. در منطق افکار بدون قدرتند. با شک، یک فکر، کنار گذاشته می‌شود. اما در اجتماع، افکار، دارای قدرتند و فکری که قدرت دارد نمی‌گذارد که کسی آن را کنار بگذارد یا قدرتش را از آن سلب سازد. فکری که حکومت می‌کند، منطقش تابع قدرتش هست. حقیقتش در اختیار قدرتش هست. هر فکر تازه که هنوز به حکومت نرسیده و ضعیف است ولی در ضمن سودای حکومت بر ما دارد، خواستار آزادی فکری ماست. مقصودش از آزادی فکری ما این است که ما از فکر حاکمه بر خود رها شویم تا برای او امکان پذیرایی پیدا کنیم.

فکر تازه وارد تا موقعی آزادی خواه است که امکان پذیرش خود را علی‌رغم افکار حاکمه باز کند و روزی که پذیرفته شد بر ضد آزادی می‌شود. چون برای رسیدن به حکومت باید راه را برای ورود افکار دیگر ببندد تا در مجادله با افکار حاکم رقابت بر سر برتری را یکسره سازد.

۲۲. اهمیت دادن به خود

هر کسی در اجتماع آن قدر اهمیت دارد که دیگران به او اهمیت می‌دهند. و وقتی دیگران از اهمیت دادن به او سر کشیدند یا اجتناب کردند، او به خودش چند مقابل آن اهمیتی را می‌دهد که دیگران در گذشته به او نداده‌اند و وقتی دیگران نه تنها به او اهمیت نمی‌دهند بلکه او را نیز تحقیر و ملامت می‌کنند او به مراتب بیشتر به خود اهمیت می‌دهد. از این رو بود که عرفای ما خود را مورد ملامت و تحقیر مردم قرار می‌دادند تا خود به جای مردم و بر ضد مردم به خود اهمیت بی‌اندازه بدهند. برای خدا شدن باید به اندازه کافی تحقیر و ملامت شد و توحین و لعن و نفرین و شتمانت و بی‌اهمیتی از اجتماع داشت.

ولی وقتی کسی شروع کرد به خود اهمیت بدهد، جامعه ناگهان در مقابل او احساس ضعف و حقارت می‌کند چون اهمیت دادن را منحصرأ حق خود می‌دانست و قدرت خود را در همین احساس می‌کرد که می‌تواند به افراد و گروه‌ها اهمیت بدهد یا از آن‌ها اهمیت را بگیرد. وقتی جامعه نامطمین به خود شد حاضر می‌شود اهمیتی را که آن فرد به خودش داده تصدیق کند. از این لحاظ است که رهبران جامعه دو نوعند: افرادی در مقامات رهبری هستند چون جامعه به آن‌ها این اهمیت را داده است، و افرادی رهبرند چون اهمیتی را که آن‌ها به خود داده‌اند جامعه پذیرفته است. این دو نوع رهبر با هم تفاوت زیاد در قدرت دارند.

رهبری که جامعه به او اهمیت رهبری داده است، جامعه در مقابل او، احساس قدرت می‌کند. رهبری که اهمیتی را که به خود داده جامعه پذیرفته، جامعه در مقابل او احساس ضعف می‌کند.

۲۳. شناختن اشتباهات یک فکر

معرفت، مشخص ساختن مقدار انحراف فکر از واقعیت است. هیچ فکری در تمامیتش انطباق با واقعیت پیدا نمی‌کند. درک مقدار انحراف هر فکری از واقعیت، راه معرفت واقعیت است. ما از هر فکری می‌توانیم واقعیت را بشناسیم به شرط آن که بدانیم چه قدر نسبت به واقعیت فاصله دارد. مسئله هر فکری در این است که چه قدر آن فکر از واقعیت

فاصله دارد یا نسبت به آن انحراف دارد. و شناخت این فاصله یا انحراف است که ارزش آن فکر را در معرفت مشخص می‌سازد.

ما نباید حتماً افکار منطبق با واقعیت و یا عین واقعیت داشته باشیم. بلکه باید با هر فکری که می‌اندیشیم مقدار انحراف آن را از واقعیت نیز مشخص سازیم و داشتن این انحرافات و فواصل از فکر است که می‌توان تصویری از واقعیت داشت.

مقدار اشتباه و کیفیت اشتباه هر فکری، موضع واقعیت را پدیدار می‌سازد. تا اشتباهات هر فکری مشخص نشده آن فکر ارزش و اهمیت خود را نیافته است. معمولاً هر متفکری تلاش خود را صرف آن می‌کند که تنها نقاطی که فکرش با واقعیت منطبق می‌شود بنمایاند و از نشان دادن عدم انطباق صرف‌نظر می‌کند. تعیین اشتباهات یک فکر برای دور انداختن آن فکر نیست بلکه درک این اشتباهات که ارزش کاربرد آن فکر را مشخص می‌سازد. با شناختن اشتباهات یک فکر است که آن فکر برای ما ارزش و اهمیت پیدا می‌کند. جانشین ساختن یک فکر به جای فکر سابق که در نقاطی اشتباهاتی داشته برای آن نیست که این فکر تازه کمتر اشتباه دارد بلکه برای این است که این فکر تازه، نسبت به واقعیات، اشتباهات نوع دیگر دارد و درک اشتباهات تازه این فکر دیده تازه‌تری از همان واقعیات به ما می‌دهد. ارزش و اهمیت هر فکری با آشنایی با نحوه و مقدار اشتباهاتش معلوم می‌گردد. فکری که هیچ اشتباهی ندارد توخالی و بی‌معناست. هیچ فکری سطح موازی با واقعیات نیست بلکه منحنی است که در دور شدن و نزدیک شدن و برخورد با واقعیات، رابطه با واقعیات پیدا می‌کند. فکری که به واقعیات نزدیک و دور نمی‌شود و همیشه یکنواخت با آن توازی دارد فاقد هر محتوایی است. فکر، محتویات یکپارچه و یکدست و یکنواخت نیست که با واقعیات یکنواخت و همگون و همشکل انطباق پیدا کند. این دوری و نزدیکی و تقاطع فکر با واقعیات است که رابطه فکر با واقعیات را مشخص می‌سازد. فکری را که ما هنوز نمی‌توانیم اشتباهاتش را بشناسیم هنوز ارزش و اهمیت ندارد. شناخت انحرافات اشتباهات یک فکر، آن فکر را بی‌ارزش نمی‌سازد بلکه آن را در محدوده‌اش تثبیت و ارزشمند می‌سازد. ما اشتباهات هر فکری را که شناختیم می‌توانیم در محدوده صحتش به کار بریم و در خارج از آن محدوده از کاربرد آن صرف‌نظر کنیم.

۲۴. تفکر اخلاق نیست

مقصود از انتقاد یک فکر، مجازات کردن متفکر آن نیست. کسی که می‌گوید یک فکر بد است او اخلاق را معیار تفکر قرار داده است. داشتن یا نداشتن یک فکر، مسئله اخلاقی نیست. فکر کردن چه نتایجش خوب باشد چه بد یک عمل اخلاقی نیست، ولو آن که نتایج یک تفکر را با موازین اخلاقی یا دینی بسنجیم. جریان تفکر به خودی خود و رای عمل اخلاقیست. تفکر کردن اگر طبق یک هدف اخلاقی باشد، از تفکر، استقلال را می‌گیرد. هزاره‌ها می‌پنداشتند که تفکر و اخلاق باید با هم انطباق داشته باشند. از این رو اندیشیدن هم مجازات کردنی بود. تفکر، هر چه هم نتایج فکری غیر اخلاقی یا ضد اخلاقی داشته باشد حق مجازات کردن آن نیست. با مجازات کردن متفکر، او نیکوتر فکر نمی‌کند. کسی که فکر دیگری را برای آن نقد می‌کند تا متفکر را مجازات کند، به آزادی تفکر، خیانت کرده است. همین‌طور تأثیر یک فکر در دیگری، تأثیر یک علت و تطابق آن با معلول نیست، یک فکر می‌انگیزاند، فکر انگیزش است نه علت. یک فکر موقعی قدر انگیزشش بی‌نهایت زیاد می‌شود که راهش به عرصه افکار مختلف بسته شده باشد. در چنین محیطی، ضعیف‌ترین فکری که تفاوت مختصری نیز با عقیده یا فکر حاکمه داشته باشد، تأثیری انفجاری دارد. این فکر علت آن انفجار روحی نیست بلکه این کبریتی است که به باروت خفقان و استبداد روحی و فکری زده می‌شود. چه در شرق چه در غرب، یک مذهب تازه مسیحی یا اسلامی که نسبت به مذاهب حاکمه، اختلافات بی‌نهایت مختصر داشت، باعث انفجارات و بحران‌های بزرگ اجتماعی می‌شد.

هر چه تنوع افکاری که عرضه می‌شوند، بیشتر شود، قدرت انگیزانندگی فکر کمتر می‌شود. از این رو یک فکر، به علت انفجار و بحران اجتماعی یا دینی، نباید مجازات شود بلکه تقصیر واقعی از خفقان فکری و روحیست که از کوچک‌ترین فکر بزرگ‌ترین تأثیر انگیزنده می‌شود. اشخاصی که می‌پندارند رادیکال‌ترین افکار سبب بزرگ‌ترین بحران‌ها و انقلاب‌ها می‌شوند، افکاری را که تفاوت ناچیزی با عقیده حاکمه دارند نادیده یا ناچیز می‌گیرند. خفقان فکری و روحی همیشه دینامیتی به وجود می‌آورد که تنها نیاز به یک کبریت دارد. مثلاً یک اسلام اصلاح شده که تنها تفاوت مختصری با اسلام واقعی تاریخی دارد برای انفجار این دینامیت کفایت می‌کند. انسان یک متفکر را برای افکارش از آن لحاظ مجازات می‌کند تا آن که از تأثیر آن فکر در اجتماع بکاهد. یک فکر بد که مجازات کردنی است

یک فاعل ضد اخلاقی و فاسد دارد. متفکری که فکر بد می‌کند بد است. به کار بردن معیار اخلاقی در تفکر، سبب نفی آزادی و استقلال تفکر می‌گردد.

۲۵. تاریخ افکار انسانی

تاریخ افکار انسانی، افکار گذشته را نه تنها زنده نگاه می‌دارد بلکه زنده‌تر می‌کند. هر فکری به تدریج اشتباهات خود را بیشتر نشان می‌دهد و بدینسان ارزشش بیشتر و دقیق‌تر معین می‌گردد. فکر در اثر شناخت اشتباهاتش نمی‌میرد و به دور انداخته نمی‌شود.

۲۶. امکان کاربرد هر فکری

هر فکری را ما به اندازه‌ای حق داریم به کار ببریم که اشتباه نمی‌کند. پس مقدار اشتباهاتش حد کاربردش را تعیین می‌کند. ما در اثر تجربیات خود و آشنا شدن با اشتباهات تازه‌ای که هر فکری می‌کند، دامنه کاربرد آن را محدودتر می‌سازیم.

فکری که خود را حقیقت می‌خواند، برای خود کاربرد بی‌نهایت و بدون حد قایل است. بدین علت است که هر فکری که خود را به مقام حقیقت اعتلاء داد در هوس کاربرد بی‌نهایت خودش هست. اما در اجتماع هیچ فکری به اندازه‌ای که حق دارد به کار برده شود به کار برده نمی‌شود بلکه هر فکری به اندازه‌ای که در ما تأثیر می‌کند یا مرامی‌انگیزاند به کار برده می‌شود. کیفیت انگیزنده شدن ما از یک فکر است که دامنه کاربرد یک فکر را مشخص می‌کند.

۲۷. هر چه انسان می‌آفریند مقدس است

بت شکنی، زورورزی و پرخاشگریست. بت شکن، زورورز و پرخاشگر است. همه بت‌های انسان، در مغز و دل انسان قرار دارند. کسی که می‌خواهد بت بشکند، باید دل و سر مردم را بشکند. اما دل و سر ما، سرچشمه آزادی ما نیز هست. چه بسا که با بت شکستن‌ها آزادی‌ها در دل‌ها و سرها فرو شکسته شده‌اند. اگر بت منفور است، زوری که برای شکستن آن لازم است منفورتر است. انسان باید بت آفرین بشود تا بتی را که دیگر نمی‌خواهد از محرابش پایین آورد و بتی را که می‌خواهد بیافریند که پپرستند. انسان، هیچ گاه بت پرستی را رها نخواهد کرد. اما هر انسانی می‌تواند قدرت آن را داشته باشد که خودش برای خودش بت بترشد. و هر انسانی حق دارد خودش بتی را که نمی‌خواهد بردارد و بتی را که می‌خواهد در دل برافرازد و بتی را که انسان می‌تراشد پرستیدنی است. انسان، هنرمند بت آفرین است و هنر خودش را دوست می‌دارد. هر بتی را که انسان می‌آفریند، زیبایی‌اش بر تقدیسش ترجیح دارد. او هر چه می‌آفریند برایش مقدس است ولی آفرینندگی‌اش را بیش از آفریده‌هایش و بت‌هایش دوست می‌دارد. از این رو همیشه آن چه آفریده کنار می‌گذارد تا از نو بیافریند. تاریخ افکار و عقاید موزه بت‌هایی است که انسان آفریده است. بت شکن‌ها به تاریخ ما آسیب زده‌اند. ما برای آن که بت‌های خود را نشکنیم آن‌ها را تاریخی می‌سازیم. بتی که تاریخی شد، پرستیده نمی‌شود. بت در تاریخ با از دست دادن ویژگی پرستیدن، زیبا می‌شود. مبادا که علاقه ما به زیبایی بقایای سابقه پرستش ما باشد!

۲۸. درد مجازات از تقصیر نمی‌کاهد

چرا این فکر پیدا شد که درد بردن و عذاب کشیدن از گناه می‌کاهد یا گناه را پاک می‌کند؟ برتری، موقعی نمودار می‌شود که برتر به پست‌تر و ضعیف‌تر عذاب بدهد یا بتواند عذاب بدهد و ضعیف‌تر از توانایی عذاب دهی برتر با خبر باشد. تا موقعی انسان عذاب داشت یا احتمال عذاب کشیدن می‌داد، اعتقاد به برتری یک قدرت داشت. تا موقعی که امکان درد بردن و درد کشیدن بود او ایمان به یک قدرت برتر از خود داشت. این روش تفکر بشر در طی قرون

بود. تلاش برای برتر شدن راه نجات دادن خود از درد و عذاب بود. برای عذاب نبردن باید عذاب داد و بزرگترین گناه و تقصیر در جامعه همین تلاش و خواست برتر شدن بود.

برترها نمی‌خواستند که کسی دیگر برتر شود. کسی که یکبار برتر شد می‌خواهد همیشه برتر بماند. بنابراین برتر باید راه برتر شده را به دیگران ببندد. از این رو موقعی عذاب دادن تحقق می‌یافت که فرد می‌خواست و یا می‌کوشید برتر بشود. برای این که حتی دیگران نخواهند برتر بشوند (این آرزو و خواست در دل آن‌ها نیز نیاید) می‌باید میل برتر شدن با احساس گناه کردن ملازم شود. در دل هر کسی که آرزوی برتر شدن (کبر) آمد باید این میل را به عنوان گناه و تقصیر دریابد و چون تلاش برتر شدن همیشه با عذاب دادن مجازات می‌شد بنابراین در وجدان یا ضمیر ناخودآگاهش هر وقت درک این گناه را می‌کرد، درد و عذاب او را فرا می‌گرفت و این میل و آرزو را در دل او عقب می‌زد و می‌کوفت. درد بردن و عذاب کشیدن بود که این گناه را پاک می‌ساخت. آداب و رسوم و اخلاق راه‌ها و امکانات برتر شدن را می‌بستند. هر عصیانی نسبت به آداب و رسوم و اخلاق که برای سد کردن برتری خواهی و تلاش برای برتری استوار شده بود توأم با درد درونی یا با مجازات و شکنجه خارجی بود و این میل برتر شدن را تقلیل می‌داد یا سرکوب می‌کرد و یا نابود می‌ساخت.

خواست بزرگ شدن (استکبار، کبر و قدرت خواهی و جاه طلبی) گناه بود. و کسی که درد می‌کشد، یا از احتمال درد کشیدن می‌ترسد و نگرانی داشت، دست از گناه بزرگ شدن و برتر شدن بر می‌داشت. از این روست که تا به امروز همه می‌پندارند که درد و عذاب کشیدن گناه انسان را پاک می‌کند. کسی که به زندان رفت و شکنجه و عذاب دید، انسان پاکی می‌شود و پاک شده بالاخره به اجتماع باز می‌گردد.

ولی کسی که دیگر نمی‌خواهد برتر و بزرگتر بشود پاک‌تر نشده است بلکه فلج شده است. یک روان افلیج دیگر توانایی برتر شدن و بزرگ شدن را ندارد ولی هنوز خواست برتر شدن در او هست و همین درک ناتوانی وجودی برای برتر شدن در کنار آن خواست برتر شدن در او همیشه ایجاد احساس محرومیت می‌کند که بالاخره تبدیل به کینه توزی چاره ناپذیر می‌گردد. جامعه بایستی در رابطه مجازات و گناه (تقصیر) و جرم تجدید نظر کلی بکند.

خواست برتر شدن و بزرگتر شدن گناه و جرم نیست. تلاش برای برتر شدن و بزرگ شدن گناه و جرم نیست. باید امکانات منصفانه برتر شدن و بزرگتر شدن را برای همه باز کرد و انحصار برتری را در هر شکلش از بین برد، تا این گناه محور و علت اصلی هر جرم و خطایی نشود. با درد و شکنجه می‌توان تنها همین خواست برتر شدن را در انسان فلج کرد و بعد از این اتفاق روان انسان به بیماری چاره ناپذیر کینه توزی دچار می‌شود.

۲۹. خلق احتیاجات تازه

احتیاجات تازه ما را با شدتی قبضه می‌کنند که ما را از نگرستن عینی به تاریخ پیدایش آن احتیاجات باز می‌دارند. نیاز تازه ما خواهان ترضیه خود است نه خواهان درک هویت خود. حتی احتیاجی که در پی ترضیه خود است، از شناخت پیدایش تاریخی خود اکراه دارد. هر نیاز تازه‌ای ما را از آن باز می‌دارد که تاریخ پیدایش آن را دریابیم. هر احتیاجی می‌خواهد طبیعی و ضروری و قاطع تلقی شود تا به طور حتمی ترضیه گردد. کشف و درک تاریخ پیدایش هر احتیاجی باعث کاستن پنداشت ما از طبیعی بودن و ضروری بودن آن نیاز است. احتیاجات انسانی تاریخ پیدایشی دارند که هیچ گاه نوشته نمی‌شوند.

احتیاجات انسانی دیگر احتیاجات طبیعی و بیولوژیکی ثابت و یکنواخت حیوانی نیستند. خیالات ما دائماً خلق احتیاجات تازه می‌کنند و عقل ما دائماً به دنبال ترضیه آن‌ها می‌رود.

ما فکر خود را از هر که می‌گیریم بنده او می‌شویم. انسان تا موقعی که خود سرچشمه افکار خود نشده است در اسارت و عبودیت فکری و روحی زندگی می‌کند. انسان بیش از هر چیزی نیاز به فکر دارد. بدون فکر نمی‌توان زیست. برای ترضیه هر گونه احتیاجی، انسان نیاز به فکر دارد. با فکر است که هر احتیاجی را می‌توان رفع یا ترضیه کرد یا تسلی داد. و کسی که فکر خود را به ما می‌دهد بر ما حکومت می‌کند.

نداشتن فکر اصیل از خود، انسان را به عبودیت دیگران می‌اندازد. اسارت فکری، نامریی‌تر ولی قوی‌تر و مداوم‌تر و سرکشی در مقابل آن سخت‌تر است. در مقابل یک مستبد و جبار که در پیشاپیش ما قرار دارد، به سهولت می‌توان قد برافراشت ولی در مقابل یک مستبد فکری و روحی، به سختی می‌توان سر کشید چون مستبد فکری رو به روی ما قرار ندارد بلکه در روان ما است و عینیت با ما یافته است. او بر ما حکومت می‌کند بدون آن که در برابر ما بایستد.

سرکشی در مقابل یک استبداد فکری و عقیدتی، سرکشی در برابر خود است. مستبد فکری با ما یکی شده است و ضربه‌ای که بر مستبد فکری می‌زنیم ضربه ایست که به خود ما می‌خورد از این رو مبارزه با استبداد فکری، دردناک و حریجه آور است. با ضربه‌هایی که علیه فکر مقتدر وارد می‌آوریم خود زخمی می‌شویم. ما توجه خود را صرف نفی حکومت‌های استبدادی می‌کنیم چون از توجه به استبدادهای عقیدتی و فکری نگران هستیم.

۳۰. دلبستگی به یک فکر

برای آن که انسان پابند عقیده‌ای یا فلسفه‌ای بماند باید او تغییر نکند. این بستگی موقعه‌ای استوار به جا می‌ماند و دوام می‌آورد که هم انسان و هم عقیده، هر دو ثابت و تغییر ناپذیر بمانند. از آن جا که هر عقیده یا فلسفه‌ای در عباراتی، شکل ثابت به خود گرفته است، خواه ناخواه می‌کوشد که، تا افراد را ثابت و تغییر ناپذیر سازد، عواطف و احساسات و افکار و شخصیتشان را قالب ریزی کند. انسانی که تغییر بپذیرد، با عقیده یا با فلسفه اش، بستگی ابدی و مداوم و ثابت نخواهد داشت.

هر عقیده یا فلسفه‌ای در آغاز پیدایشش، انسان را به تصویری که می‌آورند تغییر می‌دهند ولی تغییری که به انسان‌ها می‌دهد، تغییر به تصویری مشخص است. وقتی این شکل یا تصویر در انسان‌ها مشخص و پدیدار شد، آن عقیده یا فلسفه دیگر نمی‌خواهد تغییر به معنای جنبش از تصویری به تصویری دیگر بدهد. آن عقیده یا فلسفه، تصویری دیگر از انسان ندارد که انسان را به آن تغییر بدهد. هر عقیده‌ای یا فلسفه‌ای تنها یک تصویر از انسان دارد. آن عقیده یا فلسفه، تغییر را تنها در معنای تحقق بهتر و کامل و کامل‌تر و تمام‌تر همان تصویری که در مردم تحقق یافته می‌فهمد. تغییر، دیگر از تصویری به تصویری نیست، بلکه رسیدن به بهترین نمونه تصویر است که از و تا به حال تحقق یافته است و هر تصویری خواه ناخواه در تحققش هیچ گاه به کمال اصل تصویر نمی‌رسد. همه عقاید و فلسفه‌ها از تحقق تصاویر خود در اجتماع ناراضی هستند برای آن که همه کپیه‌ها به اصل، صورتی که در نظر گرفته شده بوده است، نمی‌رسند. آن‌ها می‌پندارند که چون همه به کمال شباهت با آن تصویر نرسیده‌اند، بنابراین همه مسایل اجتماع حل نشده است یا اشکالات جامعه در اثر این عدم شباهت کامل به اصل تصویر پیدایش یافته است.

تحقق یک تصویر در فرد و اجتماع، این نیست که آن تصویر واحد در افراد به صورت کامل تجسم و تحقق یابد. تحقق کامل هر تصویری (چه از یک دین چه از یک فلسفه) جز چند نسخه معدود در تاریخ نا میسر است و معمولاً، مابقی، کپیه‌های درجه دوم و سوم از آن تصویر هستند. هیچ عقیده‌ای یا فلسفه‌ای به خیال این که خواهد توانست همه افراد اجتماع را به کمال صورتش برساند تا همه مسایل انسانی و اجتماعی را حل کند، هیچ گاه نخواهد توانست مسایل انسانی را حل کند. معمولاً مفهومی را که هر عقیده یا فلسفه‌ای، بعد از استقرار خود در اجتماع، از تغییر دارد، این است که افراد پیروش، کپیه‌های کاملی از تصویر او نیستند و مسئله اساسی همین تغییر دادن بیشتر افراد در بیشتر شناختن این شباهت است. همان تصویر، به جا باقی می‌ماند و تنها کوشیده می‌شود تا شباهت افراد به تصویر ثابت بیشتر گردد. اما هیچ عقیده‌ای یا فلسفه‌ای نخواهد توانست از همه مردم رونوشت‌های درجه اول از تصویری که دارد تهیه کند.

هر فردی در خود امکانات مختلفی از تصاویر فردی دارد و اصالت هر فردی در این نمودار می‌گردد که یکی از همین تصاویر فردی مکنون در خود را تحقق بدهد و شبیه به خودش بشود که در خودش کشف خواهد کرد. انسان، گنجینه‌ای از تصاویر است که باید در تلاش خود، خودش را بیابد و بیافریند. هر کسی می‌تواند تصویر درجه یک اصلی از خود بسازد، اما همیشه علی‌رغم تلاش‌هایش، کپیه‌های درجه دوم و سوم تصاویر عقاید و فلسفه‌ها خواهد ماند.

۳۱. کاشتن بذر یک ایده

افکاری که در ما ریشه خواهند دوانید و جوانه خواهند زد و با ما و در ما زندگی خواهند کرد و تنومند خواهند شد و ما را تنومند خواهند کرد، افکاری هستند که مانند بذر در ما کاشته شوند. اگر افکاری که در فرهنگ‌های دیگر، درختان تنومند شده‌اند، ما آنها را به سرزمین فکری خود بیاوریم، غالباً بعد از مدتی خشک خواهند شد یا هیچ گاه در ما ریشه عمیق پیدا نخواهند کرد. فکری از ماست که در ما روئیده باشد و رشد کرده باشد. افکار جا به جا شده،

افکار بی ریشه و بی تاریخی هستند. هر فکری که در ما برآید و در ما تاریخ روان و فرهنگ ما را تشکیل بدهد، به ما استقلال خواهد داد. فکر ریشه دار، فکریست که تاریخ دارد. حتی تاریخ یک فکر تازه، تاریخ عصیان و مبارزه و نفی فکر گذشته است. فکر تازه باید قدرت خود را در ریشه کن ساختن فکر کهنه نشان بدهد. فکر تازه باید همه ریشه‌های فکر کهنه را تا گوشه‌های روح و فرهنگ دنبال کند و از جا بکند تا خود استوار بشود. بنابراین یک فکر تازه، با ریشه کن کردن فکر کهنه، ریشه دار می‌شود.

افکار را می‌توان به سرعت با ترجمه کردن از سرزمینی به سرزمینی انتقال داد ولی آن افکار جا به جا شده به سختی می‌توانند در روح مردم ریشه بدوانند. قدرت هر فکری به ریشه‌اش هست. همیشه فکری از ملت است که بر ملت قدرت دارد و به ملت قدرت می‌دهد و این تنها فکریست که در ملت ریشه دوانیده است. فکرهای ترجمه شده، فکرهایی هستند که به ظاهر تنومند و پر جلوه هستند ولی بی ریشه‌اند، چون نتوانسته‌اند ریشه‌های فکر کهن را از جا بکنند. هر فکر ریشه داری مانند گیاهیست که می‌توان آن را در روی زمین برید ولی ریشه‌هایش با همان قدرت بلکه با قدرت بیشتر به جا می‌ماند. مبارزه با هر فکری، در ریشه‌های عمیقش، در صحنه‌ی تاریکی که مریی نیست صورت می‌گیرد. با سرکوب کردن ظاهری یک فکر یا با بریدن یک فکر و ساکت ماندن درباره آن، یا حتی با رد کردن منطقی آن، نمی‌توان آنرا ریشه کن ساخت. هر فکری، مقتدرتر از آن است که با زور یا با منطق بتوان آنرا ریشه کن کرد. فکری که ریشه دارد همیشه از سر جوانه خواهد زد و از زمینه سر در خواهد آورد. تفکر واقعی از کاشتن بذریک ایده در ما شروع می‌شود نه از انتقال درختان تنومند دستگاه‌های فلسفی. هر دستگاهی از فلسفه، تاریخ فرهنگی و روانی و عاطفی یک ملت است و با ترجمه نمی‌توان تاریخ ملت خود را از بین برد.

نفی یک استبداد عقیدتی یا فکری، در رد کردن آن عقیده یا فلسفه میسر نمی‌شود، بلکه در سرچشمه شدن خود برای افکار تازه ممکن می‌گردد. از این رو هر عقیده و فکر حاکمی از رد و نفی کردن خود آن قدر واهمه ندارد که از خلاقیت مستقل افکار تازه. هر عقیده مادامی حکومت می‌کند که در آن جامعه سرچشمه برای زایش تفکرهای تازه وجود ندارد.

۳۲. علاقه به جمع معلومات

موقعی ما به دنبال فکر دیگری می‌افتیم که خود، فکری نداریم و موقعی خود، فکری داریم که خود، سرچشمه فکر خود باشیم. اما داشتن یک فکر مانع زایدن فکر می‌شود، وقتی که انسان از داشتن فکر، بیشترین لذت را داشته باشد. برای سرچشمه فکر خود شدن باید تمایز داد میان بودن و داشتن، و لذت بودن را بر لذت داشتن ترجیح داد. ما با داشتن افکار، متفکر نیستیم، و متفکر نمی‌شویم. تفکر، توجه به بود خود است. از خود اندیشیدن، از خود بودن است. موقعی ما به فکر خود می‌رسیم که ما خود هستیم.

ولی وقتی خود نیستیم، التهاب گردآوری افکار دیگران را داریم. این التهاب گردآوری افکار دیگران است که در ایده‌آل‌های علامه شدن، فاضل شدن، صاحب معلومات شدن جلوه می‌کند. تا این ایده‌آل‌ها در آموزش و پرورش جامعه حاکم است، متفکر مستقل از میان ما پیدا نمی‌شود و ارزش برای فکر مستقل قایل نمی‌شویم چون شامه‌ای که بتواند بوی استقلال فکری را بیابد، در ما نیست.

۳۳. تغییر انسان را از هم می‌شکافد

تغییر در انسان نیاز به شکاف در انسان دارد. هر تغییری در انسان دو شخصیت در انسان به وجود می‌آورد. انسان در زمان واحد هم شخصیت گذشته‌اش هست و هم شخصیت آینده‌اش. انسانی که تغییر می‌کند شخصیت موجود ندارد. انسان، از طرفی شخصیتی را از دست می‌دهد که تابع عقیده و فلسفه گذشته‌اش است و از طرفی شخصیتی پیدا می‌کند که تجسم عقیده و فلسفه تازه‌اش خواهد بود.

انسان هم شخصیتی با عواطف و احساسات گذشته‌اش دارد که علی‌رغم ریشه‌های مقتدری که در او دارند از آن‌ها نفرت دارد و هم شخصیتی با عواطف و احساسات آینده‌اش دارد که ریشه‌هایشان بسیار ضعیف است ولی آن‌ها را دوست می‌دارد.

در آغاز، فاصله میان این دو شخصیت بسیار زیاد می‌باشد و بالطبع نوسان او میان این دو شخصیت، زمان بیشتر

لازم دارد. انسان، پارگی اخلاقی و روانیش نمودارتر است، چون تعویض ناخودآگاه شخصیتش بیشتر به چشم می‌خورد. ولی هر چه این تغییر بیشتر در او نفوذ کند، فاصله این دو شخصیت به هم نزدیک‌تر می‌گردد و نوسان، سریعتر و نامریی‌تر می‌گردد و تعویض شخصیتش نامشخص‌تر است. این نوسان میان دو شخصیت، تا موقعی ادامه پیدا می‌کند که دو شخصیت به هم انطباق پیدا کنند و یکی شوند و در چنین موقعیست که تغییر نامبرده پایان یافته است. انسانی که در حال تغییر پذیرفتن است، دارای کشیدگی درونی و ناراحتی و اضطراب روانی است. هر فردی که تغییر می‌پذیرد، دو شخصیت است. تغییر پذیری، موقعی راه ساده و طبیعی خود را طی می‌کند که از شخصیتی به شخصیت دیگر برود و با نوسانات تناوبی فاصله دو شخصیتش را به تدریج از هم کم کند. ولی مسئله ما در شرق چنین نیست. ما نه تنها در مقابل افکار مختلف (از کشورهای مختلف معاصر) قرار می‌گیریم بلکه در مقابل افکار مختلف در زمان‌های مختلف دنیای غرب قرار می‌گیریم و هر کدام از این افکار و ادوار تغییر خاص خود را از شخصیت ما می‌طلبند. در مقابل شخصیت واحد ما که میل به ترک آن و نفرت از آن در ما پدیدار شده است، از هر گونه تمایل تازه به تغییر شخصیت جداگانه‌ای در مقابل همان شخصیت ترک شدنی و منفور قد می‌افرازد. در مقابل یک شخصیت ترک شدنی، چندین شخصیت مطلوب قرار می‌گیرد که ما را به خود می‌کشند ولو آن که ما دقیقاً خودآگاهی از آن‌ها نداشته باشیم. بدین سان نوسانات میان این شخصیت‌های مطلوب و شخصیت واحد ترک شدنی و جذب آن در این شخصیت‌های مختلف مطلوب، که هر کدام مختلف و بالطبع نوسانات مختلف با شخصیت سابق دارد، بسیار سخت اتفاق می‌افتد.

شدت و پیچیدگی و اضطرابات و سردرگمی این تغییر چند بعدی و چند شخصیتی برای ما به اندازه‌ای شدید و زیاد است که ما را به شدت به شخصیت اولیه باز می‌افکند. ما ارتجاع به معنای بازگشت نداریم بلکه ارتجاع در جامعه ما همیشه ضربه وار و با شخصیت فوق العاده به صورت باز افکنده شدن است. ما به گذشته و شخصیت گذشته خود پرتاب می‌شویم. ما به گذشته نمی‌رویم، بر نمی‌گردیم بلکه به گذشته پرتاب می‌شویم. حتی ارتجاع ما یک انقلاب است.

۳۴. دامنه گیری فکر و افزایش دردها و شادی‌ها

حساسیت برای درد و شادی و دامنه شادی‌ها و دردهای ما با وسعت تفکر ما بیشتر می‌شود. همان طور کاستن دامنه تفکر ما نه تنها حساسیت ما را در شادی‌ها و دردهایی که داریم کمتر می‌سازد بلکه دامنه شادی‌ها و دردهای ما را تنگ‌تر می‌سازد. آدم بی فکر، دردها و شادی‌های معدودی و ناچیزی دارد. بنابراین از یک مجازات واحد، انسان‌ها در قرون مختلف و فرهنگ‌های مختلف، طبق همین اتساع تفکر، حساسیت مساوی در مقابل عذاب و شکنجه مساوی ندارند. با یکنوع مجازات ثابت نمی‌شود قرن‌ها و هزاره‌ها افراد را در اجتماعات مختلف مجازات کرد.

دامنه دردها و شادی‌ها برای انسان ثابت نیست. انسان، با وسعت دادن تفکرش، بر دامنه دردها و شادی‌ها و همچنین بر حساسیتش از دردها و شادی‌ها می‌افزاید. بدین سان کاستن درد در دنیا، با برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی و سیاسی ثابت و واحدی، یک مسئله حل شدنی و یا تمام شدنی نیست. نه شادی‌ها حد ثابتی دارند که با تأمین رفاه شخصی هر اجتماعی همان مقدار شادی را داشته باشد و نه دردها حد ثابتی دارند که با کاستن فشارهایی هر اجتماعی همان مقدار تقلیل درد احساس بکند.

درست با افزایش حساسیت مردم در اتساع تفکر، همان چیزهایی که در گذشته درد و عذاب نبودند به عنوان عذاب و درد احساس می‌شوند. با افزایش حساسیت، مقدار و کیفیت دردها در اجتماع می‌افزاید. پس از آن داروها و شیوه‌های اجتماعی که در حساسیت کمتری چاره این دردها را می‌کرد، چاره همان دردها را در حساسیت بیشتری نخواهد کرد.

موقعی می‌توان برنامه واحد و ثابت و یکنواختی برای رفع دردهای اجتماعی ریخت که وسعت دامنه تفکر در اجتماع ثابت نگاه داشته شود. همین طور مقدار مجازات موقعی می‌تواند ثابت بماند که دامنه تفکر در اجتماع تغییر نیافته باشد. با افزایش حساسیت اجتماع، احتیاجی به مجازات‌های شدید نیست چون با مجازات کمتری می‌توان عذاب بیشتر داد. هر برنامه اجتماعی و سیاسی و حقوقی برای حل مسایل انسانی، تنها بر قبول ضمنی و پنهانی یا ناخودآگاه دامنه تفکر ثابت و مشخص و تغییر ناپذیری است. ولی از آن چه که این دامنه تفکر اجتماعی در دنیای ما زودتر تغییر می‌پذیرد، (در حالی که در قرون گذشته، مدت‌های دراز یکنواخت و ثابت بود) هر برنامه‌ای نیز که به شیوه علمی بر داده‌های مشخص شده علمی بنا شده است، ارزش محدودی برای مدت محدودی دارد. چون رفع و حل قسمتی از همان دردهای اجتماعی سبب تغییر دامنه فکری می‌شود و بالطبع برنامه طرح شده کم کم با دردهای

تازه‌ای از اجتماع و افراد رو به رو می‌شود که قبلاً کسی آن‌ها را نمی‌شناخته است.

۳۵. تغییر رهبرها

ایمان به یک ارزش دیگر است که یک انسان دیگر را به وجود می‌آورد. ارجعیت دادن یک ارزش بر ارزش‌های دیگر است که باعث تقدم دادن یک فرد بر سایر افراد می‌گردد. ما باید تغییر در ترتیب ارزش‌ها بدهیم تا تغییر در ترتیب قدرت‌ها ایجاد گردد. موقعی رهبران دیگری در اجتماع به قدرت می‌رسند که سلسله مراتب ارزش‌های اجتماعی تغییر یافته باشد. برترین ارزش واقعی اجتماعی، کیفیت و ماهیت برترین قدرت را در اجتماع مشخص می‌سازد. حل مسایل اجتماعی نیاز به تغییر بدیهیات اجتماعی دارد. یک مسئله اجتماعی را نمی‌توان تنها با رو به رو شدن مستقیم با آن و اندیشیدن دایم در آن حل کرد. هر دردی تمام حواس ما را متمرکز نقطه دردناک می‌کند ولی این درد تنها با مرهم گذاشتن بر روی این نقطه چاره نمی‌شود. حل یک مسئله اجتماعی حل بسیاری از مسایل را می‌طلبد که حتی هنوز به عنوان مسئله برای ما طرح هم نشده‌اند. بسیاری از بدیهیات اجتماع را باید تغییر داد تا آن مسئله اجتماعی حل یا رفع گردد. ولی خصوصیات یک بدیهی این است که آن قدر مسلم است که حتی انسان وجود آن را نیز حس نمی‌کند. پیدایش یک مسئله از آن جاست که آن چه بدیهی می‌شماریم، و به عنوان بدیهی دست به آن نمی‌زنیم، باید تغییر داده بشود. ولی هیچ کس نمی‌خواهد در بدیهیات خود شک بکند و بدون قدرت شک در بدیهیات، بدیهیات قابل تغییر نیستند.

۳۶. مرگ روز

مرگ را تبدیل به جشن بکنید، آن وقت ببینید در اجتماع چه قدر افراد حاضر به جانبازی و فداکاری و قربانی خود خواهند شد. بزرگ‌ترین جشن انسان آن است که او اهمیت و ارزش پیدا کند. هر جا که خود اهمیت ارزش فوق العاده بیابد جشن اوست. کسی که در تمام عمر ارزش ناچیزی داشته است و از همه نادیده گرفته می‌شده است و می‌بیند که تنها در جان باختن به چنین اهمیت بی سابقه و فوق العاده می‌رسد، حاضر به فدا کردن خود می‌شود. انسان برای بزرگ ساختن خود نه تنها حاضر به کشتن دیگران می‌شود حتی وقتی درد حقارت خود او را بفشارد، حاضر به کشتن خود نیز می‌شود. خودی که در کشتن و کشته شدن بزرگ شود، حتماً فداکار خواهد شد. وقتی فردی که یک عمر درد بی‌اهمیتی و نادیده‌گیری را چشیده بداند که او با نابود ساختن خود دارای اهمیت فوق العاده در جامعه خواهد شد به آسانی خود را قربانی خواهد کرد. کیست که نخواهد در اجتماع ارزش و اهمیت فوق العاده پیدا کند؟ تبدیل زاد روز به جشن باعث تأیید و تثبیت زندگانی است. تبدیل مرگ روز به جشن اجتماعی باعث فداکاری و جانبازیست.

۳۷. نگاه به گفته یا نگاه به گوینده

یک فکر کوچک بر زبان یک مرد بزرگ، وزن سنگینی پیدا می‌کند و یک فکر بزرگ بر زبان یک مرد کوچک سبک وزن می‌شود. آن چه در ما مؤثر است، بزرگی و خردی یک فرد نیست بلکه سنگینی و سبکی آن است که از شخصیت گوینده مشخص می‌شود. همیشه وزن شخص، وزن گفته را تغییر می‌دهد.

۳۸. مجازات ضد انسانی

مجازات‌هایی که شرافت و حیثیت انسانی را می‌کاهد یا نابود می‌سازد، مجازاتی است که انسان را از بین می‌برد تا او را برای اجتماع مفید بسازد. انسانی که شرافت و حیثیتش از بین رفت، در اجتماع نابود ساخته شده است. عذاب جسمانی یک ضربه شلاق در مقابل عذابی که از نابود سازی حیثیت اجتماعی ایجاد می‌شود، ناچیز و فراموش شدنی

است. کسی که حیثیت و شخصیت اجتماعیش نابود ساخته شد، هیچ گاه برای جامعه مفید نخواهد شد. دست بردن از یک انسان، مجازات مساوی با یک جرم نیست بلکه نابود ساختن شرافت و حیثیت دایمی یک انسان در اجتماع است.

۳۹. آیا ما حق داریم هدف آیندگان را معین سازیم؟

ما تا چه اندازه حق داریم هدف‌های دور برای اعمال خود بگذاریم؟ تعیین هدف‌های نزدیک که به زندگانی خود ما مربوط می‌شوند و ما بعد از تحمل درد و صبر از نتایج آنها بهره‌ور می‌شویم، مجاز است. تا آن جایی که ما با دور گذاردن هدف درد می‌بریم ولی نتایج این هدف دور در طول عمر خودمان به خودمان می‌رسد، کاملاً محق هستیم ولی مسئله گذاردن هدف بسیار دور، وقتی از طول زندگانی و نسل ما خارج می‌شود، تعیین چنین هدفی از محدوده حقانیت ما خارج می‌شود. ما به چه دلیلی حق داریم که هدف برای آیندگان تعیین کنیم. که آیندگان تحمل دردهایی را بکنند که خود نخواسته‌اند. اگر هدف ما بسیار دور باشد، معنی‌اش آن است که تحقق آن هدف، در طول حیات آن‌ها نیز صورت نخواهد گرفت و خواه ناخواه تحمل درد و گذشت از تمتعات خود بدون اراده و تفاهم آن‌ها صورت گرفته است و ما اراده خود را بر آن‌ها تحمیل کرده‌ایم.

آیا ما حق داریم در برنامه‌های سیاسی و اجتماعی و تربیتی و اقتصادی خود هدف برای جامعه آینده تعیین کنیم؟ بر فرض این که ما بتوانیم چنین کاری بکنیم آیا این توانستن، دلیل بر حق داشتن است؟ آیا هیچ نسلی درموقع تصمیم‌گیری‌های خود می‌اندیشد که چه حقی برای تعیین هدف‌های بسیار دور دارد؟ آیا استبداد نسل پیشین به نسل آینده جایز است؟ آیا نباید حق و قدرت مبارزه علیه نسل پیشین و نسل‌های پیشین داشت؟ تا استبداد آن‌ها را سرنگون ساخت؟ برای ایجاد آزادی، باید دست از استبداد به نسل آینده کشید. دوستی به فرزندان و نوادگان، به ما حق استبداد به آن‌ها را نمی‌دهد. چه بسا که محبت به کسی باعث ندیدن استبداد به او می‌شود. و ما چه بسا که اشخاصی را برای آن دوست می‌داریم که به آن‌ها استبداد بوزیم.

۴۰. مبارزات اجتماعی برای انحراف

مبارزه‌های اجتماعی ما را از مبارزه‌های درونی منحرف می‌سازد شناسایی آن چه در درون باید به مبارزه طلبیده شود بصیرت بیشتری می‌خواهد. با آن چه در اجتماع باید مبارزه کرد براحتی قابل تشخیص است. ما همیشه با دشمنی می‌جنگیم که به آسانی می‌شناسیم. مبارزه با هر فکری از خودمان، مبارزه با خود ماست و ما شجاعت شناختن خود را نداریم چون افکاری که در ما باید به مبارزه طلبیده شود بیش از حد انتظاراند. ما برای بقاء و پیروزی خود بسیاری از افکار اشتباه خود را پیروز و باقی می‌سازیم.

۴۱. اطمینان در وحدت

همیشه کثرت و اختلاف پدیده‌ها و افکار سلب اطمینان از انسان می‌کند برای ایجاد اطمینان، تلاش برای تقلیل کثرت پدیده‌ها و افکار شروع می‌شود وقتی کثرت پدیده‌ها و افکار رفع شد اطمینان کامل پدید می‌آید. این میل درون ما به داشتن اطمینان کامل است که وحدت را برای ما دوست داشتنی می‌سازد. خواست اطمینان با میل آزادی سازگار نیست. برای رسیدن به اطمینان خاطر و اطمینان قلبی انسان حاضر می‌شود از آزادی‌های خود صرف‌نظر کند. آزادی، میل به ایجاد کثرت است.

۴۲. نیندیشدن در باره اخلاق، عقب افتادگی است

کسی که برای خلق یک تیوری اخلاقی نمی‌اندیشد، ناخودآگاهانه با تیوری اخلاق موجود یا با تیوری اخلاق عقب افتاده‌ای زندگی خواهد کرد. عدم تفکر در باره اخلاق، رهایی از اخلاق نیست.

۴۳. قوانین بدون استثنا

قانون و رسوم و آداب قواعدی هستند برای همه ولی هر فکر تازه‌ای در آغاز یک فکر استثنایی است و بدون افراد استثنایی افکار استثنایی به وجود نمی‌آیند. ولی قوانین و رسوم و آداب، بر ضد استثنا هستند. و هر چه استثنایی است مورد تهمت و اکراه و نفرت و طرد واقع می‌شود. قوانین و رسوم و آداب، استثنا را نفی و معدوم می‌سازند. برای آن که استثنا، ابقاء بشود باید خود را و رای قوانین و رسوم و آداب قرار بدهد. بدین سان افراد استثنایی در تاریخ خود را مظهر خدایان یا مرتبط با خدایان شمردند تا موجودیت خود را به عنوان استثنا حفظ کنند. در میان قوانین و رسوم باید جایی برای موجودیت و بقاء استثناها باقی گذاشت تا نیاز به خدا شدن یا فرزند خدا شدن یا پیامبر خدا شدن نباشد. انسان می‌تواند استثنایی باشد ولی انسان هم باشد برای استثنا شدن، احتیاج به خدا شدن و مظهر خدا شدن نیست.

۴۴. بازگشت به هرج و مرج

آن چه برای ما یک نظام فکری و جهان بینی واحدی است که در آن همه وقایع و پدیده‌ها و احساسات و افکار ترتیب خود را یافته‌اند، برای یک تفکر تازه، جز دنیایی از هرج و مرج نیست. او، آن چه را ما نظام فکری می‌خوانیم جز شبکه‌ای از تار عنکبوت احساس نمی‌کند که اتفاقات و پدیده‌ها و افکار در آن قرار گرفته‌اند، و با نادیده گرفتن این تور عنکبوتی همه آن وقایع و پدیده‌ها و احساسات و افکار، به هرج و مرج اولیه خودشان باز می‌گردند. ما از ترک نظام فکری و احساسی خود وحشت داریم چون می‌بینیم که با ترک آن در دنیای هرج و مرجی از افکار و احساسات خود و پدیده‌های خارجی واژگون خواهیم شد. این حقیقت نظام فکری ما نیست که ما را پایند نظام فکری ما نگاه می‌دارد، بلکه ترس و وحشت از بازگشت به هرج و مرج فکری و احساسی است. ولی یک متفکر تازه این جسارت بازگشت به هرج و مرج را دارد. بسیاری از بهترین دستگاه‌های فکر جز یک تور از تارهای نازک نیست که با داشتن قدرت فکری می‌توان، به عنوان تارهای نازک به هم بافته فکری شناخت، از هم پاره کرد. برای هر متفکر تازه‌ای، دنیا و تفکر از سر شروع می‌شود. او دنیا را در هرج مرجش می‌یابد و او احساس می‌کند که می‌تواند به دنیا نظم تازه بدهد. کسی که می‌پندارد که نظام فکری او همان نظام طبیعی دنیاست هیچ گاه جرأت تغییر نظام دنیا و نظام اجتماع را نخواهد داشت. و کسی که به مردم می‌گوید، این نظام فکری نظام طبیعی دنیاست، مردم را از تغییر نظام اجتماع باز می‌دارد. او از تارهای عنکبوتی، زنجیرهای زندان فکر را می‌سازد.

۴۵. منفجر ساختن اخلاق

تفکر می‌تواند ارزش‌های اخلاقی را تغییر و تکامل بدهد. ولی وقتی عقیده‌ای دینی یا فلسفی، این ارزش‌های اخلاقی و شیوه قضاوت آن‌ها را ثابت و ابدی ساخت، مانع تفکر در ارزش‌های اخلاقی می‌شود. عدم تکامل ما در اخلاق، نتیجه آن است که نمی‌توانیم درباره ارزش‌های اخلاقی بیندیشیم. تفکر اخلاقی را باید از دین جدا ساخت تا راه تغییر ارزش‌های اخلاق و بالطبع راه تغییر احساسات و عواطف و اعمال باز شود. ایجاد تیوری‌های تازه اخلاقی، بهترین دلیل برای این است که اخلاق می‌تواند بدون دین زیست و رشد کند و حتی دین در اثر همین منع تفکر در ارزش‌های اخلاقی، مانع از رشد اخلاق می‌شود.

بی دینی دلیل بی اخلاقی نیست. اخلاق بدون دین بهتر رشد می‌کند. تغییر احساسات و عواطف و اعمال از سر، باعث تغییر شیوه تفکر می‌گردد. و بدون تغییر دادن ارزش‌های اخلاقی، نمی‌توان شیوه تفکر را عوض کرد. با تثبیت و سنگ سازی شیوه احساسات و عواطف و رفتار، شیوه تفکر نیز ثابت و سنگ ساخته می‌شود. برای آزادی ساختن فکر، باید ارزش‌های موجود ولی سنگ شده اخلاقی را منفجر ساخت. متزلزل ساختن یک دستگاه اخلاقی، ناپود ساختن اخلاق نیست. ارزش‌های ابدی ساخته یک دستگاه اخلاقی را باید متزلزل ساخت تا بتوان راه برای استقرار دستگاه دیگر اخلاقی باز کرد.

۴۶. انحراف دادن به شک ورزی

انسان بدون شک اخلاقی نمی‌تواند زیست کند ولی هر دستگاه اخلاقی یا هر دینی می‌کوشد که این شک اخلاقی را به جهتی دیگر منحرف سازد تا خود از برخورد با آن در امان بماند یا آن شک اخلاقی با فعالیت خود در خدمت آن اخلاق یا دین در آید. هر دستگاه اخلاقی و هر دینی می‌کوشد که هر فردی در کوتاهی‌های خود در نرسیدن به آن ایده‌آل‌ها شک کند، نه در آن ایده‌آل‌ها و ارزش‌های اخلاقی آن‌ها. من چون به تحقق ایده‌آلی موفق نمی‌شوم پس من مقصرم. به جای شک در ضعف و نقص ایده‌آل‌ها و ارزش‌ها باید در خواست خودم، در امیال خودم، در شخصیت خودم شک کنم. ولی ما به بسیاری ایده‌آل‌ها و ارزش‌ها نمی‌رسیم چون آن ایده‌آل‌ها و ارزش‌ها ضعیف و ناقص و تنگ هستند ما باید به آن ایده‌آل‌ها و ارزش‌ها شک بورزیم نه به خود. ولی همه ادیان و دستگاه‌های اخلاقی، شک ورزی هر فردی را از این جهت منحرف ساخته‌اند. تنها راه او این است که همیشه به خودش و ضعف و نقص خودش شک بکند. چون این ایده‌آل‌ها و ارزش‌ها همه حقیقت مطلقند و به آن‌ها نباید شک کرد.

ما وقتی به ایده‌آلی و ارزشی نمی‌رسیم، آن ایده‌آل و ارزش اشتباه و ناقص است. ما قدرت رسیدن به هر ایده‌آل و ارزش انسانی را داریم. شک ما به خود، سبب بدبینی به خود و تحقیر خود می‌گردد. ما زیاد در خود شک کرده‌ایم و حالا موقع آن شده است که در ایده‌آل‌ها و ارزش‌های ابدی خود شک کنیم. نفی یک ایده‌آل و یک ارزش، نفی ایده‌آل و ارزش به طور کلی نیست. هر ایده‌آل و ارزشی که خود را تنها ایده‌آل و ارزش منحصر به فرد شناخت، نفی خود را، نفی و نابودی ایده‌آل و ارزش به طور کلی تلقی می‌کند. انسان موقعی ایده‌آلی را نفی می‌کند که ایده‌آل تازه در پس پرده در حال پیدایش است. نفی هر ایده‌آل مقتدری، تنها با یک شک عقلی صورت نمی‌بندد بلکه با قدرت ایده‌آلی که در حال تولد است.

۴۷. اجتماع مستبد

فرد موقعی در اجتماع به وجود می‌آید که نه تنها بتواند فکر دیگری غیر از فکر متداول در اجتماع بکند بلکه بتواند اخلاق و رفتار دیگری غیر از اخلاق و شیوه رفتار عمومی داشته باشد. فرد باید حق مقاومت و عصیان در مقابل اجتماع داشته باشد تا بتواند به وجود بیاید. اجتماع، مستبدر از مستبد و دیکتاتور است. سرنگون ساختن یک مستبد، در مقابل منع اجتماع از استبداد، کار آسانی است. اجتماع آزادی (تا موقعی که فرد آزادی نداشته باشد) یعنی اجتماع مستبد. مسئله اساسی، مسئله نفی استبداد اجتماعی است. با دموکراسی، استبداد اجتماعی حقیقت پیدا می‌کند. اجتماع مستبد همان قدر ناحق است که یک فرد یا گروه مستبد.

۴۸. خلاقیت بر پایه نقص

نقص و ضعف انسان انگیزنده و زمینه خلاقیت انسان بوده است. آگاهی از نقص و ضعف تنها موجب احساس محرومیت و یأس نمی‌شود بلکه انگیزنده‌ی رفع ضعف و نقص می‌شود. ضعف انسان، خلاق است. از این رو خلاقیت انسانی نباید نقص و ضعف انسان را نابود سازد بلکه او همیشه این ضعف و نقص را لازم دارد تا خلاقیت خود را ادامه بدهد. خلاقیت‌های او تغییر شکل و کیفیت به این ضعف‌ها و نقص‌ها می‌دهند. خلاقیت‌های او ایجاد کمالات تازه و نقایصی تازه می‌کند. برای انسان، کمال خالص نه تنها معنا ندارد بلکه حتی مضر است. انسان، چیزی می‌شود که نبوده است. انسان چیزی از خود می‌سازد که نمی‌دانسته و نمی‌شناخته.

تحقیر نقص و ضعف انسان علت نشناختن این قدرت خلاقه است که در همین نقص و ضعف نهفته است. نقص و ضعف انسان دوست داشتنی است. کسی که نقص و ضعف انسان را تحقیر می‌کند و می‌خواهد با آگاه ساختن انسان از نقص و ضعفش عجز او را به او بنماید و او را از خلاقیت باز می‌دارد.

آگاه ساختن انسان از نقص و ضعفش، می‌تواند باعث احساس قدرت او بشود. تاریخ سیاست انسان، تاریخ خلاقیت سیاسی بر اثر آگاهی از نواقص و ضعف‌های خود اوست.

۴۹. نعش‌ها سنگین هستند

انسان به حقیقتی که روزگاری چند به او خدمت کرده است چندان مرهون و وفادار می‌ماند که سال‌ها و بلکه قرن‌ها نعش آن را به دوش می‌کشد. در این احساس مرهونیت حاضر می‌شود که به خود، سال‌ها و دهه‌ها و قرن‌ها، قساوت بوزد.

مرهونیت انسان نسبت به آن حقیقت موقعی ایجاد شده که آن حقیقت زنده بوده است ولی با وجودی که آن حقیقت، بعد از مدتی کوتاه مرده است، آن احساس مرهونیت از انسان دست بر نمی‌دارد و نسبت به آن حقیقت مرده همان طور وفادار باقی می‌ماند. ما چه بسا نعش افکار را به دوش می‌کشیم، چون روزگاری به ما یا پدران ما خدمت کرده‌اند. بعد از مرگ آن افکار احساس مرهونیت آن‌ها در ما به جا مانده و ما را وادار به هر نوع قساوتی به خویشتن می‌کند. انسان باید یاد بگیرد که هیچ مرده‌ای احساس قساوت نمی‌کند و از قساوت عذاب نمی‌برد. طرد افکار و حقایق مرده، آن افکار و حقایق را معذب نمی‌سازد بلکه احساس مرهونیت ما را جریحه دار می‌سازد. ما تا ابد مرهون یک حقیقت یا فکری نیستیم که مدتی به ما خدمت کرده است و برای ما مفید بوده است. شدت احساس مرهونیت ما سبب شده است که وظیفه ما نعش کشی افکار و حقایق مرده شده است. از این رو نیز منتظر رستاخیز هستیم. نه برای آن که ما خود دوباره زنده شویم بلکه این نعش افکار و حقایق مرده که ما هنوز به آن‌ها وفاداریم دوباره زنده شوند تا این بار را از دوش خود بیفکنیم. نعش‌ها سنگین هستند و نعش افکار و حقایق سنگین‌ترین چیزهای دنیا هستند. علاقه ما به نعش کشی افکار و حقایق و نیروهایی را که برای این نعش کشی مصرف می‌کنیم ما را از توجه به افکار و حقایق زنده باز می‌دارد. مرهونیت‌ها ما را نسبت به خود بسیار قساوت‌مند ساخته است. وقت آن شده است که نسبت به افکار و حقایق مرده یا مردنی خود قساوت‌مند بشویم. ما باید بدانیم که حقایق ابدی هم زودتر از آن می‌میرند که پیروان آن می‌پندارند. انسان برای این که ثابت کند یک حقیقت هنوز زنده است نشان می‌دهد که هنوز کشیدنی است. ما با کشیدن نعش افکار و حقایق مرده به خود می‌باورانیم که آن‌ها زنده‌اند، چون می‌پنداریم که هر چه برای ما ارزش کشیدن دارد، باید زنده باشد. نعش کشی افکار مرده ارزش افکار مرده را نشان نمی‌دهد بلکه شدت وفاداری ما در مرهونیت را نشان می‌دهد. انسان همیشه به مردگان وفادارتر بوده است تا به زندگان.

۵۰. خلق دو فکر متضاد در خود

یک فکر متضاد با فکر خود را موقعی تحمل می‌کنیم که خود را به تمامی با فکر خود عینیت ندهیم. من باید فکر خود را از خود تا اندازه ای دور و جدا سازم تا فکر دیگری که متضاد با آن است برایم قابل تحمل باشد. فکری که با من عینیت یافته است، نمی‌تواند فکر متضاد با خود را تحمل کند چون آن فکر، نه تنها متضاد با فکر من است بلکه متضاد با خود من است.

فکر متضاد، با من دشمن است. برای تحمل افکار متضاد باید حالت دشمنی را نسبت به افکار از بین برد. تا فکر من با من یکیست و من خود را از فکرم نمی‌توانم جدا سازم، فکر متضاد با فکر من، دشمن منفور و مکروه من و وجود من است. همان طور که من فکر خود را با خود عینیت می‌دهم، فکر متضاد را نیز با دیگری عینیت می‌دهم، و بالطبع دشمنی من با فکر دیگری، دشمنی من با دیگری می‌شود.

برای آن که قدرت تحمل افکار متضاد را در خود ایجاد کرد، باید خود، افکار متضاد را افکار موجود خود دانست و از آن‌ها دفاع کرد. فکر متضادی را که من علیه افکار موجود خودم می‌آفرینم، چون هر دو از یک خودسرچشمه گرفته‌اند، نمی‌توانند سبب دشمنی و نفرت خود از خود بشوند.

انسان با خلق یک فکر متضاد، درک می‌کند که او در زمان واحد نمی‌تواند با دو فکر متضاد با هم عینیت داشته باشند. خلق یک فکر متضاد در خود سبب می‌شود که انسان بستگی مطلق خود را با یک فکر یا حقیقت از بین ببرد و از وفاداری مطلق و ابدی نسبت به یک فکر دست بردارد. کسی که در کوره افکار تضاد خود گداخته و ذوب شد، می‌تواند هر فکر متضادی از شخص دیگری را تحمل کند بدون آن که دشمنی و نفرت به شخص او پیدا کند. هر انسانی برای آن که فکر دیگری جز من دارد، دشمن من نیست و چون من فکر دیگری غیر از مردم دارم، دشمن

آن‌ها نیستیم. برای تحمل افکار دیگران باید قدرت خلق افکار متضاد در خود و علیه افکار خود داشت. انسانی که فکر متضاد با فکر دیگر خود می‌آفریند در می‌یابد که انسان فراتر و بزرگ‌تر از افکار و عقاید و حقایق خود است.

۵۱. هر کلمه‌ی مقدس آن قدر معنی دارد که مقدس است

کسی که عمیق می‌اندیشد همیشه عمقی دارد که تا به آن نرسیده دست از اندیشیدن بر نمی‌دارد. وقتی چنین اندیشمندی، به اثری یا به کسی احترام بگذارد، به سخنان آن اثر یا آن کس، همان عمقی را می‌دهد که در اندیشه‌های خود دارد. او نمی‌تواند عمق ناچیز شخص مورد احترام خود را باور کند. از این رو سخنان او را آن قدر تأویل می‌کند تا عمق اندیشه‌های خود را پیدا کند. تعمق در کلمات مقدس یا محترم، یافتن عمق واقعی آن کلمات نیست، بلکه دادن عمق خود به آن کلمات است. یک کلمه‌ی مقدس یا محترم در طی اعصار عمق‌های تازه می‌گیرد. هر عمق تازه‌ای که به کلمه‌ی مقدس (یا محترم) داده شد، آن کلمه مقدس آن عمق را تصاحب می‌کند. هیچ کلمه‌ی مقدسی نیست که معانی که تاریخ به او داده و او تصاحب کرده است آگاهانه بداند.

کلمه‌ی مقدس سیر معانی را که گرفته فراموش می‌کند و هر چه او در طی زمان مقدس‌تر و محترم‌تر شود امکان و ظرفیت بیشتری برای گرفتن معانی تازه پیدا می‌کند. هیچ کلمه مقدسی غصب معانی از دیگری نمی‌کند بلکه هر کسی، معانی را ناخودآگاه به او می‌دهد که آگاهانه می‌خواهد در او بیابد. هر کسی ناآگاهانه به او می‌دهد ولی آگاهانه از او می‌گیرد.

هر کلمه‌ی مقدسی آن قدر معانی دارد که مقدس است. معانی کلمه‌ی مقدس را کلمه معین نمی‌سازد، بلکه خصوصیت تقدیس آن معین می‌سازد. هر کلمه‌ی مقدسی آن قدر معنی دارد که مقدس است و وقتی کسی از این کلمات تقدیس را بگیرد ناگهان مانند بادکنکی آن چه را دارند از دست می‌دهند. برای آن که فهمید که یک مؤمن نسبت به کلمات مقدس چه احساس و تجربه‌ای دارد باید خصوصیت تقدیس را به آن کلمات اضافه کرد. برای درک علمی آن کلمات باید خصوصیت تقدیس را از آن کلمات گرفت.

تقدیس یک کلمه در آن کلمه نیست بلکه در انسان است. یک کلمه مقدس موقعی تقدیس خود را از دست می‌دهد که انسان ایمان خود را به آن از دست بدهد. شاید کلمه مقدس از آن لحاظ مقدس (پاک) است که هر چه هم معنا بگیرد همیشه پاک می‌ماند. این کلمات می‌توانند هر معنایی بگیرند ولی هیچ گاه آلوده نمی‌شوند. انسان می‌تواند همه معانی را که تا به حال گرفته‌اند رد و طرد کند. رد و طرد کردن این معانی، آن کلمه به خودی خود رد و طرد نمی‌شود بلکه بعد از این رد کردن‌ها مقدس‌تر می‌شود. کسانی که کلمات مقدس را در نقد رد می‌کنند آن کلمات را نمی‌توانند طرد کنند بلکه آن کلمات را از نو مقدس (پاک) می‌سازند و راه را برای تفسیر گران و تأویل گران تازه باز می‌کنند تا معانی تازه‌ای به آن کلمات بدهند. کلمات مقدس معانی مشخص و ثابتی ندارند که با رد معانی آن‌ها طرد بشوند. رد معانی گذشته آن‌ها، تنقیه آن‌ها برای تزریق معانی تازه به آن‌ها است.

۵۲. تأویل تازه اسلام نیاز به فراموش کردن هویت اسلام دارد

بزرگ‌ترین امکان برای اصلاح اسلام، بدین علت پیدا شد که روشنفکران و دانشجویان آشنایی خود را با واقعیت اسلام از دست داده‌اند. این فقدان معرفت از اسلام و فراموشی هویت اسلام، فاصله کافی با اسلام ایجاد کرد تا بتوان اسلام را طبق ضروریات عصر از نو تأویل کرد. در حینی که روشنفکران و دانشجویان از هویت اسلام بی‌خبر بودند، معانی که به اسلام داده می‌شد به سهولت می‌پذیرفتند، عامه در اسلام و با اسلامی می‌زیستند که روشنفکران و دانشجویان آن را نمی‌شناختند.

آنانی که اسلام را فراموش کرده بودند ناگهان اسلام تازه‌ای کشف کردند. هر تأویل تازه‌ای از کلمات نیاز به فاصله‌گیری از معانی اولیه آن کلمات دارد. پیش از آن که بتوانیم معانی تازه به کلمات مقدس کهن بدهیم باید از معانی که در سابق داشته فاصله بگیریم. معانی سابق باید بمیرند تا آن کلمات با معانی تازه، زندگانی نوین خود را از سر بگیرند.

۵۳. زشت‌تر ساختن تصویر دنیا

زشتی و ناراحتی و محرومیت دنیا آن قدر نیست که انسان مجبور شود دنیای دیگری بیافریند و به دنیای دیگری ایمان بیاورد. برای آفرینش دنیای دیگر و ایمان به دنیای دیگر باید دنیا را زشت‌تر و ناراحت‌تر و محروم‌تر سازنده‌تر و کثیف‌تر از آن نمود که هست یا زشت‌تر و ناراحت‌تر از آن ساخت که هست. زشتی دنیا ما را به آن می‌انگیزاند که آن را زیباتر کنیم. ناراحتی دنیا ما را به آن می‌انگیزاند که دنیا را راحت‌تر کنیم.

محرومیت از دنیا، ما را بر آن می‌دارد که دنیا را رضایت بخش‌تر کنیم. بنابراین زشتی دنیا را باید به آستانه‌ای کشانید که امید ما از زیبا ساختن آن بریده شود. ناراحتی دنیا را باید طوری وانمود که هیچ‌گاه امکان راحتی به انسان نخواهد داد. بدین سان با یأس از زیبا ساختن و بهتر ساختن و راحت‌تر ساختن این دنیاست که ایمان به دنیای دیگر در ما پدید می‌آید. باید انسان اطمینان به قدرت خود داشته باشد که دنیا را می‌توان زیباتر و بهتر و راحت‌تر و رضایت بخش‌تر ساخت. ایمان به آن دنیا این اطمینان به قدرت ما را در تغییر این دنیا از ما سلب می‌کند. انسانی که می‌تواند دنیا را زیبا بسازد نیاز به دنیای دیگر ندارد. انسانی که می‌تواند زندگانش را زیبا بسازد نیاز به زندگانی دیگر ندارد. شوق به زندگانی دیگر، نتیجه محرومیت و عدم ترضیه از زندگانی است.

زندگانی از دست رفته را هیچ‌گاه نمی‌توان جبران کرد، دنیای دیگر دنیای رفع محرومیت‌های این دنیا نیست. محرومیت‌های این دنیا را باید در همین دنیا رفع کرد. محرومیت این دنیا برای آن است که همین دنیا را آن قدر تغییر بدهیم که ما را محروم نسازد. زشتی این دنیا برای آن است که همین دنیا را آن قدر تغییر بدهیم که احساس زیبایی ما را خشنود سازد. ناراحتی این دنیا برای آن است که همین دنیا را آن قدر تغییر بدهیم که احساس راحتی در آن بکنیم.

۵۴. بر ضد کمال و فطرت

هر کمالی، انسان را به تقلید از خود مجبور می‌سازد. در مقابله با کمال، تنها راهی که برای انسان می‌ماند، تقلید و تبعیت از آن است.

همه پایان‌ها (کمال‌ها) و همه آغازها (فطرت) انسان را مجبور می‌سازند. آزادی پایان و آغاز ندارد. آزادی خود را از پایان‌ها و آغازها رها می‌سازد. آزادی نه برای آن که از فطرت شروع شده است اسیر فطرت است، نه برای آن که به کمال باید برسند پایند و مقید به کمال است. کمال‌ها و فطرت‌ها تنها تصاویر و خیالاتی هستند که انسان را به آفرینش در آزادی می‌انگیزاند. کمال یا فطرتی که راه و مسیر انسان را معین می‌سازد، آزادی را از انسان سلب می‌کند. آزادی نه راه مستقیم دارد نه هیچ کمالی می‌شناسد که نقطه پایان حرکت او را پیشاپیش تثبیت سازد.

هر نقصی در انسان، تصویری از کمال پدید می‌آورد که انسان را به تلاش می‌انگیزاند. تصویر کمال، ما را می‌انگیزد، ولی ما را معین نمی‌سازد و راه ما را تعیین نمی‌سازد. هر تصویری از کمال آن قدر برای ما ارزش دارد که ما را به آزادی می‌انگیزاند. ما از کمال‌ها و فطرت‌ها، نفرت داریم چون همه استبدادها از فطرت‌ها شروع می‌شوند و به کمال‌ها خاتمه می‌یابند. آزادی، آزادی از فطرت‌ها و کمال‌هاست. هر کمالی جز تصویری از کمال نیست و هر فطرتی جز تصویری از فطرت نیست. و انسان، به هیچ صورتی از کمال در نمی‌آید و به هیچ صورتی در فطرت آفریده نشده است.

۵۵. افکار شنیدنی، افکار پر سر و صدا نیستند

افکار، دیر نمی‌آیند. افکار، دیر شنیده می‌شوند. گاهی، یک فکر که به موقع و حتی پیش از موقع گفته شده است دهه‌ها و سده‌ها لازم دارد تا شنیده شود. افکار پر سر و صدا، افکار شنیدنی نیستند بلکه سر و صدای آنان برای آن است که افکار شنیدنی شنیده نشوند. این وظیفه افکار شنیدنی نیست که بیشتر نعره بکشند تا بلکه شنیده بشوند چون در این صورت بر سر و صدایشان بیشتر خواهند افزود. این وظیفه شنونده است که افکار پر سر و صدا را نشنود. سر و صدای یک فکر دلیل اهمیت و ارزش آن فکر نیست. کسی که اهمیت یک چنین فکری را شناخت با

همه سر و صدایش در گوش، بدون صدا می‌ماند.

۵۶. نیکوکاری که مرا بنده خود می‌سازد

بودا می‌گوید تملق کسانی را که به تو نیکی می‌کنند مکن. بیایید این کار را از خدا شروع کنیم. آیا تجلیل و تکبیر و تمجید خدا، تملق گفتن از او نیست؟ تملق از نیکوکار، نیکوکار را عالی‌تر نمی‌کند اما ما را حقیرتر می‌سازد. تملق از نیکوکار برای آن است که بیشتر از نیکویی او برخوردار شویم. انسانی که نفع خود را با حقارت خود می‌خرد، خود را ارزان می‌فروشد تا نفع خود را گران بخرد.

نیکی را نباید برای ستایش و پرستش کرد. کسی که برای ستایش و پرستش خود نیکی می‌کند، به ستاینده و پرستنده بیش از آن که نیکی بکند، بدی کرده است. نیکوکاری که با نیکی‌اش مرا بنده خود (عبد خود) بسازد، آزادی مرا با منفعت من مبادله کرده است. با دادن منفعت به من، آزادی مرا از من خریده است. خدایی که ما را برای عبودیت خود خلق می‌کند، اولین خودپرست است. هیچ عمل نیکی ما را آن قدر مرهون و متشکر نمی‌سازد که ما آزادی خود را قربانی آن تشکر و مرهونیت سازیم. تشکر و مرهونیت نسبت به خدا (به فرض آن که او ما را خلق کرده باشد) نمی‌تواند آن قدر باشد که ما را مجبور سازد از آزادی خود دست بکشیم. شکرانه هیچ عمل نیکی، ولو بسیار بزرگ هم باشد، برابر با آزادی ما نیست. کسی که به من نیکی می‌کند تا من از آزادیم دست بکشم (عبد او بشوم)، به من اولین ظلم را کرده است.

۵۷. سرمشق کتاب نویسی

آیا نویسنده‌ای را می‌شناسید که کتابی سیصد صفحه‌ای نوشته باشد و در این کتاب بیش از سه هزار بار اسم خود را برده باشد و چند هزار بار از صفحات خود مدح گفته باشد؟ آیا نویسنده‌ای را می‌شناسید که جمله اول هر فصلی از کتابش، ستایش از خودش بکند و در همه کتاب تنها از خودش حرف بزند؟

این کتاب قرآن است و نوشتن چنین کتابی اعجاز است. بهترین روش نگارش این است که کسی از خدا سرمشق کتاب نوشتن نگیرد. اگر نویسنده‌ای در کتابش سه هزار بار اسم خودش را بیاورد او را به علت اختلال شخصیت، به تیمارستان برای تداوی خواهند برد. کارهای خدا با کارهای انسان تفاوت دارد!

امروزه هر نویسنده‌ای با نوشتن یکبار نامش بر روی جلد (خارج از محتویات کتاب) قناعت می‌کند. و از تکرار نامش، شرم دارد. ولی کتابی که سه هزار بار نویسنده اسم خود را می‌برد و هیچ گاه کوچک ترین احساس شرم ندارد، بلکه با فخر و غرور آن را تکرار می‌کند و خود را بی نیاز از ستایش اسم خود می‌شمارد، کتابی نیست که تنها خدا می‌تواند بنویسد؟ شرم انسان از ستایش خود، حدی برای نیاز انسان به ستایش خود می‌گذارد. آن که شرم از ستایش خود ندارد، در حالی که ادعا می‌کند نیاز به ستایش خود ندارد، تنها خداست. اگر خداوند هم مانند انسان شرم از ستایش بی حد اسم خود داشت، کمتر اسم خود را تکرار می‌کرد. کسی که بی نیاز به ستایش خود است چرا این قدر از نام خود ستایش می‌کند و می‌خواهد که دیگران نام او را ستایش کنند؟

۵۸. معرفت و جسارت به خیانت

در اسطوره یونانی‌ها پرومتوس، نور (معرفت) را از خدایان می‌دزدد و در اسطوره توراتی، آدم با تلفیق خدا و شیطان معرفت را از خدا می‌دزدد. خدایان یونان و اسراییل غافلگیر می‌شوند (یا می‌گذارند غافلگیر بشوند)، ولی خدای قرآنی اساساً معرفت را در بهشت در دسترس انسان نمی‌گذارد که امکان دزدیدن معرفت را از او داشته باشد. انسان نمی‌تواند حتی با عصیان و خیانت و دزدی، از چنین خدایی معرفت را به دست آورد. انسان با هیچ عصیان و سرکشی و خیانتی امکان رسیدن به معرفت را در قرآن ندارد. در بهشت درخت معرفت کاشته نشده است. در اسطوره‌های یونانی و اسراییلی، انسان جاهل با خریدن گناه و عذاب به خود، جهل خود را تبدیل به معرفت می‌کند. خدای قرآنی، معرفت را ملک انحصاری خودش کرده است و انسان جهل خود را با هیچ تخطی و خرید هیچ عذابی به

خود نمی‌تواند مستقیماً تبدیل به معرفت کند. انسان هیچ گاه نمی‌تواند معرفت را یکبار برای همیشه تصرف کند و همیشه باید شاگرد و تابع خدا بماند. معرفت، هیچ گاه در او نیست (میوه معرفت را نخورده است). او از معرفت همیشه عقیم است. در اسطوره‌هایی که متصوفه می‌سازند، معرفت را مجدداً قابل دزدیدن می‌کنند و این کار صوفی‌ها خدمت بزرگی به فرهنگ و معرفت انسانی بوده است. صوفی‌ها، دزدی معرفت را پیش از بهشت قرار می‌دهند. شیطان موقعی که مانند سایر ملائکه در موقع خلق آدم مجبور به سجده یا خم شدن بود، زیر چشمی با نگاهی مخفیانه سر خلقت انسان را می‌بیند و این معرفت را از خدا می‌دزدد. اما هنوز انسان به خودی خودش توانایی دزدیدن معرفت از خدا ندارد. ما خطر را از معرفت گرفته‌ایم. معرفت، تنها یک جریان کاوش و جستن و دقت و اندیشیدن شده است. ولی معرفت تازه یافتن هنوز هم یک جنایت به خدایان است. برای یافتن معرفت تازه، غیر از علاقه به کاوشگری و استقامت در جستجو، باید جسارت به جنایت کاری داشت. معرفت را با جستن می‌توان یافت اما با جنایت می‌توان غصب کرد و مالک آن شد. انسان همیشه معرفت را غصب می‌کند همیشه رسیدن به معرفت، قیام علیه ارزش‌های اخلاقی است.

همیشه ارزش‌های اخلاقی بر مهمترین معرفت‌ها پرده می‌کشند. تنها سایقه کنجکاو و معرفت، ما را به معرفت نمی‌رساند بلکه شهامتی برای شکستن ارزش‌های اخلاقی مقدس و معتبر لازم است تا راه را برای تلاش و جستجوی معرفتی باز کند. هنوز برای معرفت نگاه دزدانه شیطانی لازم است.

۵۹. تهمت زدن اخلاقی برای منع انتشار فکر

کسی دشمن آزادی است که با تهمت زدن اخلاقی به دیگری می‌خواهد از ارزش فکری که او می‌گوید بکاهد یا بدین وسیله صحت آن فکر را مشکوک سازد.

به مراتب بیشتر کسی دشمن آزادیست که با ستودن اخلاق دیگری می‌خواهد بر ارزش فکری که او می‌گوید بیفزاید، یا بدین وسیله اعتباری به صحت آن فکر بدهد. یک فکر گناهکار و بد کار می‌تواند با ارزش ترین و صحیح ترن فکر را داشته باشد و یک فرد متقی و نیکوکار می‌تواند کم ارزش ترین و اشتباه ترین فکر را داشته باشد. اخلاق، میزان سنجش ارزش و صحت هیچ فکری نیست. ما با پروردن پرهیزگار ترین افراد، بهترین متفکرین را نخواهیم داشت. در یک جامعه دینی، تهمت اخلاقی زدن، بهترین راه برای از بین بردن حیثیت و ارزش فکری یک فرد است. ننگین ساختن اخلاقی یک فرد، نشر افکار او را مسدود و محدود می‌سازد. و خوشنام ساختن اخلاقی یک فرد، راه را به انتشار افکار او می‌گشاید، وقتی افراد دین دار از مقابله فکری با کسی عاجز شدند، او را ننگین می‌سازند تا جلوی انتشار و افکار او را بگیرند. تهمت زدن اخلاقی، حربه ایست برای نابود ساختن آزادی. از اخلاق وسیله‌ای برای نفی آزادی می‌سازند.

۶۰. بردگانی که دم از آزادی می‌زنند

ما به افکاری که نمی‌توانند ما را جذب کنند و قبضه کنند توجهی نداریم و نسبت به آن‌ها بی‌اعتنا هستیم. ما رو به افکاری می‌آوریم که ما را فرا گیرند و به خود ببندند و در خود نگاه دارند.

ما در پی افکاری هستیم که ما را به خود می‌بندند و به خود زنجیر می‌کنند و از خود می‌سازند. آیا این سایقه، سایقه بردگی نیست؟ ما ارزش به افکاری می‌دهیم که ما را مقید به خود می‌سازند، اسیر خود می‌سازند ما را از خود مست می‌کنند. اما این‌ها همه سایقه‌هایی بر ضد آزادی خواهی هستند. ما از فکری که ما را به سرعت و آسانی رها می‌کند، نفرت و اکراه داریم. هنوز اسارت فکری، ایده آل ماست و فرسخ‌ها از آزادی خواهی دور هستیم. آزادی خواه به فکری اعتبار می‌دهد که او را قبضه نمی‌کند و به خود نمی‌بندد و از خود نمی‌سازد. افتخار یک روح آزاد آن است که افکار او از او هستند ولی او از افکار خود نیست. او بهترین فکر خود را می‌تواند مانند غباری از کفش خود بیفشاند. اما روح برده، اسیر فکر خودش می‌باشد آن فکر می‌توند او را دور بریزد و قربانی کند. در مقابل آن فکر او ارزش و اعتباری ندارد. آزادی خواه مالک افکار خودش هست. ولی عقیده مالک مؤمن به آن عقیده می‌باشد. تغییر عقیده به فکر، تغییر رابطه مالکیت است. داشته، باید تبدیل به دارنده شود تا عقیده تبدیل به فکر گردد. عقاید و ایدئولوژی‌ها مالک معتقدین هستند. برای ایجاد آزادی، باید در آغاز این مالکیت را از بین برد.

۶۱. احترام به عقیده

در انتقاد، کسی احترام به عقیده نمی‌گذارد بلکه احترام به شخص می‌گذارد. در حینی که عقیده او را مورد انتقاد قرار می‌دهد متقارناً به شخص معتقد، به عنوان یک انسان، احترام می‌گذارد. انتقاد به هر عقیده‌ای، کنار گذاردن احترام به آن عقیده است. کنار گذاردن احترام از یک عقیده، غیر از بی احترامی کردن به آن عقیده است. انتقاد به یک اندیشه، حدی به عنوان احترام نمی‌شناسد. در انتقاد، به هیچ اندیشه‌ای احترام گذارده نمی‌شود. یا به عبارت دیگر همه اندیشه‌ها از یک نوع احترام برخوردارند. هیچ اندیشه‌ای (ولو از یک فرد یا گروه پست باشد) احترام کمتر از اندیشه دیگر ندارد. در موقع انتقاد به یک عقیده، باید بر احترام خود به شخص معتقد افزود چون انتقاد به عقیده برای منتقد همیشه بی احترامی به عقیده اوست. با افزایش احترام به شخص او، شاید بتوان اندکی این بر هم خوردگی تعادل را جبران کرد. ولی این افزایش احترام به شخص معتقد جبران زخمی را که از نقد عقیده اش بر می‌دارد، نمی‌کند چون احترام شخص معتقد همیشه از احترام به عقیده او مشتق می‌شود. باید اشخاص را بدون مراعات عقیده‌شان محترم شمرد تا مردم میان احترام به شخص و احترام به عقیده تمایز قایل شوند. هر معتقدی از نقد عقیده‌اش احساس بی احترامی به خودش می‌کند. معتقد نمی‌تواند احترام به عقیده‌اش را کنار بگذارد. از این رو نقد هر عقیده‌ای، همراه با پرخاشگری معتقدش می‌باشد. در انتقاد، نباید به عقیده احترام گذاشت بلکه به منتقد به آن.

۶۲. اقلیت ممتاز

امتیاز، تنها در یک محدودیتی قابل تحقق است. از این رو همیشه یک اقلیت در مقابل اکثریت است که می‌تواند امتیاز را در خود تحقق بدهد. هر چه این اقلیت نسبت به اکثریت محدودتر باشد به همان نسبت امتیاز بیشتر است. بالطبع در یک فرد یا خانواده (که آخرین حد محدودیت اقلیت است) امتیاز به آخرین حد خود می‌رسد. امتیاز اقلیت در مقابل اکثریت تنها در امتیاز یکنوع کیفیتی در مقابل کمیّت میسر است. در هر جامعه‌ای سلسله مراتب ارزش‌هایی که بالاتری و پایین‌تری ارزش‌ها را مشخص می‌سازد، ماهیت این کیفیت را مشخص می‌سازد. اقلیتی که می‌کوشد آن کیفیت را در خود تحقق بدهد (یا در خود نمایش بدهد) حایز امتیازات اجتماعی می‌شود.

تمایل به ایجاد اقلیت‌ها، همیشه تلاش نهایی برای کسب این امتیاز اجتماعیست، ولو آن که فکری را که این اقلیت به دور آن گرد می‌آیند متوجه همه مردم و همه ملت و... باشد. از این رو اقلیت‌ها هم از طرفی خود در پی یافتن و جلب پیروان از روشنفکران و افراد معتبر و با حیثیت اند، تا بر این کیفیت در مقابل کمیت (خلق) بیافریند و از طرفی همان روشنفکران و افراد با حیثیت، در پیوستن به یک اقلیت، احساس بیشتری از امتیاز دارند. به همین علت نیز هست که هر فکری یا عقیده‌ای از همان آغاز خود را برترین فکر یا عقیده می‌داند یا نقطه نهایی کمال در تاریخ عقاید و افکار می‌شمارد. تا به معتقدین خود همان احساس برتری و امتیاز را بدهد. عقیده‌ای که ادعای برترین بودن را ندارد، نمی‌تواند هیچ معتقدی به خود جلب کند. هر عقیده‌ای و ایدیولوژی موفقی افراد را به خود جلب می‌کند که قدرت احساس امتیاز و برتری را داشته باشد.

فقدان با ضعف فردیت در هر کسی، عطش برای عینیت دادن خود با برترین فکر یا عقیده را بر می‌انگیزاند. او در پی صحیح‌ترین یا حقیقی‌ترین فکر نیست بلکه در پی برترین و ممتازترین فکر است. عینیت یافتن با برترین و ممتازترین فکر است که ضعف او را رفع خواهد کرد. از این رو همه عقاید و افکار تنها در محتویات فکری خود همیشه در مسیر برتری خود و کمال خود و جامعیت خود هستند. وقتی یک عقیده بر مفهوم خدای برتر و کامل و مقتدر بنا نشده ست باید بر کامل‌ترین و برترین افکار و مفاهیم بنا شده باشد. بعد از آن که این فکر یا عقیده، قدرت حاکمه شد و اکثریت تابع آن شدند احساس امتیاز و کیفیت امتیازی جا به جا می‌شود. دانش بیشتر نسبت به آن فکر یا عقیده یا تحقق بیشتر آن فکر یا عقیده در زندگانی خود و یا امثال این‌ها، معیار امتیاز می‌گردد. چون عقیده یا فکری که بر ریشه برتری و امتیاز رشد کرده و ساخته شده است، نمی‌تواند این تلاش تمایزیابی را از پیروان خود سلب کند بلکه به عکس این تلاش تمایزیابی را بیشتر بر می‌انگیزد. عقیده‌ای که می‌گوید من ممتازترین و کامل‌ترین و برترین عقیده هستم ولو آن که محتویات عقیده‌اش ایده آل‌های عمومی بشری باشد، حس امتیازیابی را در پیروانش تقویت می‌کند و رشد می‌دهد. تقوایی که ایجاد امتیاز می‌کند، ایجاد طبقه و اختلاف طبقاتی نیز می‌کند. و

تقوایی که برتری و امتیاز می‌دهد، تقواییست که همه را متظاهر و ریاکار می‌سازد.

۶۳. آمادگی برای آبستن شدن

انسان همیشه آمادگی آبستن شدن از یک فکر را ندارد. ما باید عشق ورزی خود را با یک فکر آن قدر تکرار کنیم تا از آن آبستن شویم. فکری هست که با همان برخورد اول ما را به خود آبستن می‌کند. فکری نیز هست که بارها باید با آن آمیزش داشت و فکری نیز هست که هیچ گاه ما را به خود آبستن نخواهد کرد. کسی که می‌خواهد آفریننده فکری باشد، باید شامه برای زود شناختن افکار عقیم داشته باشد. تنها احساس لذت از یک فکر، قدرت بارآور بودن آن را تضمین نمی‌کند، همین طور عظمت یک فکر دلیل بارآور بودنش نیست. ولی غالب مردم عادت دارند که بهترین افکارشان را در پشت در اتاق خوابشان می‌گذارند و بدون هیچ فکری می‌خوابند. با افکار، تماس دارند ولی با هیچ فکری آمیزش ندارند. هنوز عطش و سایقه مادر شدن ندارند. و حتی نفرت و اکراه از مادر شدن دارند. ولی خلایق در معرفت تنها با قدرت مادر شدن بستگی دارد. زاییدن افکار تازه ترکیب منطقی افکار نیست بلکه نیاز به قدرت بارآوری دارد. اندیشیدن، زاییدن است. فکری که زاییده شد ضعیف و ناتوان است و سال‌ها عذاب و رحمت و پرستاری لازم دارد. فرد ضعیف، نمی‌تواند به یک فکر ضعیف ببالد و غرور داشته باشد. احساس و بینش مادری لازم دارد تا قدرت آینده را در کودک ضعیف خود حدس بزند.

۶۴. خطر کاربرد اندیشه‌ها

کاربرد یک اندیشه به خودی خود اندیشیدن نیست. تفسیر و تأویل یک اندیشه یا دستگاه فکری به منظور حفظ ابدیت آن نیز اندیشیدن نیست. انسان موقعی در یک اندیشه، می‌اندیشد که فراتر از آن اندیشه برده شود. کاربرد یا تفسیر و تأویل یک ایدیولوژی (دستگاه فکری)، انسان را به یک مشت افکار عادت می‌دهد و هر چه عادت‌های اندیشیدن بیشتر شود، جنبش اندیشه کمتر می‌شود. اندیشیدن در یک اندیشه، همیشه تلاش برای در هم شکستن و لبریز شدن از آن اندیشه، و فراتر رفتن از آن اندیشه است. تفاوت عقیده با اندیشه آن است که انسان می‌خواهد در عقیده بماند ولی از اندیشه می‌خواهد فراتر برود. هدف عقیده، سکون انسان در آن عقیده است. هدف اندیشه فراتر رفتن انسان از آن اندیشه است. ارزش یک اندیشه در آن است که به ما نیرو بدهد تا او را ترک کنیم. ارزش یک عقیده در آن است که از ما نیرو را بگیرد تا نتوانیم آن را ترک کنیم.

۶۵. اندیشیدن در فایده خود

هر فردی یا گروهی یا حزبی، که کینه توزی سابقه اولیه اوست، هر عملی که می‌کند در درجه اول نه به هدف استفاده رسانیدن به خود است بلکه به هدف ضرر رسانیدن به دشمن است. برای او هر عملی که به دشمن ضرر برساند، هر فکری که به دشمن ضرر برساند، قابل قبول است. اما ضرر رسانیدن به دشمن به طور ضروری استفاده رسانیدن به خود نیست چون بسیاری از فایده‌ها مشترک هستند و مرزی در آن نیست که برای دشمن و دوست تفاوت بگذارد. و چه بسا اعمالی که باید به دشمن ضرر بزند، به خود آن فرد یا گروه یا حزب یا ملت بیشتر ضرر می‌زند. جلب فایده برای خود و خود دوستی، غریزه طبیعی انسان نیست. به جای حصر تفکر در ضرر رسانیدن به دشمن، باید بیشتر در آن چه برای خود فایده دارد اندیشید. کینه توز، به دشمن خود ضررهایی می‌رساند که برای خودش نیز ضرر دارد. ولی چون این ضرر اولین بار به دشمن اصابت می‌کند نتیجه بعدی آن را برای خود نمی‌بیند. هر ضرری برای دشمن، فایده برای ما نیست. تشیع جنبشی است که کینه توزی سابقه اولیه آن شده است.

۶۶. دنیای زیباتر نه بهتر

ما نباید تنها اعمالی بکنیم که بهترند. بلکه اعمال ما باید زیباتر باشند. به جای تقواشناسی، باید زیباشناسی بنشیند. تفکر درباره زیبا و زشت باید به جای تفکر درباره نیک و بد بنشیند. آدم به جای آن که از درخت معرفت نیک و بد بخورد باید از درخت زشت و زیبا بخورد. خدا در بهشتش زشت و زیبا را نمی‌شناخت که حتی اسمش را ببرد تا چه رسد به آن که آن را قدغن سازد. موقع آن رسیده است که دنیا را زیباتر سازیم. زندگانی را زیباتر سازیم. خود را زیباتر سازیم حتی افکار خود را با معیار زیبایی و زشتی بسنجیم نه با معیار نیک و بدی. یک فکر زیبا برای من ارجحیت به یک فکر نیک دارد. تفکر انحصاری در نیک و بدی، دنیا را زشت کرده است.

چشم و گوش و بینی ما، در مرحله اول، نیاز به زیبایی دارند. آیا این محرومیت چشم و گوش و بینی از درک زیبایی نبوده است که دنیای اخلاق را برای جبران محرومیتش آفریده است؟ و آیا آفرینش دنیا و زندگی و انسان زیباتر، از نیاز ما به اخلاق نخواهد کاست؟ آیا هنرها همیشه اعتراض و قیام و طغیانی علیه اخلاق و دین نبوده‌اند؟ آیا توجه به نیک و بد، سبب تحقیر نموده‌ها و پدیده‌ها نگردیده است؟

اخلاق آن قدر ظاهر و نمود و سطح را تحقیر می‌کرد و مکروه می‌شمرد که حتی نیکو باید مخفی و نامریی باشد، که حتی خود نیکوکار نیز آن را نبیند. دیدن نیکو خود و خود او را فاسد می‌ساخت. ولی عمل زیبا، خود را زیباتر می‌سازد. انسان دوست می‌دارد خود و اعمال خود را ببیند. دیدن نیکو خود را بد می‌ساخت. اخلاق بر ضد زیبا شناسی و هنر بود. آیا ما به زیبایی اعمال خود نیاز داریم و زیبایی را باید دید؟ یک عمل زیبا دیدنی است و دیدنش زیبا کننده است. دیدن زیبایی خود، خلق زیبایی در خود می‌کند نه مانند دیدن نیکو خود، که خلق بدی در خود می‌کند. وجود هنر در اجتماع و رشد دادن هنر در اجتماع، برای همین است که عالم اخلاق را اصلاح کند و به اخلاق تغییر ماهیت دهد. زیبایی باید در اخلاق انقلاب بکند. زیبایی باید علیه اخلاق انقلاب کند. ما پیش از یک انقلاب سیاسی و اجتماعی، نیاز به یک انقلاب زیبایی علیه اخلاق و دین داریم. بدون این انقلاب، دنیای سیاست و اقتصاد ما زشت خواهد ماند و زشت‌تر خواهد شد. آیا با شنیدن کلمه انقلاب زیبایی لبخند تمسخرآمیزی زده‌اید؟ هنوز سائقه زیبایی در ما بیدار نشده است تا نیاز و بالاخره الهایی ایجاد بکند. یک سائقه باید تبدیل به التهاب بشود تا سودای انقلابش به سر ما بیفتد. انقلاب زیبایی برای ما ضروری‌تر از انقلاب سیاسی و اقتصادی است. ولی متأسفانه ما از تفکرات دینی به تفکرات اخلاقی هم نرسیده‌ایم. هنوز ما یک تیوری نداریم که اخلاق را از دین جدا سازد. و بر پایه عقل بگذارد.

۶۷. رهبری که بدون تقصیر می‌ماند

برای آن که رهبر هیچ گاه مقصر شناخته نشود و تقصیر به دوش او انداخته نشود باید پیروزی، آن امری که برای آن مبارزه می‌شود، در آینده، حتمی و قطعی نشان داده شود، و شکست‌های موقت تنها مراحل ضروری و لازم برای آن پیروزی نهایی تلقی گردد. وگرنه وقتی رهبر، تنها تصمیم گیرنده است، بالطبع همه مسیولیت و همه تقصیر به عهده اوست.

هر رهبری که خود را با یک ایدیولوژی یا ایده آلی عینیت بدهد، هیچ گاه مقصر شناخته نخواهد شد. شکست‌هایی که از رهبری او به جامعه رسیده، شکست آن ایده آل و ایدیولوژی نیست. موقعی باید مردم دنبال مقصر بگردند و احساس خود را از تقصیر تشخیص بدهند که احساس شکست و عدم موفقیت نهایی داشته باشند. ایمان به موفقیت نهایی و پیروزی نهایی مانع تورم بی اندازه مسئله تقصیر و یافتن مقصر می‌گردد. وقتی مردم، پیروزی یک هدف را با رهبری یک شخص پیوند می‌زنند او دیگر نمی‌تواند تقصیر را از دوش خود ببیند. از این رو هر رهبری، هدف را حتی المقدور دامنه دارتر و کلی ترمی کند تا نقطه تحققش دورتر باشد، تا تحققش با او نباشد بلکه در ورای او باشد. کسی که هدف محدودی را رهبری می‌کند و خود را برای تحقق آن نامزد می‌کند، به زودی نیز در اثر عدم موفقیت، مقصر شناخته خواهد شد. رهبری که نمی‌خواهد هیچ گاه مقصر شود (و معصوم بماند) باید هدف‌های تاریخی بسیار دور برگزیند تا شکست و ورشکستگی او، در مردم عطش جستن مقصر و تقصیر را بر نیانگیزاند.

۶۸. ارزش فکر کوچک

کوچک‌ترین فکری که مرا با استقلال فکری‌ام برانگیزد بر بزرگ‌ترین فکری که مرا اسیر و عبد خود سازد ترجیح می‌دهیم. هیچ فکر بزرگی نیست که از ما عبودیت و اسارت نطلبد.

۶۹. تکرار مطالب

وقتی سراسر مطالب یک کتاب بر ضد عقیده خوانده است، ولو آن کتاب لبریز از افکار متنوع و مختلف باشد، برای آن خواننده همه مطالب، تکراری است. هر کدام از آن افکار بر ضد عقیده اوست. و این ضدیت در هر فکری از کتاب تکرار می‌شود. او ناظر تنوع افکار نیست بلکه تنها به مخرج مشترک آن‌ها که ضدیت با عقیده اوست نگاه می‌کند.

۷۰. سرچشمه استبداد

تا تصاویر یا مفاهیم حقیقت و خدا، خالی از استبداد نشوند، مبارزه با استبداد به نتیجه‌ای نخواهد رسید. تمام عناصر استبداد را باید از حقیقت و خدا زدود تا کسی برای استبداد نتواند متوسل به خدا یا حقیقت شود. همین که خدا و حقیقت واحدند، همیشه سرچشمه استبداد باقی خواهند ماند. استبداد، بدون مفهوم وحدت نمی‌تواند پیدایش یابد و پایدار بماند. کسی که هنوز در نیافته است که سرچشمه استبداد همان حقیقت واحد و خدای واحد است، راه پیدایش بزرگ‌ترین استبداد را در تاریخ می‌گشاید. نه تنها خدای قدرت، خدای مستبد است بلکه خدای محبت نیز خدای مستبد است، چون هم خدای قدرت و هم خدای محبت، خدای واحد است. این مفهوم ما از حقیقت است که استبداد در آن ریشه می‌دواند. آن که ایمان دارد که تنها یک حقیقت وجود دارد و او آن حقیقت را می‌داند (یا می‌داند که در کجا نزد چه کسی این حقیقت هست) پایه پیدایش استبداد را گذاشته است.

۷۱. چگونه انسان فاقد نیروی شک ورزی می‌شود

شک ورزی، جهت ثابت و معینی ندارد. شک ورزی همیشه به سویی جهت می‌گیرد که فکری سنگ می‌شود و بستگی مطلق از انسان می‌طلبد. نباید گذاشت که شک ورزی تنها منحصر به یک جهت بشود و تنها به یک چیز یا عقیده شک ورزیده شود. عقاید و ایدیولوژی‌ها قدرت شک ورزی را بدین روش از پیروان خود سلب می‌کنند که شک آن‌ها را در یک جهت یا جهات مشخصی ثابت و متمرکز می‌سازند. پیرو باید تنها در فکر دشمن شک کند. این شک ورزی، دیگر تبدیل به بدبینی شده است. از مرز تفکر گذشته و وارد دنیای اخلاق شده است. برای شک ورزی، فکری که مورد شک قرار می‌گیرد بد نیست. او معیار اخلاقی را به عنوان معیار فکری به گار نمی‌گیرد. بد ساختن و شوم ساختن یک فکر شک ورزی را از بین می‌برد. آن چه را در این مورد شک ورزی می‌خوانند چیزی جز بدبینی نیست. پیرو یک عقیده یا ایدیولوژی نمی‌تواند شک کند. او همه قدرت شک ورزیش را تبدیل به بدبینی به فکر دشمن کرده است و جهت شک ورزیش را به خارج از عقیده خود تثبیت کرده است. در حالی که شک ورزی باید با همان عقیده خود شروع شود. کسی که خود، عقیده (فکر ثابت شده‌ای که از او بستگی مطلق می‌طلبد) دارد باید شک ورزی را به سوی خود متوجه سازد. معتقد به فکر دیگران بدبین است نه مشکوک. منحرف ساختن شک از عقیده خود سبب مسخ شدن شک به بدبینی می‌گردد. او قدرت شک ورزی را از دست داده است و به عقاید و افکار دیگر بدبین شده است. از این رو نیز نمی‌تواند درباره افکار و عقاید دیگر بیندیشد چون در افکار و عقاید دیگر نمی‌تواند شک بکند.

برای یافتن قدرت شک باید بدبینی خود را از سر تحول به شک بدهد. تا بدبینی از بین نرود، شک پیدا نخواهد شد. شک ورزی میان فکر دیگری و فکر خود تفاوت نمی‌گذارد. فکر دشمن و فکر دوست برای او وجود ندارد. هر فکری که سنگ می‌شود و بستگی مطلق از انسان می‌طلبد و می‌خواهد حرکت و آزادی انسان و اندیشه را به خطر اندازد، باید مورد شک قرار گیرد. من آزادم تا شک می‌کنم و شک من فرقی میان عقیده من و عقیده دشمن من نمی‌شناسد. او با فکر منجمد رو به روست. او دشمنی جز انجماد فکری و بستگی مطلق و جزمی ندارد. دو انسان و

دو گروه و دو اجتماع و دو حزب و دو ملت موقعی نمی‌توانند همدیگر را بفهمند که افکارشان منجمد شود و بستگی مطلق به عقیده خود پیدا کنند. وقتی فکر من سنگ شد، آزادی را از دیگری می‌گیریم. و وقتی فکر دیگری سنگ شد، آزادی را از من می‌گیرد. من با شک به عقیده خود، به دیگری آزادی می‌دهم و با ایمان به عقیده خود، آزادی را از دیگری می‌گیرم.

۷۲. افکار آدمخوار

هر فکری آن قدر بزرگ می‌شود و اهمیت می‌یابد که نیروهای انسانی یا امیال و سوابق و حوایج انسانی و یا بالاخره خود انسان برای آن قربانی شود. برای بزرگ ساختن یک فکر یا ایده، باید انسان از میان امیال و شهوات خود صرف نظر کند و بالاخره باید از خود بگذرد و خود را فدا کند. برای آن که فکری بزرگ ترین فکر بشود باید بیش از همه برای او قوای انسانی، امیال و احساسات و شهوات انسانی و بالاخره خود انسان‌ها، را فدا ساخت.

آن فکر، حقیقت است که بیشترین قربانی‌ها و کشتارها را می‌طلبد. فکری که برای او قربانی نشده بود اهمیتی و ارزشی و قدری نداشت. از این رو نیز بود که فکری بزرگتر از همه حقیقت شمرده می‌شد و بیش از همه اهمیت داشت که برای او بیشترین قربانی انسان شده بود. آیا موقع آن نشده است که این مفهوم دوره توحش و بربریت خود را کنار بگذاریم و این خرافه را از سر بیرون کنیم. فدا ساختن یک انسان یا نیروی انسانی یا احساسات انسانی یا صرفنظر کردن از شهوات و امیال انسان یک فکر را با اهمیت و بزرگ و با ارزش نمی‌سازد.

باید این فکر در اذهان رسوخ داده شود که قربانی همه بشریت نیز یک جو به ارزش یک فکر نمی‌افزاید. معیار اهمیت یک فکر، مقدار انسان‌هایی نیست که ما برای آن قربانی می‌کنیم. بیایید این افکار خونخوار و آدمخوار خود را دور بریزیم. شروع تفکر از دوره آدمخواری بوده است. فکری که آدم می‌خورد، مهم و با ارزش است. فکر، برای اعتبار و اهمیت خود قربانی می‌طلبد. ما آدمخواری را رها کرده ایم، اما افکار خود را آدمخوار کرده ایم. ولی فکر، چون کلی و مجرد و عمومی است شکمش را با یک انسان نمی‌شود پر کرد، بلکه اگر همه بشریت را بکشیم و در او فرو بریزیم باز خالی می‌ماند. یک فکر به همان اندازه که فراگیر و جهان گیر است، به همان اندازه نیز می‌تواند انسان‌ها را بخورد. هر فکری در تاریخ، آن قدر وسعت یافته است که خون انسان‌ها را خورده است.

خطر فکرهاى جهان شمول آن است که نیاز به خوردن خون همه بشریت دارند. منطق آدمخواری در ما مانده است، تنها آدمخواری برای ارتقاء و اهمیت جویی به فکر انتقال داده شده است. افکار و حقایق ما مجازند که قربانی بطلند، بیایید این حق را از آن‌ها بگیریم. فکر و حقیقت، هر چه هم اهمیت و ارزش پیدا کند، اهمیت و ارزش انسان را پیدا نخواهد کرد.

۷۳. انسان نه تابع آغاز، نه تابع پایان است

انسان در گذشته می‌پنداشت هر چه در آغاز بوده باشد، بیشترین اهمیت را دارد. بدین سان برای آن که چیزی اهمیت و اعتبار داشته باشد باید در همان آغاز و از همان آغاز یا درست پیش از آن آغاز بوده باشد. چیزی که نقطه آغاز وجودی یا کیهانی یا تاریخی نداشت اهمیت نداشت. بعداً می‌پنداشتند که هر چه در پایان خواهد بود، بیشترین اهمیت را دارد. برای هر چیزی باید کمالی و مقصدی و نهایی قایل شد تا اهمیت پیدا کند. هم آن آغازها و هم این پایان‌ها، یک هدف یک اساسی داشتند و آن این بود که انسان، خود، سرچشمه اهمیت دهی نیست. همیشه چیزی کهماورای او و دور از دسترس او بود، به او و اعمال او اهمیت می‌داد. اما این انسان است که سرچشمه اهمیت دادن است. آغازها و پایان‌ها برای این اهمیت دارند که انسان به آن‌ها اهمیت می‌دهد. اهمیت انسان در فطرت‌ها و کمال‌ها نیست. برای این که چیزی اهمیت پیدا کند، نباید برای آن تاریخ پیدایشی و ما قبل تاریخی و آغاز خلقتی یا این که کمال و مقصد و سیر تکاملی ساخت. وقتی انسان به چیزی اهمیت می‌دهد بدون آن آغازها و پایان‌ها، بدون آن فطرت‌ها و کمال‌ها، بدون آن تاریخ پیدایش‌ها و سیر ضرورت تکامل تاریخ نیز اهمیت دارد. انسان برای درک اهمیت خود و اعمال خود نیاز به مفاهیم آغاز و پایان، فطرت و کمال، مبدأ و معاد ندارد. آن آغازها و پایان‌ها او را اسیر ساخته بودند. آزادی انسان نه تابع آغاز فطرت و نه تابع پایان (کمال و سیر تکاملی) است. همه مفاهیم فطرت و طبیعت و همه مفاهیم کمال و سیر تکاملی، در تصرف انسان هستند. انسان بدان‌ها اهمیت می‌دهد نه آن که اهمیت

خود را از آن‌ها بگیرد.

۷۴. استحاله فکر به اسطوره

یک فکر موقعی در اجتماع نفوذ و گسترش می‌یابد که تبدیل به اسطوره‌های مقتدر بشود. رد کردن منطقی چنین فکری (که تبدیل به اسطوره شده) سبب نفی و طرد آن فکر نمی‌شود. برای طرد و نفی آن اسطوره باید فکری آورد که به سهولت بتواند تبدیل به اسطوره‌ی قدرتمند تازه‌ای بشود. فکر تا اسطوره نشده است قدرت اجتماعی ندارد. افکاری که نمی‌توانند هیچ گاه تبدیل به اسطوره بشوند، هیچ گاه در اجتماع گسترش نخواهند یافت.

شکل ظاهری یک ایدیولوژی که فکر نماست، نباید ما را از درک این واقعیت باز دارد که در مغز پیروانش، تنها اسطوره‌های به جای آن فکر نشسته است. افکار، امروز تنها روپوش اسطوره‌ها هستند. امروزه هیچ کس اسطوره‌های خود را نمی‌شناسد. او در اسطوره‌های خود افکار می‌بیند، او خود را موجود عاقلی می‌پندارد، نفرت و اکراه او از اسطوره‌ها، اسطوره‌های او را از دید او پنهان ساخته است. هنوز تأثیر فکر در ما ضعیف است و اسطوره‌ها در ما نفوذ شدید دارند. و این حساسیت و پذیرایی ما در مقابل اسطوره‌هاست که نفرت آن‌ها را در ما پدید آورده است. تنها راه چاره این است که فکر خود را تبدیل به اسطوره دهیم تا نفوذ آن را در اجتماع تأمین کنیم. البته در هر اجتماعی مغزهای سنتی در جهت معکوس در تلاشند و اسطوره‌های خود را استحاله به افکار می‌دهند، دین را عقلی می‌سازند. روزی که اندیشه‌ها تبدیل به اسطوره شدند اسطوره‌هایی که تبدیل به فکر می‌شوند دوباره تجدید حیات می‌کنند، دین از نو زنده می‌شود.

۷۵. ما قدرت قضاوت در گفته گمنام نداریم

برای آن که قضاوت خود را بسنجیم، باید گوینده، ناشناس و گمنام و مجهول باشد. قدرت قضاوت را در مورد گفته کسی که مشهور یا شناخته شده است، به سهولت نمی‌توان سنجید. در این موارد حیثیت اجتماعی و اعتبار او را از گفته‌اش نمی‌توان به آسانی از هم برید. از آن جایی که قضاوت ما معمولاً از گوینده به گفته تعمیم می‌یابد، در مقابل هر گفته‌ای که گوینده‌اش را نمی‌شناسیم، به تردید و تزلزل و پریشانی حواس دچار می‌شویم و می‌کوشیم بلکه گوینده‌اش را بیابیم تا از عهده قضاوت نهایی برآییم. اگر گوینده‌اش را نیافتیم آن را به اشخاصی که در اجتماع اعتبار و حیثیت دارند نسبت می‌دهیم. همیشه افرادی هستند که قدرت آن را دارند که سخنانی بگویند که قابل نسبت دادن به شخصیت‌های بزرگ تاریخی هستند و از آفرینش چنین سخنانی لذت می‌برند. حدیث سازی به چنین افراد لذت فراوان می‌داده است. چه بسا گفته‌ها، که ما حاضر نیستیم به وسیله‌ی آن گفته‌ها به گوینده‌اش اعتبار و حیثیت متناظرش را بدهیم و گوینده‌اش مجبور می‌شود که گفته‌هایش را در دهان شخصیت‌های بزرگ و معتبر اجتماعی بگذارد. شخصیت‌های برجسته تاریخی، کمتر از آن گفته‌اند که به آن‌ها نسبت داده می‌شود. هر شخصیتی که اعتبارش در اجتماع از حدی گذشت، به همین علت، گفته‌هایش ارزش تفسیر کردن و تأویل کردن می‌یابد. گفته‌هایش برای همه گویندگان گمنام و نامعتبر باید جا باز کند. جامعه از آن اکراه دارد که از گفته کسی به گوینده‌اش اعتبار و منزلت و مرجعیت بدهد. بدین سان جامعه راه پیدایش متفکرین تازه را می‌بندد. در حینی که روز به روز بر امکان تفسیر و تأویل آن شخصیت‌های برجسته گذشته می‌افزاید تا بدین وسیله اعتبار و مرجعیت آن‌ها را حفظ کند و مانع ایجاد قدرت‌های تازه فکری گردد.

۷۶. رنج تنهایی و خدا

آنانی که از تنهایی رنج می‌بردند خدا را آفریدند و کسانی که معمولاً این عذاب تنهایی را می‌بردند کسانی بودند که استقلال فکری و روحی نداشتند. تفکر، نیاز به تنهایی داشت ولی کسی که همیشه با خدایش هست هیچ گاه تنها نمی‌شود تا ببیندش. برای او حتی اندیشیدن، الهام گرفتن از خداست. بالاخره همین کسانی که از تنهایی رنج می‌بردند توده و خلق مردم را آفریدند. تنها باید با قدرت فراگیری باشد تا از تنهایی خود مضطرب نشود. تنهایی یک روح غیر

مستقل خطر دارد. حقوق هر کسی که در اجتماع پایمال شد، و کسی از او دفاع نکرد، احساس تنهایی می‌کند. در اجتماع نباید کسی را تنها گذاشت وگرنه آن تنها، خدایی می‌آفریند که از او پشتیبانی کند و این خدا او را تنها نخواهد گذاشت. خدایی که باید از بی‌کسان پشتیبانی کند مفهوم مفیدی می‌شود برای کسانی که علیه قدرت موجود و حاکم در اجتماع بر می‌خیزند.

۷۷. فکری که قرن‌ها از آن شرم می‌بریم

متفکری هست که تنها فکری را می‌کند که می‌تواند خود در زندگانش تحقق بدهد یا تنها فکری را می‌کند که اجتماعش می‌تواند در عصر حاضر تحقق بدهد. حقیقتش مساوی واقعیتش هست. متفکری هست که فکری را می‌کند که بیش از چهارچوبه زندگانی فردی او و چهارچوبه اجتماعی اوست. او خود نمی‌تواند آن فکر را در زندگانش تحقق بدهد. همان طور اجتماعش نمی‌تواند آن فکر را تبدیل به واقعیت کند. چنین متفکری هر روز در اثر این عدم توانایی خودش و اجتماعش از تحقق فکرش از خودش شرم می‌برد. متفکری که طبق فکری که کرده، رفتار می‌کند، از تفکر و عمل خود مغرور است. او بیش از امکان تحقق خودش و اجتماعش نمی‌اندیشد. و اگر خودش و اجتماعش امکان تحقق هیچ فکر تازه ای نداشت و یا آن که خودش قدرت تحقق هیچ فکر تازه ای نداشت، نمی‌اندیشد. غالباً افراد و اجتماعات، قدرت تحقق هیچ فکر تازه ای ندارد، از این رو نیز هیچ کس در آن اجتماع نمی‌اندیشد و هیچ کس برای خودش نمی‌اندیشد. فکری بیش از امکان تحقق فردی و اجتماعی اندیشیدن، قدرت تحقق فردی و اجتماعی را بر می‌انگیزاند و می‌افزاید. یک فکر، دهه‌ها و حتی قرن‌ها در اثر همین امکان عدم تحققش، افراد و مردم را برمی‌انگیزاند و قدرتی را می‌پرورد که روزی خود را تحقق و واقعیت ببخشد. کسانی که واقع اندیشی را ایده آل خود کرده‌اند و از متفکر، فکری می‌خواهند که خود و جامعه اش بتواند بلافاصله تحقق بدهد، هنوز قدرت تفکر و نقش تاریخی فکر را نمی‌شناسند. فکری که بیش از ما و اجتماع ماست، دست از سر ما بر نخواهد داشت تا ما را برای تحقق خود بپروراند. تا عدم تحقق آن فکر در مردم ایجاد شرم می‌کند آن فکر دست از سر آن‌ها بر نداشته است. آن‌ها آن قدر شرم خواهند برد تا آن فکر را تحقق بدهند. شرم ما از آن فکر، نشان قدرت آن فکر بر ماست. شرم ما از انقلاب نشان آن است که ایده آل آزادی ما را راحت نمی‌گذارد. تا موقعی که غرور دیگری این شرم را نمی‌تواند ببوشاند، این ایده زنده خواهد ماند. برای از بین بردن شرم در مقابل یک ایده، کوشیده می‌شود که غروری از چیز دیگر (از ایده دیگری) به جای آن گذاشته شود. مثلاً غرور پیروزی در جنگ به جای شرم بردن از عدم تحقق آزادی در جامعه.

۷۸. فکر مردن را نباید دور انداخت بلکه باید از سر زنده ساخت

میان آن که فکرش مرده است و آن که نعلش افکار مرده را می‌کشد باید تفاوت گذاشت. آن که نعلش افکار مرده را می‌کشد به علت همان کشیدن و رنج بارکشی خود را زنده می‌داند. اندیشیدن، باید زحمت کشیدن باشد، تا ارزش پیدا کند. نعلش فکر مرده سنگین است و کشیدن بار آن رنج دارد. از این لحاظ کسی که رنج کشیدن نعلش افکار مرده را به خود تحمل کرده، این فداکاری و زحمت در او، احساس وفاداری و دلبستگی نسبت به آن افکار مرده می‌کند. او از ترک و طرد افکار مرده‌اش به عنوان بی‌وفایی صرف‌نظر می‌کند. او نمی‌تواند از افکار مرده‌اش دست بکشد. از این رو او در پی کسی می‌رود که این افکار مرده‌اش را زنده کند از این رو نیز او منتظر رستاخیز است. افکار مرده او باید از سر زنده شوند نه آن که افکار زنده تازه‌ای بیایند. رستاخیز، همیشه تجدید حیات افکار مرده است. بدین علت است که آن‌ها در پی تفسیر گران و تأویل گران افکار مرده ولی مقدس خود هستند نه در پی متفکرین تازه و افکار تازه. هر فکر تازه‌ای نباید با هیکل خود ظاهر شود بلکه باید در نعلش افکار مرده بخزد چون اغلب مردم نعلش کش افکار هستند. فکر تازه باید گند کهنگی بگیرد و سنگینی مردگان را پیدا کند تا برای نعلش کشان قابل کشیدن باشد. فکر تازه‌ای که هنوز بر پای خود می‌ایستد و می‌رود نیاز به کشیدن و کشیده شدن ندارد. برای نعلش کش فکری، ارزش هر فکری در همان سنگینی است که باید کشیده شود و باید از آن رنج کشیده شود. ولی ما رستاخیز افکار مرده را نمی‌خواهیم بلکه خلق افکار زنده تازه را می‌خواهیم.

انسانی که می‌آفریند برای خلق تازه نیاز به کالبد‌های مرده ندارد. ما به جای رستاخیز، آفرینش تازه می‌گذاریم. ما مرده‌ها را از سر زنده نمی‌کنیم و می‌گذاریم که مرده‌ها به آسایش ابدی خود ادامه بدهند. آفرینش تازه برای آفریدن

نیاز به مرده ندارد. در قاموس آفرینندگان، کلمه رستاخیز نیست.

۷۹. منفور ساختن یک فکر، رد کردن آن فکر نیست

فکری را که ما از آن نفرت داریم نمی‌توانیم رد بکنیم و مورد شک قرار دهیم. آن چه منفور است قابل اندیشیدن نیست. برای اندیشیدن درباره‌ی یک چیز، باید در آغاز ما نفرت خود را از آن دور داریم. نفرت ما عقل ما را به خدمت خود وا می‌دارد. ما در خدمت نفرت خود می‌اندیشیم. در این صورت اندیشیدن درباره آن چیز برای نفرت‌انگیز ساختن و مکروه ساختن آن است. ما آن اندیشه را برای دیگران نفرت‌انگیز و کراهت‌انگیز می‌سازیم تا پیش از شروع به اندیشیدن درباره آن، از آن نفرت پیدا کنند.

یک فکر را باید منفور ساخت تا اندیشیدنی نباشد. قدرت نفرت مردم بیش از قدرت اندیشیدن آن‌هاست. مردم نمی‌توانند در اندیشیدن بر نفرت خود غلبه کنند و از دیوارهای نفرت و اکراه خود لبریز شوند. برای اندیشیدن درباره یک چیز باید نفرت از آن را در خود از بین برد یا باید بر نفرت خود از آن چیز غلبه کرد.

عواطف نفرت و محبت، همیشه پیش از اراده قضاوت درباره صحت و اشتباه، در ما به تلاش می‌افتند. پیش از آن که مشخص سازیم که یک فکر صحیح یا غلط است عواطف ما معین ساخته‌اند که آن فکر منفور است یا دوست داشتنی. نفرت و محبت ما نمی‌گذارد که ما شک بکنیم. شکای باید قدرت آن را داشته باشد که نفرت و محبت خود را در هر مسئله بزادید یا بر آن غلبه کند.

ما افکار را منفور یا دوست داشتنی می‌سازیم، تا امکان اندیشیدن را از دیگران بگیریم. افکاری که در نفرت رد شده‌اند، آن‌ها رد نشده‌اند بلکه منفور ساخته شده‌اند. از این رو نیز هست که افکار منفور ساخته شده، هنوز اندیشیده نشده‌اند و هنوز رد نشده‌اند و این افکار تا روزی که به جد اندیشیده شوند، زنده و نافذ باقی خواهند ماند. نفرت از افکار هر چه هم زیاد باشد، قدرت آن را ندارد که آن افکار را بکشد.

کسی که با محبت یک فکر را می‌پذیرد نیاز به نفرت از آن دارد تا آن را ترک کند. محبت و نفرت او مانع از اندیشیدن او درباره آن فکر می‌شوند. کسی که عمری با محبت و نفرت با آن فکر بوده و از آن فکر گذشته، هیچ گاه در آن فکر نیندیشیده است.

۸۰. احتیاج، دوست داشتنی است

عطش برای معرفت، در آغاز هدفی محدود دارد. انسان در پی معرفتی است که نیاز دارد. ولی این عطش معرفت از روی نیاز، کم کم عطشی ماورای این نیاز می‌شود. انسان در پی معرفت می‌رود چون، صید معرفت برای او، ماجراجویی و لذت بخش و تفریحی است. صید معرفت در او خواهشی بدون انگیزش از نیاز می‌شود. او می‌جوید نه برای آن که حقیقتی که مفید و لازم برای او باشد بیابد. از این به بعد از هر معرفتی که یافت احساس تازه برای خود می‌سازد. او بر نیاز خود می‌افزاید چون عطش معرفت او می‌خواهد به این معرفت‌های آزاد او ارزش ببخشد. او برای خود احتیاجات تازه می‌آفریند تا همان عطش آزادی و معرفتش را بیشتر کند. او دیگر برای رفع احتیاجاتش نمی‌جوید بلکه او می‌جوید تا با جسته‌هایش احتیاجات تازه‌ای بیافریند. نیاز که در گذشته او را تابع و بنده می‌ساخت و انسان از آن اکراه داشت به احتیاجی تبدیل شده است که او را به آفرینش می‌انگیزاند. او برای خود خلق نیاز می‌کند تا به آفریده‌های خود اهمیت بدهد و بیشتر بیافریند. اقتصاد و فلسفه و دین در گذشته به دور رفع نیاز و نفرت از نیاز می‌گشت. آزادی انسان در گریز از احتیاجاتش بود. اقتصاد و فلسفه از این به بعد به دور خلق نیاز و محبت به نیاز می‌چرخند. او می‌داند که انسان باید همیشه احتیاجات بیشتری پیدا کند. ثابت نگاه داشتن احتیاجات یا کاستن احتیاجات برای رفع و ترضیه آن، محور تفکر معرفت غیرآزاد انسان بوده است. احتیاجات انسان، بدین سان رفع می‌شود که انسان بر احتیاجات خود بیفزاید. انسان، باید دایماً ایجاد احتیاجاتی مافوق طبیعتش بکند تا قدرت آفرینندگی‌اش بالا برود. بدون قدرت آفرینندگی، نمی‌تواند حتی احتیاجات طبیعی را ترضیه و رفع سازد. با ریاضت و قناعت و سخت‌گیری به خود نمی‌توان چاره احتیاجات انسان را کرد بلکه با قدرت آفرینندگی و خلق احتیاجات تازه. امروزه انسان احتیاجات بیشتر را دوست می‌دارد. احتیاجات امروزه آزاد سازنده‌اند. پیش از آن که ما احتیاجات موجود و ضروری او را رفع کنیم، او احتیاجات بیشتری که برای او ضرورت ندارد، کشف و خلق کرده است.

اشتهای احتیاجات بیشتر به کشورهای عقب افتاده می‌آیند بدون آن که قدرت خلاقیت فکری و معرفتی را با خود بیاورند و بدین سان روز به روز بر تابعیت و اسارت آن‌ها افزوده می‌شود. احتیاجی که انگیزه برای آفرینندگی و برای بسط قدرت آفرینندگی و زاینده از ضرورت آفریده‌ها نیست، روز به روز انسان را از آزادی محروم‌تر می‌سازد. احتیاجی که برای دیگران آزادی می‌آفریند برای ما تابعیت و اسارت می‌آورد. افزایش احتیاجات در جوامع عقب مانده علت تازه برای نفی قدرت و نفی انگیزه آفرینندگی شده است. افزایش احتیاجات بیشتر، سبب عقیم شدگی فکری آن‌ها می‌گردد. عقیم‌ترین اقشار این جوامع، روشنفکران آن‌ها هستند. احتیاجات این جوامع در آن‌ها سبب آفرینش فکری نمی‌شوند.

۸۱. بزرگ‌ترین جنایت به آزادی بشریت

بزرگ‌ترین فجایع تاریخ انسانی آن است افکاری که، پوکی و نقص و اشتباه و ضعف آن‌ها برای همه آزادگان فکری نمودار شده است، به نام حقیقت ابدی بر همه جا حکومت می‌کنند. یأس از پیروزی، قدرت قیام افکار تازه را می‌گیرد. روزی در تاریخ تفکر انسانی نوشته خواهد شد که خلق حقیقت ابدی بزرگ‌ترین جنایات به آزادی بشریت بوده است. نفرت و کینه توزی در مقابل این حقایق ابدی که به نام خیر خواهی به انسان، بزرگ‌ترین صدمات را بر روح و فرهنگ و آزادی او زده‌اند، احساسات بارآورترین انسان‌ها را مسموم و بیمار ساخته است. حقایق ابدی، زندان آزادی انسانی هستند. آن چه تغییر نمی‌کند بر ضد آزادیست. انسان آن چه را دوست می‌دارد جاوید و باقی می‌سازد. ما باید برای آزادی خود، دست از دوستی‌های خود بکشیم. دوست داشتنی‌ترین چیزها، آزادیست چون هیچ گاه تغییر ناپذیر نمی‌شود. هر چیزی جز آزادی با دوست داشتن، سنگ می‌شود و جاودان می‌گردد.

۸۲. ای کاش مردم کمتر خیر خواه داشتند

خیر خواه، موقعی خیر دیگری را می‌خواهد که خیری را که دیگری می‌خواهد، به او می‌رساند. او می‌گذارد که دیگری خیر خود را معین سازد. خیری را که دیگری می‌خواهد، و به او رسانیدن، چندان لذتی ندارد. ما آن قدر و آن گونه خیر برای دیگری می‌خواهیم که به ما لذت بدهد. و خیری که به ما لذت می‌دهد، خیر خود ماست. حتی قربانی کردن خود برای دیگران، اگر لذتش بر عذابش نچرید، هیچ کس خود را فدا نخواهد ساخت. کسی که نمی‌داند در عذاب چه قدر لذت می‌تواند نهفته باشد، نمی‌داند فدا کردن خود چیست. باید خیر خواه مردم شد تا مفهوم خیر خود را به آسانی بر مردم تحمیل کرد. چه بسا استبدادی‌هاست که با خیر خواهی مردم شروع می‌شوند و با خیر خواهی، استوار و پایدار می‌شوند. خیر دیگران را خواستن خیر دیگران را معلوم کردن است. معمولاً انسان، از خیر خواهی لذت می‌برد نه برای آن که به مردم خیری را که مردم می‌خواهند می‌رساند بلکه برای آن که به مردم خیری را می‌رساند که او می‌خواهد و او خیر می‌داند. بهترین راه برای ایجاد حکومت استبدادی همان ایجاد حکومت خیرخواه مردم است. باید خیرخواه مردم شد تا بر مردم حکومت استبدادی یافت. امتیاز یک خیرخواه این است که بذر استبداد، در کود خیرخواهی او می‌روید و نیرو می‌گیرد. ای کاش مردم کمتر خیرخواه داشتند! من به دنبال خیر خواه خود نیستم بلکه به دنبال کسی هستم که آن چه من می‌خواهم اجرا کند ولی این خودخواهی و ضداخلاقی است. اما خیرخواهی، از خود گذشتگی و اوج اخلاقت! خیر خواهی برای انسان ایجاد اعتبار و حیثیت و قدرت می‌کند. پس باید خیر مردم را خواست، خیر بشر را خواست، خیر مستضعفین را خواست، خیر رنجبران را خواست.

ما موقعی خیرخواه دیگری هستیم که برای دیگران حق و قدرت شناختن و تعیین خیر خود را قایل بشویم نه آن که این حق و قدرت را به نفع یک دین یا ایدیولوژی یا علم یا رهبری، از او سلب کنیم و بگوییم که خیر و کمال و سعادت او را آن دین یا ایدیولوژی یا علم یا رهبر بهتر مشخص می‌سازند. کسانی و عقایدی و علوم‌ی که با خیرخواهی انسان، خیر او را معلوم می‌سازند، خیرخواه انسان نیستند. خیر انسان در این است که خود، قدرت تعیین خیر خود و حق تعیین خیر خود را داشته باشد. انسان موقعی حق تصمیم‌گیری دارد که حق تعیین خیر خود را داشته باشد.

۸۳. افکاری را که ما دوست می‌داریم ما را نفهم می‌سازند

هر فکری که ما داریم از قدرت فهم افکار مخالف آن فکر در ما می‌کاهد و هر فکر مطلق ما، قدرت فهم فکر متضاد با خود را به صفر می‌رساند. فکر مطلق ما نمی‌گذارد که فکر متضاد با آن را بفهمیم. فهمیدن در هر فردی یک قدرت ثابت و یکنواخت در مقابل هر فکری نیست. هر فردی، همه افکار را به طور یکنواخت و به یک اندازه نمی‌فهمد. افکار موجود ما حد فهم افکاری را، که به ما عرضه می‌شود، مشخص می‌سازند. علت نفهمیدن بسیاری از افکار، فقدان قدرت فهم یا کمی آن نیست، بلکه قدرت افکار موجود ما بر ماست هر فکری موقعی در مغز ما پذیرفته می‌شود که خللی به قدرت افکار حاکم بر ما وارد نیاورد. این در اختیار ما نیست که خود را برای هر فکری بگشاییم. افکار موجود ما، تنها راه به افکاری می‌دهند که لطمه به سلطه آن‌ها نزنند. برای باز کردن و گشایش فکری خود، باید از قدرت و سلطه بسیاری از افکار دوست داشتنی و مورد احترام خود بکاهیم. مقدار هوش ما مقدار فهم ما را مشخص نمی‌سازد. چه بسا اشخاص بسیار باهوشی که بسیار کم فهم هستند. و همین قدرت هوش آن‌ها، مقدار کمی فهم آن‌ها را از دید خودشان می‌پوشاند. برای فهمیدن، باید علیه قدرت افکار خود جنگید. مقدار قدرت یک فکر بر ما در تصرف عقل ما نیست که آن را کنترل کنیم.

۸۴. هر چه نسبی است، قاطع نیست

برای آن که انسان وظیفه‌ای را غیر مشروط و مطلق بداند باید ایمان داشته باشد که آن وظیفه به خودی خود مطلق و غیر مشروط و تحول ناپذیر است. آن چیزی که تغییر و تحول ناپذیر است ما را به طور مطلق موظف می‌سازد. از این نقطه نظر است که تاریخ پیدایش و تحول از یک فکر حذف می‌شود تا آن فکر برای ما مطلق گردد. ما باید آن چه شده تبدیل به آن چه بوده و هست بدهیم تا در ما تأثیر مطلق داشته باشد. انسان، آن چه را که می‌شود، چون تغییر پذیر است امری نسبی می‌داند و هر چه نسبی است، ما را محکم نمی‌بندد. ما به چیزی که تغییر پذیر است خود را محکم نمی‌بندیم چون، هنوز خود را نبسته، باید دل از آن چیز بکنیم. برای آن که به چیزی خود را متعهد سازیم، آن را مطلق و جاوید و تغییر ناپذیر می‌سازیم. برای تعهد قاطع به وظیفه‌ای باید حقیقت مطلق ساخت. این خرافه عمیق از آن جا می‌آید که انسان برای آن چه فانی و تغییر ناپذیر و گذرا است ارزش قایل نشده است. از این خرافه است که هر چه حقیقت نسبی دارد، برای ما قاطعیتش را از دست می‌دهد.

هر چیزی باید وجود داشته باشد تا ما را متعهد سازد نه تاریخ تحول آن چیز. این طبیعت و فطرت هر چیزی است که به او تلقین پابستگی و تعهد می‌کنند. تاریخ، برای بی ارزش ساختن و صرف نظر کردن از شدنی‌ها و شده‌ها و توجه به آن چه ناشدنی و ناشده است (فطرت و طبیعت) بوده است.

تاریخ، موقعی خودآگاه ما را قبضه می‌کند که ما را متعهد و موظف سازد. آن چه می‌شود و آن چه شده است، ایجاب وظیفه و تعهد در آینده می‌کند. تاریخ، تنها گسترش آن چه موجود بوده است و آن چه بوده است نیست بلکه شدن و بیش شدن است. شدن، آفریدن است. از این رو تاریخ دیگر تعهد در مقابل آن چه بوده نیست که آن را باقی و تغییر ناپذیر نگاه دارد بلکه تاریخ تعهد در مقابل آن چه خواهد شد نیز هست، تاریخ، تعهد برای آفریدن است. مطلق بودن وظیفه حقیقت موجود را باقی و تغییر ناپذیر نگاه می‌داشت. وظیفه توجه به آینده نداشت، همان طور که تاریخ نداشت. معیارهای اخلاقی او در تاریخ پیدایش نیافته بودند.

۸۵. آیا فلسفه جانشین دین است؟

تا موقعی که ما از فلسفه انتظار آن را داریم که جانشین دین و عقیده بشود، هنوز فلسفه را نشناخته ایم و ما هنوز دنبال دین می‌رویم. فلسفه جای دین نمی‌نشیند. جایی که فلسفه می‌نشیند، دین نمی‌تواند بنشیند. ما وقتی دینی را ترک کردیم، به دنبال فلسفه نمی‌رویم بلکه به دنبال دینی دیگر می‌رویم که شکل دین سابق ما را نداشته باشد. دین تازه می‌تواند نام فلسفه و یا علم داشته باشد.

۸۶. فکری که در ملت ریشه ندوانیده

فکری که در ملتی تاریخ ندارد ریشه ندارد. فهمیدن یک فکر ایجاد ریشه نمی‌کند. از فهمیده شدن یک فکر تا ریشه دار شدن یک فکر فاصله زیادی است.

۸۷. سیاست بی فکران

تغییر سیاست بدون تغییر روش تفکر غیر ممکن است. در جامعه ما همه درصد انقلاب سیاسی هستند ولی کسی درصدد تغییر فکر نیست. می‌گویند اول انقلاب، بعد فکر. ولی بعد از انقلاب اندیشیدن، اندیشه‌هایی که برای انقلاب در انقلاب لازمست، بسیار دیر است. کسی که پیش از انقلاب قدرت تفکر ندارد بعد از انقلاب حق تفکر نخواهد داشت.

۸۸. تلاش عقل برای بی عقل شدن

افکار متضادی که در درون ما نفوذ شدید دارند و ما نمی‌توانیم بر آن‌ها غلبه کنیم اگر آن‌ها را به هم ببیونیم ایجاب سرمستی و نشیبه در ما می‌کنند. دو فکر متضادی که ما به آن‌ها دل بسته ایم، در روان ما ایجاد کشش فراوان می‌کنند. می‌خواهند روان ما را از هم بشکافند، پاره کنند، و این کشش از هم شکافتگی ایجاد درد درونی می‌کند. این درد است که در ما سابقه نشیبه را بیدار می‌سازد. همین تلاش عقلی به تلاش ضد عقلی، به نشیبه خواهی، به بی‌خود شدن می‌کشد. همیشه باید در برخورد با دو فکر متضاد، محتاط بود. دو فکر متضاد در ما و کنار همدیگر قرار نمی‌گیرند. دو فکر متضادی که می‌خواهند ما را تصرف کنند، هر کدام از آن‌ها می‌خواهد ما را تنها برای خود داشته باشد. مبارزه آن دو فکر بر سر مالکیت ما، معمولاً به شکافتگی یا بحران‌های درونی ما می‌کشد. انسان چندان مالک این افکار متضاد نیست که آن‌ها را طبق دلخواه و به میل خود با هم ترکیب کند. ترکیب دو فکر (سنترز) موقعی رخ می‌دهد که انسان مالک دو فکر متضاد باشد. ولی دو فکر انحصار طلبی که می‌خواهند هر کدام به تنهایی مالک ما باشند و ما را قبضه کرده‌اند، با روش ضد اندیشی (دیالکتیک)، ترکیب شدنی نیستند. با ایجاد نشیبه‌های روحی، ما آن افکار متضاد را بدون کوچک ترین تلاش برای ترکیبشان تحمل می‌کنیم و حتی چون این افکار متضاد ضرورت نشیبه‌های روحی را پدید می‌آورند، در همان تضادشان، دوست داشتنی می‌شوند. علاقه ما به ابقاء آن تضاد، ما را از وحدت دادن آن دو فکر متضاد، باز می‌دارد. دو فکری که مرا از هم پاره می‌سازند، من هیچ گاه قادر نیستم که آن‌ها را با هم ترکیب کنم، ضداندیشی (دیالکتیک)، تنها موقعی ممکن است که دو فکر متضاد در تصرف من باشند نه آن که مالک من.

۸۹. عصر اشاره

آزادی، حساسیت درک اشاره‌ها را می‌کاهد. بر عکس، در دوره استبداد بر این حساسیت بی اندازه افزوده می‌شود. از این رو انتقادات و اعتراضات دوره‌های استبداد، برای عصر آزادی نامفهوم و مبهم و احساس ناکردنی است. در استبداد، یک اشاره مردم را بر می‌انگیزد. در آزادی با عربده نیز نمی‌توان کسی را برانگیخت، بدین سان در اثر عدم حساسیت ما برای درک این قبیل اشارات نمی‌توانیم تاریخ اعتراض و عصیان مردم را در این قرن‌ها بنویسیم. دردهایی که در این اشارات گفته می‌شوند برای ما گنگ می‌شوند. دوام استبداد و خفقان فکری و دینی و حکومتی در ایران، سبب زنده ماندن اشعار حافظ شده است.

۹۰. قدرت انفجار دینامیت از کبریت نیست

وقتی یک عقیده یا فلسفه در اجتماع حاکم است هر فکر دیگری در این اجتماع بسیار انگیزاننده است. معمولاً یک

فکر تازه در چنین اجتماعی، مثل یک کبریت برای انفجار دینامیت کافی است. این قدرت تأثیر فکر ناشی از آن فکر نیست. فقدان افکار متنوع سبب انگیزانندگی فوق العاده و خطرناک یک فکر تازه می‌گردد. در جامعه‌ای که افکار متنوع و مختلف وجود دارد فکر تازه، چندان انگیزنده نخواهد بود. برای تقابل با یک فکر خطرناک باید افکار مختلف به اجتماع آورد. فکری که نتواند مردم را به شدت بیانگیزد، تأثیرش آهسته و تدریجی است. آزادی افکار است که خطر افکار را از بین می‌برد. در جامعه‌ای که یک عقیده حکومت می‌کند هر فکر تازه‌ای خطرناک است. خفقان و استبداد، اجتماع را تبدیل به دینامیت می‌کند. یک فکر تازه در محیط خفقان همان خطری را دارد که یک کبریت در کنار دینامیت. در محیط خفقان و استبداد، فکری که با آن انقلاب شروع می‌شود، حکم کبریت برای دینامیت را دارد، آن فکر برعکس پنداشت مردم روح انقلاب را مشخص نمی‌سازد. به چنین فکری، اهمیت بیش از اندازه داده می‌شود. قدرت انفجاری که در کمون محیط خفقان نهفته است که بعد از انفجار به آن فکر انگیزنده (به کبریت) نسبت داده می‌شود. آیا افکار شریعتی برای انقلاب ایران حکم این کبریت را نداشت؟ فکر او روح انقلاب را مشخص نساخت؟ فکر او کبریت برای انفجار انقلاب بود.

۹۱. دلبستگی به فکر کسی ما را از رسیدن به فکر خود باز می‌دارد

افکار دیگران، مانع تفکر خود می‌شوند، چون ما به آن‌ها زیاد دلبستگی (چه خودآگاهانه چه ناخودآگاهانه) داریم (نفرت خودآگاهانه از بستگی به یک فکر، مانع دلبستگی ناخودآگاهانه به آن فکر نمی‌شود). برای آفرینش فکری، باید از دلبستگی خود به افکار دیگران کاست. و بزرگ‌ترین گام در این راه، رفع بزرگ‌ترین دلبستگی است که ما به حقیقت داریم. در تاریخ تفکر انسانی، حقایق (آن چه را مردم حقیقت می‌خوانند) بزرگ‌ترین مانع تفکر بوده‌اند، چون ما بیش از همه چیز پابند آن‌ها بوده ایم

۹۲. ترجیح دادن تغییر به ابدیت

تمایز روح از جسم، همان تمایز ابدیت از تغییر است. وقتی برای ما ابدیت بیش از تغییر ارزش دارد، پس ابدیت ارزش بالاتر و اصل برتر است. بدین سان، برتر بر پایین‌تر باید حکومت کند و جسم باید اسیر روح گردد. خدا و پیامبران و بالاخره علمای دینی باید بر دنیا حکومت کنند. حکومت روح بر جسم، سرچشمه همه استبدادها در دنیا است. حتی حکومت روشنفکران امتداد همان جدایی و برتری روح از جسم است.

برای نفی استبداد، باید میان روح و جسم آشتی داد و پارگی و شکاف آن‌ها را که چندین هزار سال است ایجاد گردیده است رفع کرد. برای این کار باید تغییر و تحول را بر ابدیت ترجیح داد. هر چه تغییر و تحول می‌کند ارزش بالاتر و برتر دارد. آن چه تغییر می‌کند از بین نمی‌رود. در گذشته، بشریت می‌پنداشت که آن چه تغییر می‌کند نیست می‌شود (فانی است). ولی امروزه علم این نکته را برعکس این خرافه روشن کرده که تغییر نیست شدن نیست. در تغییر بقا هست. هر عملی از انسان ممکن است فراموش شود ولی از بین نمی‌رود. عمل، تغییر شکل می‌دهد، استحاله به عمل دیگر و عمل دیگری می‌یابد، ولی با همه تغییراتش همیشه هست. اعمال هیچ انسانی از تاریخ بشریت زدودنی نیستند. اشخاص و شکل اعمالشان فراموش می‌شوند اما اعمالشان بدون نام دست به دست و شکل به شکل می‌گردد. اعمالی را که گذشتگاه ما کرده‌اند در اعمال ما و افکار ما و در گفتار ما زنده و مؤثر است. ما بدون آن عمل‌ها نمی‌توانیم هیچ بکنیم و هیچ بیندیشیم و هیچ بگوییم. تاریخ، نظر ما را از این واقعیت منحرف می‌سازد. تاریخ، گفتگوی فراموش نشده‌ها و فراموش ناشدنی‌ها است.

ولی هزاران هزار اعمال جزیی هر فردی فراموش می‌شوند ولی باقی می‌مانند. ما در اثر همان ایمان به تمایز ابدیت هر تغییر به اعمالی که فراموش می‌شوند و گمنام می‌گردند اهمیتی نمی‌دهیم. روزی که انسان احساس بکند کوچک‌ترین عمل روزانه‌اش، که خودش در همان روز فراموش می‌کند، علی‌رغم حافظه‌اش باقی می‌ماند، تاریخ انسان را تغییر جهت و تغییر ماهیت خواهد داد. این اعمال فراموش شده در تاریخ را مشخص می‌سازند. فراموش شدگان بر تاریخ حکومت می‌کنند، ولی ما در تاریخ تنها به فکر فراموش ناشدگانیم. تاریخ را باید تجلی ارزش برتر تغییر بر ابدیت کرد تا هویت اصلی خود را پیدا کند. تاریخ تا به حال برای ابدی ساختن و آنان که ابدی هستند نوشته شده است به همین علت بود که نام ابدی این قدر اهمیت داشت. عشق نام بر پایه همان خرافه ابدیت قرار داشت. ما

نام را دوست داشتیم چون از تغییر نفرت داشتیم. دوست داشتن تغییر ما را از ابدی ساختن نام خود به اعمال فراموش شدنی‌مان متوجه می‌سازد. توجه به عمل برای نام و ابدیت، نفی ارزش و عمل بود.

۹۳. به دنبال پنداشت قدرت

حرفی در مردم تأثیر می‌بخشد که خیال قدرت مردم را پر و بال می‌دهد، آن چه خیال قدرت را بر می‌انگیزد، زودتر از همه و بیشتر از همه جذب می‌شود. بنابراین حقیقتی را باید یافت که خیال قدرت را در مردم برانگیزاند. همه حقیقت‌های مؤثر در اجتماع، طبق این معیار، انتخاب شده‌اند. همه حقیقت‌های نامبرده امتیاز بخش و برتر سازنده و قدرت آفرین هستند. مردم به حقیقتی که وعده قدرت نمی‌دهد (ولو برای آینده) گوش نمی‌دهند. کسی سیاستمدار یا روحانی می‌شود که می‌داند برای مردم چه باید گفت. اگر ملت پنداشت این را داشته باشد، که در قدرت مشترک اجتماعی سهیم است، حاضر به بزرگ‌ترین فداکاری‌هاست. هر ملتی عطش قدرت را دارد تنها رهبران سیاسی‌اش باید این پنداشت سهیم بودن در قدرت را به آن‌ها بدهند. سلطنت و روحانیت (امامت) تا موقعی استوار خواهد بود که بتواند این پنداشت را در مردم ایجاد کند.

دموکراسی، به جای برانگیختن این پنداشت، مردم را در قدرت شریک می‌سازد و خود مردم را سرچشمه این قدرت می‌کند. مسئله اساسی این است که ملت میان پنداشت قدرت و واقعیت قدرت کدام را انتخاب کند. پنداشت قدرت همیشه جالب‌تر و فریبنده‌تر است. چون خیال انسان را بر می‌انگیزاند ولی واقعیت قدرت را باید عقل بشناسد. سرنوشت یک ملت، بستگی به همین نبرد خیال با عقل او دارد.

۹۴. دشمنی که از حقیقت زاییده می‌شود

انسان برای حقیقت و با حقیقت می‌توانست بجنگد چون دشمنش کذب و باطل و شر می‌شد و حقیقت باید کذب و باطل و شر را از میان ببرد. ولی انسان با فکر نمی‌تواند بجنگد چون دشمنش دروغ و شر و باطل نیست بلکه فکر دیگری است که با همه بیگانگی و ضدیت با فکر او تقلیل به دروغ و شر و باطل نمی‌یابد. بیگانگی یک فکر با فکر دیگری مانع ترکیب آن‌ها نمی‌شود بلکه ایجاد ترکیب می‌کند. حقیقت، هیچ‌گاه نمی‌تواند با باطل ترکیب شود و هر فکری که با حقیقت انطباق ندارد، برای حقیقت باطل حساب می‌شود. همیشه یک فکر، در مقابل خود، فکر دیگر را می‌بیند که به علت فکر بودنش همان ارزش و اهمیت او را دارد. ولی حقیقت در مقابل خود، تنها باطل را می‌بیند که فاقد ارزش و ضد ارزش و مخرب ارزش است.

برای آن که قدرت گفتگو (دیالوگ) با دیگران داشته باشیم باید از حقیقت خود نزول کنیم و آن را تنها یک فکر بیانگاریم و باطل و کذب دیگران را به مقام فکر ارتقاء دهیم. حقیقت ما، ارزش فکر دیگری را نابود می‌سازد. موقعی ما می‌توانیم به فکر دیگری احترام بگذاریم که حقیقت را تبدیل به فکر سازیم. تا موقعی من ایمان دارم که فکر من حقیقت است هر فکری جز آن می‌تواند تنها باطل و دروغ و شر باشد. حقیقت من فکر دیگری را بی ارزش می‌سازد. حقیقت برای هیچ فکری احترام قایل نمی‌شود.

۹۵. اخلاق هم روز هفتم دارد

تکرار و اشباع پدیده‌ای به نفرت و اکراه و ملالت می‌کشد. آن که همیشه در پی جلب منفعت خود به هر قیمتی هست، دوام و شدت این عمل می‌تواند چنان نفرت و اکراهی از جلب منفعت خود در او پدید آورد که به خاطر همین نفرت و اکراه، حاضر می‌شود آن چه دارد و به دست آورده است یک جا قربانی کند و یا ببازد و حتی این تنفر و اکراه به جایی می‌رسد که تفکر درباره منفعت مبعوض می‌شود. انسان نمی‌تواند همیشه به طور یکسان حیوان سودپرست و فایده پرست باقی بماند. گاه به گاه باید عملی و یا فکری بر ضد سود پرستی و فایده پرستی بکند تا سایقه سودپرستی و فایده پرستی حالت تعادل خود را حفظ کند. از این رو بزرگواری و سخاوت و بخشش و لطف و محبت گاه به گاه، لازم است تا از سودخواهی، اکراه و نفرت پیدا نکند. برای آن که انسان سودخواهی خود را نگاه دارد

نیاز تفریحی به محبت و سخاوت و بزرگواری دارد. انسان در اعمال گاه به گاه فداکاری و محبت و سخاوت و لطف از فشار سودخواهی و خودپرستی استراحت می‌کند. نه تنها کار نیاز به روز هفتم دارد بلکه اخلاق نیز نیاز به روز تعطیل دارد. اساساً اخلاق تنها در همان روز هفتم وجود دارد. ما هر روز نیاز به زمانی کوتاه از فداکاری و محبت و لطف داریم که هر چه هم کوتاه و گذران و ناچیز باشد برای ابقاء سودخواهی و سودپرستی لازم است. ولی این زمان کوتاه ممکن است خطر تام برای خود زندگی باشد. این استراحت کوتاه اخلاقی، گاهی به قیمت سراسر هستی تمام می‌شود. انسان برای رفع خستگی و کراهت از خودپرستی خود را یکبارہ دور می‌ریزد. انسان برای ابقاء سود خواهی‌اش، خود را از بین می‌برد.

تلاش اخلاق برای این است که همه‌ی روزها را روز هفتم بکند. زمان کوتاه اخلاقی را تبدیل به ساعات تمام روز بکند. استراحت از تلاش دایمی برای سودخواهی بدین سان خودش یکنوع کار و زحمت و مشقت می‌شود و همان اکراه و نفرتی که سودخواهی در اثر تکرار و دوامش ایجاد می‌کند، اخلاق در اثر دوامش ایجاد می‌کند. اخلاقی که برای همه ساعات، همه‌ی روزها شد همان قدر نفرت انگیز و اکراه آوراست که سودخواهی و خودپرستی مداوم. حتی برخورد دایم با خدا و حقیقت، خسته آور و ملال انگیز و نفرت انگیز است. اگر همه عالم تنها معبد بود، خدا مبعوض‌ترین و مکروه‌ترین وجودها بود و هیچ کس دیگر خدا را نمی‌پرستید، ولی اهل دین و اخلاق و حقیقت می‌پندارند که انسان می‌تواند همیشه با خدا و حقیقت و فکر باشد. انسان، در هفته تنها یک روز وقت برای خدا و حقیقت دارد. آنات زیبا را نمی‌شود تبدیل به ساعات زیبا کرد. استراحت، بیش از زمانی که لازم است تا قوا برگردد، استراحت نیست بلکه زحمت است.

قوایی که در اثر استراحت انباشته می‌شوند انسان را آرام نمی‌گذارند. خود خواهی و سودخواهی و قدرت خواهی را در استراحت مداوم نمی‌توان راحت نگاه داشت. بعد از استراحت کوتاه، نگاهداشتن آن‌ها در آرامش، زحمت لازم دارد. اخلاق کار و زحمت و تکلف می‌شود.

۹۶. گناه از انسان است نه از اعضایش

یک عضو انسان گناه نمی‌کند بلکه انسان گناه می‌کند. برای گناهی که انسان می‌کند عضوی از او را (مانند دست...) نمی‌توان مجازات کرد. حتی عمل را نباید مجازات کرد بلکه انسان باید مجازات بشود. خوبی و بدی عمل در خود عمل نیست بلکه از انسان سرچشمه می‌گیرد. مجازات نباید به عمل یا عضوی که آن عمل با آن صورت می‌بندد، برگردد بلکه باید به خود انسان برگردد. دست نمی‌دزد بلکه انسان می‌دزد. دست نمی‌کشد بلکه انسان می‌کشد. دست و پای انسان را نباید به جای انسان مجازات کرد. اگر مصدر همه گناهان و تخطی‌ها و جرم‌ها، روح و فکر انسان است پس نباید روح و فکر او را مجازات کرد. بریدن سر زناکار، مجازاتی برای فکر و روح او نیست. برای مجازات دروغگویی، نمی‌توان زبان مردم را برید. آلت جرم مجرم نیست. کسی چاقو را برای آن که برای قتل به کار برده شده است کیفر نمی‌دهد. اعضای ما و حتی اعمال ما آلات روح و فکر ما هستند.

۹۷. قضاوت اخلاقی، شیوه تحمیل است

با مشاهده اعمال و گفتار یک فرد، نمی‌توان قضاوت اخلاقی درباره او کرد. برای قضاوت اخلاقی باید دیگری را شناخت و با سابقه‌های آگاه و ناخودآگاه او آشنا بود و شناختن هر انسانی عمری وقت لازم دارد. دلیر کردن مردم به داوری‌های اخلاقی و شتابزدگی در این داوری‌ها، سبب عدم شناسایی انسان در اجتماع شده است. اگر ما خود را عادت به آن می‌دادیم که تنها موقعی قضاوت اخلاقی درباره کسی بکنیم که او را خوب بشناسیم، از بسیاری عکس العمل‌های ستمکارانه خود اجتناب می‌ورزیدیم. قضاوت اخلاقی از عهده انسان خارج است. با داشتن مجموعه‌ای از میزان‌های اخلاقی و مقایسه گفتار و کردار دیگری با آن، امکان قضاوت اخلاقی درباره او نداریم. گفتار و کردار حتی افکار، سطح خارج انسان هست. قضاوت اخلاقی، در واقع کاری به شناختن دیگری ندارد بلکه می‌خواهد میزان‌های خود را بر دیگری تحمیل کند و بدرون و عمق دیگری قدرت بیابد. قضاوت اخلاقی چون راه قدرت ورزی است، برای هر کسی لذت دارد. از آن جایی که قضاوت اخلاقی مردم بر پایه شناخت نیست هر کسی از آن حساب می‌برد و واهمه دارد. بدیت ترتیب انسان از عمل بد خود (جرم...) درد نمی‌برد بلکه از ننگ اجتماعی آن، و همین‌طور انسان از

عمل نیک خود لذت و شادی ندارد بلکه از نام و شهرت و حیثیت اجتماعی آن. همه مجازات‌ها در دنیای گذشته، می‌بایست ننگ آور باشند. از این رو همه مجازات‌ها می‌باید دیدنی باشند (مثلاً مهر زدن بر پیشانی یا دست بریده) یا تماشا کردنی. حتی کیفرهای دوزخیان برای اهل بهشت تماشا کردنی است. ننگ و نام اجتماعی وسیله قدرت ورزی اجتماع است. در حالی که قضاوت موقعی واقعاً اخلاقی است که انسان از عمل نیک، لذت و شادی داشته باشد نه از نام و شهرتش، و از عمل بد درد ببرد نه از ننگ اجتماعیش. قضاوت اخلاقی به عنوان تنفیذ قدرت اجتماع، انسان را سطحی و ریاکار و دورو ساخته است. مجازات کردن عمل سبب سطحی ساختن انسان شده است مردم به علت ضعفشان از اخلاقی که حتی خود از آن نفرت و اکراه دارند میزان قضاوت می‌سازند تا از قدرت قضاوتی که به آن‌ها می‌بخشد لذت ببرند. قضاوت اخلاقی آن قدر لذت از قدرت دارد که بر نفرت از آن اخلاق می‌چربد. هر کسی علی‌رغم میل خود با آن اخلاق یا دین یا ایدیولوژی خدمت می‌کند.

۹۸. اخلاق بر پایه اقتصاد

در دنیای ما اخلاق و فرهنگ هم اقتصادی ساخته می‌شود. نه تنها کار از لحاظ اقتصادی ارزش دارد بلکه عمل اخلاقی نیز باید ارزش داشته باشد تا قابل درک و سنجش و قضاوت باشد. کسانی که برای اعمال اخلاقی و آثار فرهنگی ارزش معلوم می‌سازند، و آن‌ها را طبق ارزششان دسته بندی می‌کنند، ناخودآگاهانه آن‌ها را اقتصادی می‌سازند.

اقتصادی ساختن اخلاق، سابقه‌ی تاریخی و حتی ماقبل تاریخی دارد. حتی محمد در قرآن روی تطابق اعمال و بهشت، معامله‌ی تجارتهی (بیعت) می‌کند. اعمال در قرآن از خدا خریده می‌شود. بنابراین عمل نیز می‌باید واحد ثابت ارزیابی داشته باشد (می‌باید یک ارز با نرخ ثابتی باشد که بتوان قیمت عمل را به آسانی حساب کرد). تقوا و میزان‌های اخلاقی به این جهت واحد و تغییر ناپذیر بودند که آسان‌تر و فوری بتوان ارزش هر عملی را مشخص کرد، بلافاصله (همانند تبدیل ارز) بتوان به ثواب‌های بهشتی قابل پرداخت کرد، یا بتوان بلافاصله آن را به مجازات‌های مشخص تبدیل کرد. امروزه کم کم کلمه ارزش جای کلمه تقوا و سایر معیارهای اخلاقی را می‌گیرد. ارزش‌های اخلاقی به جای تقواهای اخلاقی می‌نشینند. اما ادعای وارونه آن نیز صحیح است و شاید صحیح‌تر باشد. چون اخلاق در همان آغاز با تأثیری که از اقتصاد داشت، به سرعت در مقوله ارزش عمل می‌اندیشید و اخلاق، بازار تاخت و باخت تقواهای تبدیل به ارز شده بود. ارز اخلاقی بالاترین ارز و محکم‌ترین ارز شده بود و قیمت کار با مقایسه با ارز اخلاقی مشخص می‌شد. حتی مارکس برای بالا بردن کار می‌خواهد آن را تبدیل به ارز اخلاق کند. ارتقاء کار بر اخلاق نشان آن است که ارز اخلاق معیار اصلی است. اخلاق و تفکر اخلاقی با گرفتن اولین انگیزه اقتصادی بازاری تکامل یافته و تفکری تکامل یافته از لحاظ اقتصادی در خود ایجاد کرده بود. به عبارت دیگر، اخلاق از لحاظ اقتصادی از اقتصاد جلوتر افتاده بود. در عالم اخلاق همه چیز با دقت قابل ارزش یابی و دفتر حساب و جدول ارزی داشت. اقتصاد موقعی از سر شروع به رشد کرد که، تقدیس کار، اخلاقی ساختن کار، اعتلای کار به آن معنایی که پنداشته می‌شود نیست. اخلاق، مفهوم ارزش تکامل یافته خود را به کار آورد. کار با واحد ارزی اخلاقی محاسبه می‌شد و در جدول ارزش‌های اخلاقی، کار، کم کم بالاتر رفت. کار به تدریج عمل اخلاقی و مقدس شد. کارگر از زمره مقدسین تازه و قهرمانان اخلاقی تازه در آمد. و بر عکس پنداشت خود مارکس ارزش یک کار با مقدار کار مشخص نمی‌شود بلکه در وهله‌ی اول با همان ارزش مشخص می‌شود که معنای کاملاً اخلاقی دارد. کار از لحاظ اخلاقی به اوج ارزش اخلاقی رسید. در جدول ارزش‌های دینی، ایمان بزرگ‌ترین و برترین ارزش بود ولی در دنیای اقتصاد ما (چه سیستم کاپیتالیستی چه سیستم سوسیالیستی) کار، برترین ارزش شد. تسامح عقیدتی و فکری و ایدیولوژیکی موقعی پیدا شد که ایمان ارزش برترش را از دست داد. کار، ایمان را پایین راند و تا موقعی که ایمان، برترین ارزش بود، نمی‌شد در اجتماع، تسامح عقیدتی ایجاد کرد. ولی با راندن ایمان از اولین و برترین ارزش، به خودی خود در اجتماع، تسامح عقیدتی ایجاد می‌گردد. اخلاق اقتصادی شده، اقتصاد را اخلاقی ساخت.

۹۹. چگونه اخلاق، انسان را نابود می‌سازد

تفکر اخلاقی بر پایه وسیله ساختن هر چیزی برای هدفی قرار دارد. اخلاق با گذاردن یک هدف می‌کوشد که از این به بعد همه چیز را در دنیا وسیله سازد. نه تنها اعمال انسان، وسیله‌ی برای تحقق آن هدف می‌شود بلکه خود

انسان نیز بیش از وسیله‌ای برای آن هدف نیست. تفکر اخلاقی سبب آن می‌شود که ما معنا و وجود مستقل هر چیزی و هر عملی و بالاخره انسان را نابود می‌سازیم. ما تنها در مقوله آن می‌اندیشیم که تا چه اندازه هر چیزی قابل وسیله شدن است. و هر چیزی همان قدر ارزش دارد که می‌تواند برای هدف اخلاقی، وسیله باشد. چیزی که برای تحقق آن هدف اخلاقی وسیله نمی‌شود بی ارزش است و قابل اعتنای نیست. وقتی مسیح می‌گوید درخت‌ها را با میوه‌هایشان بسنجید مقصودش همین است که ببینید برای رسیدن به هدف ایمانی او، تا چه اندازه وسیله می‌شوند. تفکر اخلاقی دنیا و زندگی و اعمال و انسان و جوامع و اقتصاد و سیاست را تنها وسیله می‌سازد. برای تحقق هدف خود، استقلال وجودی همه چیزها را نابود می‌سازد. در دنیا هیچ چیزی وسیله هیچ چیزی نیست. هیچ هدفی، هر چه هم عالی و مقدس باشد حق ندارد ارزش و وجود چیزها را تنها در مقوله وسیله بودن برای خود بسنجد. عمل را می‌توان وسیله برای رسیدن به هدفی ساخت ولی هر عملی بیش از آن وسیله شدن است. هر انسانی را می‌توان وسیله برای تحقق هدفی ساخت ولی انسان، هیچ گاه تقلیل به وسیله نمی‌یابد.

جانبازی و فداکاری اوج همین تفکر اخلاقی است. انسان در جانبازی یک وسیله کامل برای هدفی می‌شود. اخلاقی که از انسان می‌خواهد وسیله کامل بشود، بزرگ ترین جنایت را به انسان می‌کند. هر اخلاقی برای تحقق خود تنها نیاز به وسایل دارد. آن چه انسان را تبدیل به وسیله می‌سازد بزرگ ترین تقوای مورد نیاز اخلاق است. اخلاق، وسیله شدن را در اجتماع مورد افتخار قرار می‌دهد. چون من بهترین وسیله برای تحقق فلان هدفم به آن افتخار می‌کنم ولی بهترین افتخار من در این است که وسیله برای هیچ چیزی نشوم.

۱۰۰. نیایشگاه یا نمایشگاه

دست‌ها و فکرهای ما لطیف‌تر از آن است که بت‌ها را بشکنیم. ما باشکستن بت‌ها نمی‌خواهیم دست‌ها و فکرهای خود را خشن سازیم. ما بت‌ها را به موزه‌ها می‌بریم. ما از معابد نیایشگاه می‌سازیم. کارهای خدایان همیشه بهترین نیایش‌ها بوده‌اند. هزاره‌ها بود که نیایش‌ها برای ما نیایش شده بودند. حالا هنگام آن فرا رسیده که نیایش‌های خود را به عنوان نیایش بشناسیم. با نیایشی شدن نیایش لذت و تفریح تماشایی بازی‌های مقدس را نمی‌کاهد. ما هر چه را زیاد به جد گرفتیم مقدس می‌شود. انسان بدون بازی هویت آن چه را به جد گرفته است فراموش می‌سازد. ما بد فکر می‌کنیم چون شیوه بازی کردن با مقدسات را نمی‌دانیم. جایی که انسان بازی نکند نمی‌تواند بیاندیشد. تفکر بهترین بازی است. باید همه مقدسات را تبدیل به مفاهیم و تصاویر کرد تا بتوان با آن بازی کرد. ما از بازی‌های خود جد ساخته ایم. کودکان بازی خود را به جد می‌گیرند. برای آن که کشف کنیم که جد‌های ما بیشتر از بازی نیستند باید تفکر کودکانه خود را ترک کنیم. در کودکی بشریت بود که بازی‌های او همه جد ساخته شده‌اند. در دوره بزرگی است که انسان کشف می‌کند که همه جد‌های او بازی هستند.

۱۰۱. اخلاق، اقتصاد را فقیر ساخته است

اگر عدالت، تساوی عمل با پاداش آن باشد، باید قیمت کار طبق نیروی (یا انرژی) باشد که هر کسی می‌دهد نه طبق محصولی که ایجاد می‌کند (پرعکس تیوری مارکس) چون محصول نیروی انسان بر روی طبیعت، مساوی با نیروی انسان نیست بلکه بیشتر از نیروی مصرف شده انسان است. همین بیش بودن نیروی ایجاد شده از نیروی مصرف شده، در ایجاد و کشف نیروی هسته اتمی به تناسب بی نهایت، بالا رفته است. همین طور در اخلاق و دین، پاداش را طبق نتیجه و محصول عمل محاسبه می‌کنند، در حالی که نتیجه و محصول عمل هیچ گاه با نیروی مصرف شده انسان تطابق ندارد. در اجتماع مواردی پیش می‌آید که در عملی که نیروی بسیار کم مصرف شده است، نتایج فراگیری در سراسر اجتماع دارد. یک فکر که برای آن کمترین انرژی مصرف شده است، همه اجتماع را متزلزل می‌سازد و یا همه اجتماع را تغییر می‌دهد. همین طور کسی برای عملی، نیروی بسیار زیادی مصرف می‌کند و محصول بسیار کمی می‌گیرد. اگر قرار بود طبق محصول عمل، پاداش داده شود، برای هیچ عمل اخلاقی نمی‌شد پاداشی معین کرد، چون تأثیر یک عمل همان نتایج بلاواسطه و دیدنی اش نیست بلکه یک عمل با وجود فراموش شدن و بی نام و بی شکل شدن به تأثیرات خود ادامه می‌دهد.

محصول هر عمل، بی نهایت بیشتر از نیروی مصرف شده در آن عمل است و از این گذشته یک عمل که نتایج

بلاواسطه‌اش به معیارهای ما اوج اخلاقی دارد و بی‌نهایت مفید به نظر می‌رسد، در نتایج دورترش مضر و خطرناک و شوم می‌باشد.

هیچ عملی که ما آنرا خوب می‌نامیم وجود ندارد که نتایج بعید شوم و مضر نداشته باشد. از همان ایده محبت و ایمان مسیح، هزاران جنگ و کشتار و تفتیش عقاید هم به وجود آمده است. به علاوه تأثیر اخلاقی عمل با تأثیر نیروی عمل با هم فرق دارند.

ممکن است که یک عمل اخلاقی محصول اخلاقی کم و ناچیز باشد و حتی از لحاظ اخلاقی شوم و بد باشد ولی ایجاد نیروهای شدید و فراوان بکند و بالعکس عملی که از لحاظ اخلاقی نتایج مفید و نیک دارد ولی هیچ نیرویی را نیانگیزد و از لحاظ ایجاد نیرو در انسان‌های دیگر ناتوان باشد. معمولاً جنایت‌ها، اعمال شوم، عصیان‌ها، تخطی‌ها، نیروهایی که در مردم به جنبش می‌آورند به مراتب بیش از اعمال نیک و اطاعت‌ها و سازگاری‌ها و سازش‌هاست. آیا نتایج عمل را باید از نقطه نظر اخلاقی سنجید و ارزش داد یا باید از نقطه نظر نیروهایی که در اجتماع و تاریخ ایجاد می‌کند؟ یک عمل نیکی که نتیجه‌اش دیگری را عقیم می‌سازد بهتر است یا عمل بدی که نتیجه‌اش دیگری را بارآور و متحرک و نیروزا می‌سازد؟

عدالتی که بر پایه تساوی ارزش عمل و نتیجه عمل قرار دارد، مخرب اخلاق و خلاقیت انسانی و فرهنگ است. اقتصادی که بر پایه تساوی ارزش کار و محصول کار قرار دارد (و تحت تأثیر مستقیم همان عدالت سست بنیاد اخلاقی به وجود آمده است) به فقر و مضعه اجتماعی کشیده خواهد شد. فرهنگ و تاریخ و اخلاق و اقتصاد بر پایه نیروهایی بنا شده‌اند که بیش از نیروی مصرف شده انسانی، محصول و نتیجه داشته‌اند. مفهوم عدالت را باید طوری مشخص ساخت که افراد تشویق بشوند و ابتکار به خرج بدهند که با نیروی کمتری، نتایج و محصولات بیشتری داشته باشند و درست طبق این تناسب عمل و نتیجه آن مورد پاداش قرار گیرند.

هر کسی که بتواند با کمترین نیرو و عمل و کار، بیشترین و بهترین محصول و نتیجه را بگیرد، پاداش عملش و کارش بیشتر و بهتر خواهد بود. یک عمل نیک از مرد فاسقی که سراسر اجتماع را تکان می‌دهد بیش از سراسر طاعتی است که یک زاهد و متقی در سراسر عمر کرده است و جز نتایج معدودی برای چند نفر اطرافیانش نداشته است. اخلاق ما اقتصاد ما را هم ضایع و فاسد ساخته است. آفرینندگی اقتصاد، مفاهیم اولیه اخلاق و اجتماعی ما را بی‌معنا و توخالی ساخته است. ما با مساوی ساختن ارزش عمل با نتیجه عمل، از همه افراد ابتکار و خلاقیت را می‌گیریم و فقر فرهنگی و اخلاقی به وجود می‌آوریم.

۱۰۲. کشف و تحقیق فواید در آغاز

از آن جا که ما منفعت خود را بر ضرر ترجیح می‌دهیم در هر چیزی و مفهومی و واقعه‌ای در آغاز، متوجه وجوهی که برای ما منفعت دارد و سپس به تدریج متوجه امکانات ضرری که خواهد داشت می‌شویم. این دیر شناسی ضرر سبب می‌شود که ما در آغاز، با شناختن فوایدی که از هر مفهومی عاید خواهد شد خود را سرگرم سازیم. شناخت این فواید و منافع، شناخت ضررهای مکنون در آن مفهوم را بیشتر تاریک می‌سازد. از این رو شناختن وجوه تاریک و مضر یک مفهوم و فلسفه و عقیده نیاز به زمان دارد. ما ایمان خود را به آن مفهوم یا فلسفه یا ایدئولوژی، با شناخت فوایدش ایجاد می‌کنیم. از آن جا که ما در قلب خود، خوبی و بدی را دو چیز جدا از هم و از دو سرچشمه وجودی می‌انگاریم، این خرافه سبب می‌شود که باور نکنیم که همان مفهومی که به ما فایده می‌رساند، می‌تواند مضر هم باشد. بنابراین اگر بعداً به مضاری بر خوردیم، می‌کوشیم که این ضررها و بدی‌ها و شومی‌ها را به سرچشمه دیگر غیر از مفهوم و فلسفه و عقیده خود نسبت بدهیم. بدین ترتیب هیچ گاه هویت فکر و فلسفه و عقیده خود را در تمامیتش و یکپارچگی‌اش نمی‌شناسیم.

برای ما حقیقت، فایده خالص است، تنها می‌تواند فایده برساند. و اگر ضرری به نظر کوتاه ما به ما می‌رساند در واقع باید فایده‌ای باشد که ما هنوز نمی‌شناسیم و فکر ما به حکمت بالغه آن نمی‌رسد. ولی برعکس این خرافه ریشه دار ما، هر مفهومی (ولو حقیقت) طیفی از نتایج مختلف دارد، هم نتایج مضر و هم نتایج مفید دارد. هیچ فکری هر چه هم عالی و مقدس باشد و هر چه هم واجد حقیقت باشد در همه جا و در همه موقع به یک اندازه مفید یا به یک اندازه مضر نخواهد بود، و حتی همان فکر در موقعیتی مفید و در موقعیتی مضر خواهد بود. روش عمل ما تا به حال این طور بوده که ببینیم کدام مفهوم بیشترین فایده را دارد. از این رو با تحقیق در فواید یک مفهوم و کشف آن‌ها

شروع می‌کنیم. از این به بعد باید بدین شیوه شروع کنیم که ببینیم چه مفهومی کمترین ضرر را دارد. در آغاز، تحقیق در ضررها و کشف ضررهای یک فکر بکنیم.

استخراج فواید یک مفهوم در آغاز، سبب می‌شود که مضار به عمق رانده می‌شود ولی این مضار هم روزی استخراج خواهند شد که ما در انتظارش نیستیم. با شناختن ضررهای یک فکر در آغاز، ایمان ما به فواید آن فکر، محتاطانه‌تر و عاقلانه‌تر خواهد بود و شناخت این ضررها، چهارچوبه ایمان ما را به فواید آن معین خواهد ساخت. تا کسی در آغاز ضررهای فکرش را بر نشمارد، نباید به او گوش داد.

قیده

نمی‌توانست رشد کند. برای ایجاد فرد، باید حدود اختیارات و قدرت جامعه را محدود ساخت. تا وقتی همه، به جای من می‌اندیشیدند من حق نداشتم برای خودم بیندیشم. استقلال هر کسی موقعی شروع می‌شود که حق و قدرت آن را دارد که برای خودش بیندیشد. کسی که در همه چیز شریک اجتماع است، حق ندارد برای خودش بیندیشد. استقلال با اندیشیدن فرد برای خودش شروع می‌شود و از آن به بعد او به احترام استقلال دیگری برای دیگری نمی‌اندیشد بلکه تنها در امور مشترک همه می‌اندیشد. استقلال او، در تفکر در امور مشترک تضمین می‌شود.

۱۰۶. سلب حق دخالت در سیاست

اندیشیدن در سیاست، دخالت در سیاست است. کسی که درباره سیاست نمی‌اندیشد، در سیاست مداخله نمی‌کند. برای منع مداخله در سیاست، نیاز به زور و ممانعت نیست. تنها باید به مردم مجموعه‌ای از افکار داد تا خود از اندیشیدن صرف‌نظر کنند. عقاید، ایدئولوژی‌ها، فلسفه‌ها، همین نقش را به عهده می‌گیرند. به مردم، فکر سیاسی می‌دهند تا کسی خود درباره امور مشترک اجتماعیش نیندیشد. داشتن افکار سیاسی، همه را از اندیشیدن درباره سیاست باز می‌دارد. از این به بعد او دیگر در سیاست مداخله نمی‌کند بلکه آن ایدئولوژی و آن عقیده و آن فلسفه به جای او و به نام او در سیاست مداخله می‌کند. او تنها نماینده اجراییه آن ایدئولوژی و آن عقیده است. او می‌پندارد که در سیاست دخالت می‌کند در حالی که عقیده و ایدئولوژی او قدرت دخالت او را در سیاست از او گرفته است. فعالیت اجرایی او، او را از آن باز می‌دارد که فقدان قدرت اندیشیدن خود را دریابد. بدین سان می‌تواند به مردم حق دخالت در سیاست را داد ولی قدرت دخالت در سیاست را متقارناً از آن‌ها گرفت. همه حق به آزادی دارند ولی قدرت تمتع از آزادی را ندارند. عادت به یک مشت افکار، قدرت تفکر سیاسی را چنان کاسته است که حق دخالت در سیاست، ایجاب خطر می‌کند. داشتن معلومات سیاسی، با قدرت اندیشیدن در سیاست با هم مشتبه ساخته می‌شود. تعویض افکار دینی گذشته که محتوی آموزه‌های سیاسی نیز بود با معلومات سیاسی تازه هنوز اندیشیدن سیاسی نیست. آزادی سیاسی با اسارت فکری سازگار نیست. هیچ فکری نباید بر ما حکومت کند. اما همه افکاری را که ما دوست می‌داریم و حقیقت می‌شماریم و به آن عادت کرده ایم بر ما حکومت می‌کنند. علاقه و احترام به افکار نباید ما را از درک قدرت استبداد آن‌ها باز دارد. سرچشمه بزرگ‌ترین استبدادها، حقایق و افکاری هستند که ما دوست می‌داریم و به آن‌ها احترام می‌گذاریم. باید علیه استبداد افکار برخاست تا راه را به استبداد سیاسی بست. استقلال، یعنی حاکمیت فرد بر افکارش. انسان باید افکار را در تصرف و اختیار خود داشته باشد نه آن که محکوم افکار خود باشد. هر فکری که از دیگری وارد مغز من می‌شود، ولو این فکر از خدا باشد، حاکمیت مرا بر خود می‌پذیرد. در دامنه عقل من تنها عقل من حاکمیت انحصاری دارد.

انسانی دیگر، موقعی می‌تواند بر من حکومت کند که فکر او، حاکمیت بر افکارم را از عقل من سلب کند. از این رو آزادی سیاسی با آزادی فکری ممکن می‌شود. در جامعه‌ای که تفکر آزاد وجود ندارد نمی‌توان آزادی سیاسی ایجاد کرد. آزادی سیاسی نیاز به تفکر آزاد دارد نه عقیده دینی یا ایدئولوژیکی.

۱۰۷. رابطه کار با دین

فراغت، امکان تفکر است. برای باز داشتن مردم از تفکر باید آن‌ها را مشغول ساخت. امروزه ایجاد کار، نقش اولش همین گرفتن فراغت از مردم یا ندادن فراغت به مردم است. حتی تفریحات و تعطیلات باید مردم را به تمامی سرگرم سازد و امکان فراغت به آن‌ها ندهد. در گذشته که امکان ایجاد کار این قدر نبود، دیانت، مردم را مشغول می‌ساخت. هر دینی طبق شرایط زمان و مکان آن قدر رسوم و شعایر و ادعیه و مناسک ایجاد می‌کرد که مردم همیشه مشغول باشند. برای این که مشغولیات به جد گرفته شود باید آن را مقدس ساخت. خدا در گذشته همان قدر مقدس بود که کار در عصر حاضر. چون احساس این که چیزی ما را مشغول می‌سازد باعث ملول شدن از آن و اکراه از آن می‌گردد. از این گذشته تکرار یک چیز به خودی خود ملال آور است. ولی تقدیس یک چیز، هم مانع احساس مشغول بودن است و هم ملالت را از تکرار حذف می‌کند. یک امر مقدس را می‌توان با لذت تکرار کرد. عذاب از ملالت، آن قدر شدید است که امکان ایجاد فراغت و دوست داشتن فراغت را از بین برده است. دین می‌توانست همیشه بدون توقف، انسان را مشغول سازد. حتی در تنهایی و در خانواده او را مشغول می‌ساخت.

دین شغل اساسی و دایمی او و همه کاینات تسبیح، عبودیت خدا بود. در حالی که کار و اقتصاد چنین امکان فراگیری در مشغول ساختن ندارد. از این گذشته بحران‌های بیکاری و ایام تعطیلات از کار حل مسئله مشغول سازی را بسیار مشکل می‌سازد.

بیکاری، بی‌عاری (ننگ) است. بیکاری، بیماری است. ولی یک متدین چه بیکار باشد چه با کار چه تعطیلات داشته باشد چه نداشته باشد همیشه مشغول به خداست. شغل اصلی و اولیه‌اش مشغول خدا بودن است. از این رو مسئله ملالت برای او مطرح نیست و همین طور برای همیشه امکان تفکر آزاد از او گرفته شده است. برای کشف احساس مطبوع فراغت و لذت بردن از فراغت باید مدت‌ها عذاب ملالت را به خود خرید. برای رسیدن به فراغت، باید از جهنم ملالت گذشت ولی اغلب مردم نمی‌توانند از این جهنم بگذرند. از این رو طالب سرگرمی‌اند نه فراغت. نفرت آن‌ها از فراغت بدین جهت است که نمی‌توانند فارغ باشند. این درک ناتوانی از رسیدن به فراغت، آن‌ها را دشمن تفکر می‌سازد.

۱۰۸. فکری که ایجاد حس امتیاز می‌کند

ما می‌پنداریم که فکری که به ما احساس امتیاز بر دیگران می‌دهد باید ممتاز ترین حقیقت باشد. آن چه احساس امتیاز می‌دهد، دلیل ممتاز بودنش نیست. ولی هر فکری که به ما احساس امتیاز به دیگران بخشید ما می‌کوشیم تا ثابت کنیم که آن فکر ممتاز ترین فکر است. هر فکری که می‌خواهد باقی بماند باید بتواند احساس امتیاز به افراد ببخشد.

۱۰۹. دو نوع تغییر

گاهی انسان خواهان تغییر است چون از آن چه هست اکراه و نفرت دارد یا از آن ناراضی است. گاهی انسان خواهان تغییر است چون از تغییر دادن لذت می‌برد. تغییر دادن، به احساس قدرت انسان می‌افزاید. در تغییر دادن اولی، انسان خود را مجبور می‌یابد که باید تغییر بدهد. در تغییر دادن دومی، انسان خود را آزاد می‌یابد که می‌خواهد تغییر بدهد. برای تغییر اولی، باید حقانیت خود را به تغییر دادن از نارسا بودن آن چه هست توجیه کند. انسان احساس می‌کند که به طور کلی حق تغییر دادن ندارد و تنها در شرایط خاصی است که حقانیت تغییر دادن را پیدا می‌کند. در حالی که برای تغییر دومی انسان همیشه خود را در تغییر دادن آزاد می‌یابد. حقانیت به تغییر از نارسایی، آن چه در خارج است، مشتق نمی‌شود بلکه انسان حق به تغییر دادن دارد وقتی که او تغییر را بخواهد. تغییراتی نیز که داده می‌شوند، بالطبع کیفیت مختلف دارند. آن چه در اثر نارسایی‌هایش باید تغییر بیابد، تغییر دانش، ایجاد احساس قدرت نمی‌کند بلکه فشار ضرورت ما را به تغییر دادن رانده است. انسان و جامعه پیرو ضرورت است. در حالی که در تغییر دادن دوم، ضرورت، پیرو خواست است.

۱۱۰. چرا انسان همیشه مقصر است؟

قبول یک اصل اخلاقی که در تحققش انسان همیشه احساس تحقیر و خطا و لغزشی می‌کند، نشان آن نیست که انسان مقصر و خطاکار و گناهکار است بلکه دلیل بر آن است که آن اصل اخلاقی انسان را مقصر و گناهکار می‌سازد. خطا و گناه از خود آن اصل است. چرا باید برای انسان اصلی گذاشت که هیچ گاه موفق به تحقق کامل آن نشود؟ زندگانی باید سراسر برخورد با شکست و انباشته از احساس ورشکستگی باشد. در اخلاق هیچ گاه انسان نباید احساس پیروزی و موفقیت و وصال داشته باشد. اما تحقق یک اصل اخلاقی، نشان غلبه بر آن اصل است. اخلاقی که تحقق یافت، باید پشت سر گذاشته شود، باید ترک شود. از آن جا که هر دستگاه اخلاقی طالب بقای ابدی خود است، اصولی می‌آورد که انسان هیچ گاه قادر به تحقق آن نباشد. این احساس عجز و محرومیت و یأس و شکست ابدی انسان برای او اهمیتی ندارد. مهم این است که آن اصول ابدی بمانند.

۱۱۱. وطن دوستی نتیجه دنیا دوستی است

انسان در جایی که احساس ماندن می‌کند، آن را تغییر می‌دهد، آن جا را راحت‌تر و زیباتر و دلپسندتر می‌سازد. انسان از جایی که احساس گذشتن می‌کند، علاقه به تغییر دادن آن ندارد. تا وقتی که دنیا محل مرور است (انسان احساس توطن در آن ندارد) علاقه به تغییر دادن آن و جامعه ندارد. با قرار دادن آخرت به عنوان مرکز ثقل زندگانی (جای ماندن نهایی) التهاب تغییر دنیا و اجتماع در انسان ایجاد نمی‌گردد. ملی‌گرایی بر اساس علاقه به دنیا و علاقه به وطن بنا می‌شود. وطن دوستی از دنیا دوستی سرچشمه می‌گیرد. کسی که زندگی دنیوی را دوست ندارد، وطنش را نیز دوست ندارد. انسان علاقه به تغییر دادن و بهتر ساختن چیزی دارد که مالک اوست. از این رو انسان باید احساس مالکیت از وطنش و اجتماعش بکند تا حق و قدرت تغییر دادن آن را داشته باشد. مالکیت، حق و قدرت ماندن (توطن) به انسان می‌دهد. علاقه به آخرت مانع رشد حس وطن دوستی و قدرت بهتر سازی وطن می‌گردد. وطن دوستی موقعی رشد می‌کند که انسان خود را شریک در تغییر دادن و بهتر ساختن و آباد ساختن و آزاد ساختن اجتماع خود بداند. کسی که حق و قدرت بهتر ساختن اجتماع خود را دارد وطنش را نیز دوست خواهد داشت.

۱۱۲. نجات دهندگان حقیقت

انسان برای نجات حقیقتش (آن چه را او حقیقت می‌داند و به آن ایمان دارد) به هر گونه جنایتی دست می‌زند. چون هیچ جنایتی نیست که در خدمت حقیقت تبدیل به اوج اخلاق نشود. کسی که حقیقتش را نجات می‌دهد، هر جنایتی که می‌کند تنها به عنوان تقوا در می‌یابد.

۱۱۳. اخلاق بدون دین

تفاوت اخلاق با دین این است که یک عمل اخلاقی به هر انسانی، چه معتقد به دینی باشد چه معتقد به دینی نباشد، ارزش می‌دهد ولی برای دین، اخلاق بدون دین، بی ارزش است. اعمال اخلاقی، تا دینی نباشد، باطل است. اخلاق را باید از اسارت دینی‌اش آزاد ساخت. ارزش عمل اخلاقی، تابع هیچ دین یا ایدیولوژی نیست. عمل اخلاقی از هر کسی (از هر طبقه ای باشد، از هر جنسی باشد، از هر ملتی باشد، از هر عقیده ای باشد) دارای همان ارزش است. دین، اخلاق را تصرف کرده و مالک انحصاری آن شده است. آزادی در اجتماع ما بدون آزاد ساختن اخلاق از دین امکان نخواهد داشت. اخلاق می‌تواند بدون دین باشد. انسان بدون دین می‌تواند انسان اخلاقی باشد. دین برای مالکیت انحصاری خود به اخلاق به همه تلقین می‌کند که اخلاق تنها در چهارچوبه دین میسر است و در خارج از دین اخلاق وجود ندارد. در خارج از دین، اخلاق، آزادتر و نیرومندتر و بانشاطتر است.

یکی از علل بزرگ عدم پیشرفت اخلاقی یک ملت، همین پابسته بودن اخلاق به دین است. برای آن که این پابستگی و تابعیت را از بین ببریم باید تنها به عمل نیک ارزش بدهیم نه به اعتقاد و ایمان. ارزش دادن به عمل نیک، نیاز به هیچ عقیده دینی ندارد.

۱۱۴. چرا می‌بخشد؟

بخشنده‌گی بیشتر احساس قدرت را می‌افزاید تا نابود سازی. برای آن که احساس قدرت بیشتر داشت، نباید کسی را کشت بلکه باید جان او را به او بخشید، به او بخشش کرد. خداوند نیز جان انسان را به انسان می‌بخشد. هر چیزی انسان دارد، بخشش خداست. هر چیزی در دنیا، بخشش خداست. از این رو رحمت، رحم، سخا، جود، علامت عطش بیشتر برای قدرت هستند. عطش برای قدرت، با لطیف‌تر و ظریف‌تر شدن خود، شکل بخشیدن، جود، رحمت پیدا می‌کند. عطش برای قدرت، در علاقه به نابود سازی و هلاک سازی اوج خشونت را دارد.

در جدول اخلاقی ترتیب ارزش‌های قدرت، رحمت، سخاوت، جود، بزرگواری در مرتبه اول قرار داند. حتی فداکاری نیز همین بخشش و ایثار جان خود است. انسان، جان خود را در عوض بهشت نمی‌فروشد بلکه با ایثار جان خود،

بی نهایت بر احساس قدرت خود می‌افزاید و از آن لذت می‌برد. شاه و خدا و امام می‌بخشیدند رحمت، جود، بزرگواری می‌کردند تا مردم نیز از این عمل سرمشق بگیرند و مردم چیزی جز جان خود نداشتند که ببخشند، آن‌ها می‌باید جان خود را ببخشند. یعنی در مقابل این ایثار، هیچ نخواهند، هیچ حقی نطلبند، خونی که بخشیده می‌شود خونبهایی ندارد. انسان در شهامت معامله نمی‌کند. ولی متأسفانه بازماندگان هر عقیده و حزب و دینی، قدرت و حکومت و برتری را به عنوان خونبهای شهدای خود به عنوان حق خود می‌طلبند. مثل این که این حزب یا این دین آن شهدا را داده است و در مقابل، آن اندازه که چه جان داده، می‌خواهد حکومت و قدرت و برتری و امتیاز پس بگیرد. در حالی که شهادت ارث ندارد. آن که جان خود را می‌بخشد، می‌بخشد و معامله نمی‌کند تا حقی و مالکیتی بیابد، تا با یافتن این حق و مالکیت، انتقال ارث میسر گردد.

۱۱۵. حقایق فطری

معمولاً آن چه را طبیعت یا فطرت ما می‌خوانند، آن چیز است که می‌خواهند طبیعت یا فطرت ما بسازند. کسی که، اندیشه‌ای را فطرت یا طبیعت انسان می‌خواند، مقصودش این است که آن اندیشه را وراثت و بحث و گفتگو و قبول و رد بگذارد. با فطری خواندن یک اندیشه یا واقعیت، هیچ انسانی دیگر حق ندارد در آن اندیشه شک کند و آن را نادیده بگیرد یا ترک کند. اندیشه‌ای که فطری یا طبیعی خوانده شد، از ما حق گسستن از آن گرفته می‌شود. از اندیشه‌ای فطری هیچ کس حق و قدرت گسستن ندارد. با ایمان به این که اندیشه‌ای در ما فطری است، قدرت گسستن و آزاد شدن از آن را از خود می‌گیریم. در انسان هیچ اندیشه‌ای فطری نیست. نتیجه این جمله این است که انسان فطرتش آزاد است. یعنی انسان با هیچ اندیشه‌ای بستگی ابدی و گسست ناپذیر ندارد. بستگی به هیچ اندیشه‌ای ولو حقیقت خوانده شود حق و قدرت انسان برای گسستن از آن را از او نمی‌گیرد. همه فطرت‌ها و طبیعت‌ها، ساخته شده‌اند. بدین علت نیز هست که هر انسانی می‌تواند بر فطرتش غلبه کند و آن را تصرف نماید و پشت سر خود بگذارد. بازگشت به طبیعت، همیشه شعاری، برای غلبه بر آن چه که در ما به نام طبیعت ساخته شده، و برای ساختن طبیعتی تازه، است.

۱۱۶. سفارش به دزدان

دزدان اندیشه باید متفکری را بیابند که آن قدر خلاقیت فکری دارد که نسبت به افکاری که او آفریده است احساس مالکیت نمی‌کند. کسی که همیشه می‌آفریند، از آفریده‌های خود قطع احساس مالکیت می‌کند، آفریده‌های او برای او چیزهاییست که او دور ریخته است. تصویر خدا، زاییده متفکر است که فقر خلاقیت داشته است چون این خدا به مخلوقاتش همیشه احساس مالکیت می‌کند و می‌خواهد همیشه آقا و حاکم مخلوقاتش باشد. چنین خدایی، قدرت خلاقیتش بسیار محدود است، وگرنه احساس مالکیت نسبت به مخلوقاتش نداشت. مخلوقات خدا را از خدا نمی‌توان دزدید. او نمی‌تواند از حاکمیت به مخلوقاتش دست بکشد.

حاکمیت بر مخلوقات او، دزدیدن قدرت او است. محدوده مالکیت و بالطبع حاکمیتش بسیار تنگ است. قدرت تولید انسان را باید بالا برد تا از التهاب و سایقه مالکیت و قدرتش کاسته شود. انسان که کم تولید می‌کند از این رو سایقه مالکیت و قدرتش بسیار زیاد است. با تقسیم عادلانه تولیدات کم، سایقه مالکیت و قدرت ترصیه نمی‌شود. دزدی از کسی که احساس مالکیت ندارد، سایقه و لذت دزدیدن را می‌کاهد. موقعی از دزدیدن احساس لذت می‌شود که سایقه مالکیت و قدرت نیرومند باشد. انسان، تنها برای رفع احتیاجات یا برای افزایش مالکیت خود نمی‌دزدد.

۱۱۷. از تجاوز به طبیعت تا به خدای متجاوز

ما همیشه از طبیعت گرفته ایم، برداشته ایم، همیشه به طبیعت عفو و زور ورزیده ایم، همیشه از طبیعت دزدیده‌ایم. برای جبران این احساسات خود نسبت به طبیعت، خدایی را آفریده ایم که این احساس تجاوزگری ما را هم تأیید کند و هم آنرا اخلاقی بسازد. این خداست که آن چه را ما دزدیده ایم و گرفته ایم، به ما می‌دهد، به ما می‌بخشد، به ما رحمت می‌کند به ما انعام می‌کند. تجاوزگری‌های ما به طبیعت، بخشش و رحمت و نعمت خدا به ما می‌شود.

تجاوزگری انسان، نیاز به خدایی داشت که آن را بستاید و جایز بشمارد و به او حقانیت بدهد. چپاول‌گری و غارت و استثمار و استعمار انسان، نام بخشایش و رحمت و نعمت خدا به خود گرفت. اما همین خدایی که انسان او را برای تأیید تجاوزگریش آفرید، به زودی به عنوان بخشاینده در همه جا و در همه چیز، موی دماغ و مراقب انسان شد. او تنها می‌بخشید وقتی که قدرتش و قهاریتش و حاکمیتش در هر بخششی شناخته و ستوده شود. باید خدا رحیم خوانده شود تا رحمت داشته باشد. سایقه تجاوزگری انسان، بالاخره خدای متجاوز آفرید.

۱۱۸. چرا نیکی ایجاد حق نمی‌کند

ضعیف نیاز به کمک دیگران دارد. از این رو ضعیف چیزی را می‌ستاید و به نام اخلاق و ایده‌آل تجلیل می‌کند که دیگران را به کمک او بیانگیزاند یا موظف سازد. فداکاری و از خود گذشتگی و سخاوت را از ارزش‌های اخلاقی می‌کند تا دیگران به کمک او بشتابند و این کمک به او را یک عمل اخلاقی بدانند. اخلاق ساخته ضعفاست به نفع خودشان. حتی چون سخاوت و جود و رحمت همین ارزش‌های اخلاقی شده‌اند، خداوند خود را به این صفت‌ها می‌خواند. اما هیچ انسانی کمک نمی‌کند تنها برای این که یک ارزش اخلاقی است بلکه کمک می‌کند چون توانایی و قدرت خود را در کمک احساس می‌کند. اظهار و ابراز قدرت او پوشش اخلاقی پیدا می‌کند. او به ضعیف کمک می‌کند نه برای این که ضعف او را برطرف سازد بلکه او کمک می‌کند برای این که احساس قدرت خود لذت دارد.

ضعیف به عمل نیک (به کمک دیگری به خود) ارزش اخلاقی می‌داد تا آن که عمل نیکی می‌کند به همان ارزش اخلاقی اکتفا کند و از عمل نیک خود غیر از همان ارزش اخلاقی نخواهد، تا این عمل نیک، برای نیکوکار هیچ گونه حقی و اعتباری و قدرتی ایجاد نکند. به ضعف او کمک بکنند بدون آن که نفعی به خود نیکوکار برساند. ولی نفعی که من به دیگری می‌رسانم (عمل نیک و کمک) به خودم هم نفع می‌رساند (قدرت، اعتبار و حیثیت اجتماعی...). مسئله بالاخره به این جا کشید که نیکوکار این نفع به خود را یا منکر شود و از خود بیوشاند، یا در آخرت به طلب آن پیش خدا برود ولی از انسان نخواهد. خدا هم که سرمشق این اخلاق بود، خود، نفع اعمال نیک خود را که قدرت و حاکمیت باشد در تمامیتش در همین دنیا می‌خواست.

۱۱۹. آزادی عقل، نیاز به کراهت و نفرت دارد

عقل، در یک مرجع قدرت (چه مرجع عقیده، چه مرجع فکری، چه مرجع سیاسی چه مرجع حقوقی...) می‌تواند تنها شک کند. برای رها ساختن خویشتن از یک مرجع قدرتی باید چیزی بیش از شک داشت.

انسان باید کراهت از تقلید، کراهت از تشبه جویی، نفرت از تمثیل به یک مثال اعلا، نفرت از تاسی به یک آسوه حسنه، داشته باشد تا امکان شناخت خود و رشد خود و بالاخره شکل دادن به خود بودن را آماده کند. عقل، سوابق انسانی را به خدمت خود می‌گمارد. عشق و دل‌بستگی و وفاداری به مراجع قدرت (عقیدتی، فکری، فرهنگی، سیاسی...) با شک ورزی تنها رفع نمی‌شود. عقل باید نفرت و کراهت و بی‌شرمی را آلت خود سازد تا بتواند علیه آن عشق و دل‌بستگی و وفاداری مبارزه کند. قدرت عقل از آگاهی عقل از ضعفش سرچشمه می‌گیرد. این ضعف عقل است که برای تسلط یابی خود، سوابق و عواطف را بر ضد هم بسیج نکند.

عقل موقعی به قدرت می‌رسد که بتواند سوابق و عواطف را در مقابل هم و در مبارزه با هم نگاه دارد. وگرنه سوابق و عواطف انسان، آن قدر مقتدرند که عقل را در پس خود می‌کشند و می‌برند. عقل در رو به رو شدن با هر سایقه یا عاطفه‌ای می‌بازد و آلت آن سایقه یا عاطفه می‌شود. عقل هیچ گاه خود در مبارزه وارد نمی‌شود بلکه سوابق و عواطف را به مبارزه وا می‌دارد. با وجود عشق و دل‌بستگی به یک مرجع قدرتی (مرجع عقیده...) عقل نمی‌تواند شک بکند، بلکه عقل خدمتکار و کنیز آن عقیده و آن مرجع قدرت می‌گردد. او جرأت به شک ورزی ندارد. ولی با افزایش کراهت و نفرت از تشبه جویی و تاسی، خواهی عقل، قدرت شک ورزی پیدا می‌کند. سایقه‌های کراهت و نفرت در مقابل سایقه‌های عشق و دل‌بستگی می‌ایستند و آن‌ها را خنثی می‌سازد و با این تاکتیک، عقل ضعیف، به قدرت می‌رسد.

۱۲۰. خرافه به جای خرافه

روشنفکران می‌پندارند که عقل می‌تواند خرافه را نابود سازد. عقل تنها می‌تواند یک فکر را به جای فکر دیگر بنشاند. نابود ساختن و نفی یک خرافه، نیاز به یک خرافه دیگر دارد. جای یک خرافه را همیشه باید یک خرافه دیگر بگیرد. نابود ساختن یا روشن ساختن خرافات جا برای افکار باز نمی‌کند بلکه جا برای خرافات تازه باز می‌کند. هیچ فکری جانشین خرافه نمی‌شود و نمی‌تواند جانشین خرافه بشود. انسان باید خرافه ساز باشد تا بتواند بر ضد خرافات موجود بر خیزد و در این مبارزه موفقیت داشته باشد. یک فکر (یک فلسفه، یک علم) تا تبدیل به یک خرافه نشده است، امکان موفقیت سیاسی و اجتماعی نخواهد داشت. فکر، هنوز ناتوان است و نمی‌تواند همه قدرت‌های موجود در یک انسان را بر انگیزد و بسیج سازد.

صحت یک فکر، هنوز، ایجاد قدرت آن فکر را نمی‌کند و اشتباهات یک خرافه، از قدرت آن نمی‌کاهد. یک خرافه، سراسر نیروهای عاطفی و احساسی و وجودی انسان را بسیج می‌سازد. انسان هنوز آن چه که قدرت را در او بر می‌انگیزد بیشتر دوست می‌دارد. عقل موقعی به مبارزه با یک خرافه بر می‌خیزد که آن خرافه دیگر قدرت انسانی را بر نمی‌انگیزد. عقل تنها به یک خرافه نیمه مرده ضربه آخر را می‌زند ولی عقل با یک خرافه زنده و مقتدر به دشواری می‌تواند رو به رو شود.

عقل برای ابراز قدرت خود، باید با عینیت دادن ظاهری خود با آن خرافه، آن خرافه را آلت خود سازد. هنر تفسیر و تأویل در همه عقاید و ادیان چیزی جز همین حيله عقل نیست که ضعف خود را تبدیل به قدرت می‌سازد. با خرافه و از خرافه، علیه همان خرافه می‌جنگد آن خرافه را در حینی که ابدی می‌سازد، نابود می‌سازد.

عقل، ضعیف‌تر از آن است که علیه قدرت خرافه برخیزد و استقامت کند. اما او می‌تواند قدرتی که از خرافه سرچشمه می‌گیرد علیه خود خرافه برگرداند. خرافه‌ای که روز به روز خود را نابود می‌سازد روز به روز نیز خود را ابقا می‌کند.

۱۲۱. تکرار برای ایجاد ملالت و نفرت

من وقتی یک فکر تازه به مغزم نیامد فکر پیشین را تکرار می‌کنم چون با تکرار فکر پیشین، ملالت و نفرت من آن قدر می‌افزاید که تنها راه نجات از آن، خلق یک فکر تازه است. تکرار، نقطه استراحت آفرینش نیست. خلاقیت فکری، نیرو لازم دارد و هر چیزی که با او نیرو بدهد، می‌پذیرد. تکرار برای او ایجاد ملالت شدید و نفرت شدید می‌کند و ملالت و نفرت سرچشمه‌های نیرو هستند. تفکر، آیین تحول نیروهاست. بهترین و دوست داشتنی‌ترین افکار ما از استحاله نفرت و ملالت به دست آمده‌اند. اما وقتی تکرار افکار ایجاد لذت کرد، انسان پابند آن افکار شده است، و از تکرار این لذت، به کلی قدرت خلاقیت او را از بین می‌رود. یک معتقد و مؤمن به یک فکر، هیچ گاه از تکرار عقیده و فکرش، ملول و خسته نمی‌شود بلکه تکرار (ذکر) بر لذتش می‌افزاید. یک معتقد تا موقعی متون عقیده خودش را می‌خواهد هیچ گاه احساس تکرار نمی‌کند چون تکرار آن افکار برای او همیشه لذت تازه دارند. تنها او وقتی کتاب‌هایی مخالف یا مختلف با عقیده خود را می‌خواند، نسبت به تکرار، بی‌نهایت حساس است چون در این جا، از تکرار نه تنها لذت نمی‌برد بلکه درد و عذاب می‌برد. ما موقعی احساس تکرار شدن داریم که از آن چه تکرار می‌شود لذت نمی‌بریم. یک معتقدی هیچ گاه احساس نمی‌کند که آن چه می‌اندیشد و می‌گوید تنها تکرار مکررات است. چون تکرار آن افکار برای او همیشه لذت تازه دارد. از این رو نیز هیچ گاه نمی‌تواند خود را از آن افکار، آزاد سازد. ما از هر فکری موقعی امید نجات یافتن داریم که تکرارش در ما ملالت انگیز و نفرت انگیز بشود.

۱۲۲. بی معنا ساختن تصادفات

ما می‌کوشیم تا تصادفات به ضروریات تقلیل بیابند (با مفهوم علت و معلول قابل توجیه باشند) یا به مشیت الهی برگردند. در این دو تلاش می‌پنداریم که به هر تصادفی معنایی می‌دهیم. ولی در واقع ما با این دو تلاش می‌کوشیم که معنای منفردی را که هر تصادفی دارد از آن بگیریم. در هر تصادفی کیفیات ویژه‌ای هست که با علت‌ها یا مشیت‌ها قابل توجیه و توضیح نیست. ما با کاربرد این قالب‌های کلی، خود را از درک روح انفرادی هر تصادف و یا اتفاقی باز

می‌داریم. تصادفات یکباره زندگانی فرد و اتفاقات یکباره تاریخ یک ملت است که ویژگی هویت یک فرد یا یک ملت را می‌آفریند. باید این عادت بازگشت‌دادن هر تصادفی یا اتفاقی را به علل یا مشیت الهی را ترک کرد و تصادفات و اتفاقات را در فردیتشان شناخت.

۱۲۳. هم آهنگ ساختن ما با دنیا - هم آهنگ ساختن دنیا با ما

ما مجبوریم همیشه خود را به اقتضای مکان و زمان (شرایط محیطی) سازگار سازیم یعنی همیشه دروغ می‌گوییم و ریا می‌کنیم. تا موقعی که ما می‌پنداریم که این ماییم که خود را منطبق با محیط و ضروریاتش می‌سازیم، این سازگار شدن را به عنوان قدرت خود درک می‌کنیم. خود را منطبق با شرایط و محیط ساختن یک احساس قدرت می‌آورد. تا این پنداشت در ما قوی است که هماهنگ ساختن ما با محیط قدرت ما به حساب می‌آید عذاب ریاکاری و دروغ‌گویی روزانه ما نامحسوس می‌شود. حتی این ریاکاری ارزش تقوا پیدا می‌کند و لذت می‌آورد چون در خدمت قدرت ما هست. وقتی ناگهان شناختیم که سازگاری خود با شرایط زمان و مکان نشانه قدرت نیست و سازگار شدن همیشه انکار خود و کاهش خود است، می‌آییم از خود یک چیز مطلق می‌سازیم یا یک اصل یا یک فکر مطلق در خود می‌پذیریم که غیرمشروط است و تابع هیچ چیزی نمی‌شود و نمی‌تواند بشود، (مطلق ساختن خود - روح مطلق ساختن یک اصل - اخلاق مطلق ساختن افکار و عقیده و ایدئولوژی)، از این به بعد ورق برمی‌گردد. از این به بعد محیط و اجتماع و جهان باید طبق ما، یا طبق اصول ما، یا طبق عقیده ما ساخته بشوند. از این به بعد دنیا و تاریخ، وقایع، باید دروغ بگویند و ریا بکنند و هویت خود را پنهان سازند. دنیا و تاریخ و اجتماع وقتی هماهنگی کامل با عقیده ما یا با اصول ما و با ما می‌یابد که به حد اعلای ریاکاری و دروغ‌گویی برسد. تاریخ و دنیا و طبیعت اقرار می‌کنند که چیزی جز ما و جز عقیده و جز اصول ما نیستند. نظام طبیعت و تاریخ با اصول و عقاید ما و یا خود ما عینیت دارند اصلاً فطرتشان از همان اصول و عقاید و یا از خاک ما سرشته شده اند. و ما به این بزرگ‌ترین دروغ طبیعت و دنیا و تاریخ به عنوان برترین حقیقت، ایمان می‌آوریم. بهتر است که دنیا و تاریخ و طبیعت دروغ بگویند و ما به آن به عنوان حقیقت ایمان بیاوریم تا ما به دنیا و تاریخ و طبیعت دروغ بگوییم و از آن رنج ببریم و عذاب اخلاقی و وجدانی داشته باشیم. یا باید فرصت طلب بود یا باید تجاوزگر و تحمیل‌گر. یا باید ما دروغ بگوییم یا باید طبیعت و تاریخ و دنیا دروغ بگویند. پس زندگانی بدون دروغ نمی‌شود.

۱۲۴. تفاوت تابعیت و عضویت

قرارداد اجتماعی تنها موقعی معنا و واقعیت دارد که هر فردی حق و قدرت تغییر دادن آن را داشته باشد. من قراردادهای موجود را می‌پذیرم چون حق دارم در تغییر دادن آن‌ها شرکت کنم و به سهم خود قدرت و امکانات تغییر دادن آن‌ها را دارم. روزی من حق عضویت در اجتماع را دارم که حق و قدرت و امکان تغییر دادن قوانین موجود در آن را داشته باشم. جامعه‌ای که قوانین اساسی تغییر ناپذیر دارد، عضو نمی‌پذیرد بلکه تابع (پیرو) و مطیع می‌خواهد. حق ورود در آن اجتماع با قبول اطاعت و تابعیت حاصل می‌شود. او هیچ گاه شریک در اجتماع نمی‌شود.

۱۲۵. از قورت دادن مسایل

بعضی از فلاسفه هستند که در تفکر آن چه را توانستند بچونند هضم و جذب می‌کنند و آن چه برای آن‌ها غیر قابل جویدن است، باقی می‌گذارند و تف می‌کنند. بعضی فلاسفه هستند که در تفکر، آن چه برای آن‌ها غیر قابل جویدن است قورت می‌دهند به امید آن که معده و روده‌های سیستم فکری آن‌ها موفق به حل و هضم و جذب خواهد شد. با برخورد با بعضی از مسایل و قورت دادن آن‌ها، دستگاه فکری آن‌ها به طور خودکار آن‌ها را هضم و جذب می‌کند، ولی از این به بعد عادت این متفکرین می‌شود که هر مسئله که برای آن‌ها ناجویدنی است، قورت بدهند. علاقمندان و طرفداران یک دستگاه فکری یا عقیده، می‌پندارند چون آن فلسفه یا عقیده، همه مسایل را قورت داده است همه آن‌ها را هضم و جذب کرده است. مسایل قورت داده، مسایلی نیستند که حل شده باشند. این مسایل باز

می‌گردند و همانند اول، مسئله به جا می‌مانند.

ایمان به عقیده یا فلسفه، خود سبب می‌شود که انسان بسیاری از مسایل اجتماعی و سیاسی‌اش را قورت می‌دهد به امید آن که عقیده یا فلسفه‌اش آن‌ها را هضم و جذب خواهد کرد. ولی قدرت هر عقیده یا فلسفه‌ای در این نمودار می‌شود که با وجود آن که این مسایل ناجویدنی و هضم و جذب ناشدنی است، هیچ گاه دل درد و سوءهاضمه پیدا نمی‌کند و از دفع این مسایل هیچ نگرانی ندارد. یک معتقد عادت به آن می‌کند که هیچ گاه مسایل را نجود بلکه همه‌ی مسایل را قورت بدهد. از این لحاظ مسایل دفع شده را از سر قورت می‌دهد و دندان و فکش درد جویدن را ندارد. به جای حل مسایل اجتماعی و سیاسی باید مسایل را مرتباً قورت داد. هیچ عقیده مطلقاً در عدم هضم و جذب مسایل، سوءهاضمه پیدا نمی‌کند ولی مسایلی را که خود انسان نمی‌تواند بجود، عقیده یا فلسفه‌اش هم نخواهد توانست هضم و جذب کند.

۱۲۶. فکر پیوندی- فکر دیواری- فکر توحیدی

افکار را باید دسته بندی کرد. افکاری هستند که میان متفکرین و مردم پیوند می‌زنند، افکاری هستند که میان متفکرین و مردم دیوار می‌سازند، افکاری هستند که بر مردم و متفکرین غلبه می‌کنند و هر دو را در خود جذب می‌کنند. در موقعی که آزادی نیست نقش هر کلمه‌ای همین است که با دیوارسازی، ما را از دیگران جدا سازد، تا بتوان آزادی خصوصی و آزادی شخصی داشت. افکاری که دو نفر را به هم پیوند می‌دهند آن دو نفر را هیچ گاه یکی نمی‌سازند. فکری که بر همه غلبه می‌کند بر همه حکومت می‌کند. وحدت، همیشه با افکاری ممکن است که بر همه گروه‌های متضاد غلبه و حکومت کند. فکری که میان من و دیگری پیوند می‌زند، فکری نیست که بر من و دیگری حکومت بکند. پیوند بین دو وجود است ولی توحید نفی دو وجود است چون، فکر توحیدی فکر پیوندی نیست، یکی ساختن نیاز به پیوند ندارد.

۱۲۷. انقلابی شدن همه

وقتی همه مردم انقلابی شدند باید انقلاب را مورد سوژن قرار داد. انقلاب کار همه نیست. انقلاب هم یک خرافه است.

۱۲۸. آزادی به من حق اعتراض می‌دهد

باید دید که حق اعتراض و مقاومت ما از کجا (از چه چیز) سرچشمه می‌گیرد. اعتراض و مقاومت ما در مقابل یک جبار و ظالم و مستبد سبب تحکیم قدرت ما نمی‌شود بلکه سبب تحکیم آن چه به ما حق اعتراض و مقاومت داده است می‌شود. ما برای خودمان اعتراض نکرده‌ایم بلکه برای آن چه حق اعتراض به ما داده است. غالباً اعتراض و مقاومت ما در مقابل یک مستبد یا ظالم ما را چنان سرمست می‌کند که میان این دو فرق نمی‌گذاریم. اگر آزادی ما به ما حق اعتراض و مقاومت داده است آن اعتراض و مقاومت سبب استحکام آزادی ما خواهد شد ولی اگر اسلام به ما حق اعتراض و مقاومت می‌دهد اعتراض و مقاومت سبب استحکام اسلام خواهد شد. پیش از اعتراض و مقاومت باید آن چه به ما حق اعتراض و مقاومت را می‌دهد شناخت. لذت از اعتراض و مقاومت، احساس دروغینی از قدرت به ما می‌دهد چون ما اعتراض و مقاومت می‌کنیم.

هنوز ما به خودی خود قدرت اعتراض و مقاومت نداریم. قدرت اعتراض و مقاومت باید از ما سرچشمه بگیرد تا آزادی مستقر گردد. حق اعتراض و مقاومت باید از خود ما سرچشمه بگیرد.

۱۲۹. اندیشه بی دیوار

بهترین راه برای رد کردن و نفی کردن یک ایده آن است که آن ایده را تأیید کنیم ولی دامنه معنی آن را اندکی بیشتر از آن بگستریم که تا به حال داشته است. در هر عقیده یا فلسفه‌ای، هر کلمه‌ای تا حد معینی معنای خود را می‌گستراند و هیچ‌گاه از آن حد نمی‌گذرد. همه اصطلاحات مهم یک عقیده یا فلسفه تنها در این محدوده از معنای مؤید آن عقیده و فلسفه‌اند. اگر کلمه‌ای از آن عقیده یا فلسفه، اندکی دامنه دارتر شود سراسر آن عقیده یا فلسفه متزلزل و مضطرب می‌گردد. هنر تأویل، که تنها راه اصلاح یا احیا و باززایی یک عقیده و فلسفه است، همین است که با تأیید یک اصطلاح معنای آن اصطلاح تعمیم داده شود. بهترین راه رد کردن و نفی کردن عقاید و فلسفه‌ها، تأویل کردن آن‌هاست. کسی که برای دفاع از یک عقیده آن را تأویل می‌کند بهتر از مخالف آن عقیده، آن عقیده را رد می‌کند. هجوم دشمنان به یک عقیده، دیوارهای آن عقیده را ضخیم‌تر می‌کند.

ولی تأویل دوستان آن عقیده، آن عقیده را پوک و توخالی می‌سازد. هر چه عقیده توخالی‌تر شد، نیاز به دیوارهای محکم‌تر و ضخیم‌تری دارد و بقای هر عقیده‌ای را دیوارهای آن تضمین می‌کنند. این دیوارهای محکم و ضخیم عقیده است که به معتقد اطمینان خاطر و امنیت می‌بخشد نه محتویات آن عقیده. کسی که می‌خواهد ببیندیشد، باید دیوار دور اندیشه‌هایش را خراب کند. یک فلسفه را باید رد کرد ولی یک عقیده را باید تأویل کرد.

۱۳۰. پشت پا زدن به امتیاز

تساوی را که آزادی به من می‌دهد بر امتیازی که ایمان به من می‌بخشد ترجیح می‌دهم. کسی که از این امتیاز دست نمی‌کشد، دشمن آزادیست. امتیاز آزادی در این است که مرا مساوی انسان دیگر می‌سازد. امتیازی بالاتراز انسان بودن نیست. انسان تنها در آزادی است که انسان است. ایمان به هیچ حقیقتی (ولو مقدس‌ترین حقایق باشد) مرا ممتازتر از انسان دیگری نمی‌کند. آزادی نه تنها نفی امتیازات طبقاتی و نژادی و جنسی است بلکه به همان اندازه نفی امتیاز ایمانی است. اوج امتیازی را که آزادی به انسان می‌دهد به اندازه‌ای رفیع است که اوج امتیاز ایمانی در مقابل آن به حساب نمی‌آید. ایمان به هیچ حقیقتی، ایجاد امتیازات سیاسی و اقتصادی و حقوقی و اجتماعی نمی‌کند.

۱۳۱. فلسفه و انقلاب

انقلاب بارآور، محصولی است که از کاشتن افکار فلاسفه عاید می‌شود جامعه‌ای که خودش متفکری ندارد خودش هم انقلاب نخواهد کرد. انقلاب هم می‌تواند کالای وارداتی باشد. انقلاب، موقعی انقلاب واقعی است که انقلاب اصیل باشد. یک انقلاب اصیل را نمی‌توان صادر کرد. همان‌طور که نمی‌شود وارد کرد. انقلابات صادراتی و وارداتی، مانع درک و پیدایش انقلاب اصیل شده است. انقلاب هم جزو کالاهای مد مصرفی شده است. انقلابی صادر می‌شود که در آن جامعه اصالت ندارد. بدون پاشیدن بذر افکار فلسفی متفکرین یک جامعه در آن جامعه نمی‌توان به یک انقلاب اصیل رسید. استقلال ملت، استقلال تفکر آن ملت است. ما با وام گرفتن فکر دیگری، به استقلال نمی‌رسیم. با گرفتن افکار و وارد کردن افکار، هیچ ملتی خلاق نمی‌شود.

فکر پاشیده شده در مردم موقعی انقلاب می‌کند که در آرامش و دور از دیده، ریشه‌هایی در عمق مردم دوانیده که دیگر قابل کندن نیست.

امروزه می‌پندارند که یک فکر، موقعی انقلابی است که بلافاصله مردم را تحریک کند و بشوراند و مضطرب سازد. مفهوم انقلاب، همان مفهوم مواد مخدره است. از این رو افکار مخدر (نشیه آور، سرمست کننده، هیجان آور، شورانگیز و شورس انگیز) به جای افکار ریشه دار برای انقلاب‌های صادراتی و وارداتی به کار گرفته می‌شود. قدرت تخدیر یک فکر را باید بالا برد تا آن فکر ارزش انقلابی داشته باشد. و در افکار دینی، قدرت تخدیری شدیدی نهفته است که به آسانی می‌توان آن را کشف کرد و به کار برد. به کار بردن یک فکر (فلسفه) برای تخدیر، نفی یک فکر با فکر است. فلسفه‌ی هیجان آور و شور انگیز همان ارزش دین را پیدا می‌کند. عقل وسیله‌ای برای نابود سازی عقل می‌شود.

۱۳۲. من شک می‌کنم پس من هستم

جمله دکارت که من می‌اندیشم پس من هستم این معنی را داشت که انسان چون می‌اندیشد، هستی خود دارد باور دارد. باور داشتن به هستی خود (بودن او) از درک اندیشیدن او بر می‌خیزد. او باید ببیندیشد تا باشد. هیچ چیزی جز اندیشیدن خودش برای باورداشتن هستی خود لازم ندارد. با این فکر، دیانت نفی می‌شد. چون ایمان به هستی انسان برای انسان مؤمن، از خدا سرچشمه می‌گیرد. انسان هست چون خدا انسان را خلق می‌کند. انسان، هست، چون انسان به خدا ایمان دارد. احساس موجودیت انسان تنها با مفهوم خدا و ایمان به خلاقیت خدا، امکان داشت. حالا دیگر انسان برای احساس موجودیت خود به همان درک قدرت اندیشیدن کفایت می‌کرد. نتیجه‌ای را که دکارت می‌گیرد (من می‌اندیشم پس من هستم) یک نتیجه گیری صحیح و دقیق نبود. اگر دکارت دقیق می‌اندیشید نتیجه می‌گرفت که (من شک می‌کنم پس من هستم). معنی این حرف- بیشتر و مهمتر از نتیجه وجودی بود که دکارت گرفت. نتیجه گیری دکارت بسیار ساده بود: چون اندیشیده می‌شود پس اندیشنده‌ای هست وجود اندیشنده از عمل اندیشیدن استنباط می‌شد. کردن، یک کننده دارد. این جمله سبب پیدایش بسیاری از اشتباهات روانی است. اما جمله من شک می‌کنم پس من هستم این نتیجه را می‌داد که انسان در اجتماع و فرهنگ و تاریخ تا در جنبش گسستن، از آن چه تا به حال مردم به آن ایمان داشته اند می‌باشد، درک وجود خودش را می‌کند. شک کردن یکی از بزرگ ترین روش‌های گسستن است. انسان به هر چه شک می‌کند خود را از آن می‌گسلد هر نسلی به افکاری که پیشینیانش به آن ایمان داشته‌اند شک می‌کند تا خود را از آن‌ها برهاند و در این جریان شک ورزی است که موجودیت و استقلال خود را در می‌یابد. استقلال عقلی او با شک او با آن چه به آن عادت داده شده و پرورده شده پیدایش می‌یابد. استقلال وجودی انسانی با عمل شک کردن شروع می‌شود نه با ایمان آوردن. اول، شک بعد ایمان. انسانی که با شک کردن، احساس می‌کند که قدرت آن را دارد که از هر فکری و عقیده‌ای و جهان‌بینی بگسلد، احساس آن را می‌کند که قدرت آفرینندگی هر اندیشه‌ای را دارد که به درد او می‌خورد. امروزه انسانی نیست مگر آن که به آن چه پیش از او بوده است شک نکند. شک او کوره ایست که همه چیز را ذوب می‌کند. حتی خدا هم در این کوره ذوب می‌شود. حتی خود انسان هم در کوره شک ذوب می‌شود. برای جدا ساختن خود از بسیاری از افکارش، باید انسان خود را بگذارد. انسان تا گذاخته نشود، آزاد نمی‌شود. بسیاری از افکار و حقایق و خرافات با ما یکی شده‌اند و فطرت ما شده‌اند. این حقایق فطری ساخته شده و فطری، تنها در شک گدازنده‌اند که از انسان جدا می‌شوند. از شکی که نمی‌گذارد هیچ گونه توقعی نباید داشت.

۱۳۳. بیطرفی و بیطرفی

بیطرفی، گاهی نشان فقدان قدرت برای طرفدار چیزی شدن است و گاهی نشان قدرت برای تحمل و جمع و پذیرش هر دو طرف و یا همه طرف‌هاست و گاهی نشان لاقیدی به همه چیزهاست و گاهی نشان حاکمیت بر همه طرف هست. حکومت بیطرف، چون حکومت است (حاکمیت بر همه طرف‌ها) بیطرف است، نه آن که چون بی قدرت و عاجز است، از طرفداری چیزی یا گروهی می‌ترسد. بیطرفی تفکر (مدارایی فکری) باید زاینده از حاکمیت عقل و قدرت جمع افکار مختلف و متضاد باشد نه از ضعف فکری. متفکر بیطرف قدرت و تعهد و مسیولیت بیشتر از یک معتقد طرفدار دارد. بیطرفی که توانایی هماهنگ ساختن و ایجاد تفاهم میان طرفدارهای یکطرفه دارد، قدرتیست که جامعه دموکراسی، که دارای کثرت افکار است، لازم دارد. بیطرف، دور از طرفدارها نیست بلکه حلقه پیوند میان طرفدارهاست. عقل نسبت به افکار، همیشه حاکمیت دارد. بیطرف می‌تواند طرفداری بکند بدون آن که بی طرفی را از دست بدهد. بیطرفی، یک قدرت است. طرفدار، همیشه بیطرفی را نشانه عجز می‌داند و از قدرت بیطرفی آگاه نیست. مدارایی، رشد قدرت بیطرفی است. هر انسان آزادی ورای افکار خود و فراز افکار خود، می‌تواند بیطرفانه نسبت به افکار خود، قضاوت کند. اندیشیدن، تنها خلق و دفاع از اندیشه خود نیست بلکه اندیشیدن در قضاوت بیطرفانه از اندیشه‌های دیگران به اوج قدرت خود می‌رسد. قدرت تفکر ایرانی در همین آشتی دادن و هماهنگ ساختن مقتدرانه میان افکار شرق و غرب بوده است. مدارایی، نشانه قدرت روح ایرانی است. ایرانی می‌تواند هم شرق و هم غرب را با قدرت روحیش به هم بپیوندد.

مدارایی هم شرقی و هم غربی است و نه برعکس آن می‌باشد که نه شرقی و نه غربی باشد. بلکه بیطرفی زاییده از حاکمیت مستقل فکریش هم به شرق و هم به غرب است. آزادی، نسبت به عقاید و افکار مختلف و متضادی طرف است چون ایمان به قدرتی در انسان دارد که می‌تواند با همه آن‌ها برخورد کند بدون این که حیرت زده و آشفته و سرگردان شود. وجود افکار مختلف و متضاد، انسان آزادی را متزلزل نمی‌سازد. یک دموکرات با همه شوق و التهاب طرفداریش این عمق آرام و حاکمه بیطرفی را از دست نمی‌دهد. بیطرفی اوست که او را مصمم به طرفداری می‌کند و طرفداری او هیچ گاه قدرت بیطرفی او را زایل نمی‌سازد.

۱۳۴. حکومت یک عقیده یا یک فلسفه

ترکیب دو فکر مختلف و یا متضاد نیاز به قدرت فکری و روانی دارد. در جامعه‌ای که قدرت فکری و روانی ناچیز است باید به حکومت یک فکر یا عقیده اکتفا کرد. ضعف فرهنگی و روانی ایجاب تعدد افکار و عقاید نمی‌کند. کثرت افکار و عقاید متضاد و مختلف تنها در جامعه‌ای میسر است که قدرت فکری و روانی و فرهنگی دارد. حکومت یک فکر یا یک عقیده، همیشه علامت ضعف و فقر فکری و روانی است. جایی که عقیده یا فلسفه حکومت می‌کند که قدرت فکری و روانی مردم آن ناچیز است. و جایی که قدرت فکری و روانی زیاد باشد، حکومت یک عقیده یا فلسفه را ناپدید خواهد ساخت. جایی که فکر و روان ضعیف و فقیر است با نفی حکومت یک عقیده، کثرت عقاید و افکار ایجاد نخواهد شد بلکه ایجاب حکومت عقیده دیگر یا فلسفه‌ای تازه خواهد کرد. مستضعف، در قرآن فقر فکری و ضعف روحی است و هدف قرآن این است که جامعه و فرهنگ و تاریخ را به همین فقرا و ضعفای فکری و روحی به وراثت بدهد. جامعه مستضعفین است که نیاز به حکومت یک دین دارد.

۱۳۵. بندگی از واقعیت

واقعیت گرایی این نیست که ما بندگی واقعیت را بکنیم. برای آن که بندگی واقعیت را پذیرفتنی و قابل افتخار و دارای حقایق بکنیم تیوری‌های واقعیت گرایی می‌سازیم. واقعیت تا آن جایی برای انسان پذیرفتنی است که هنوز قدرت مقابله با آن و غلبه بر آن را ندارد. این ضعف ماست که حاضر به تسلیم به واقعیت می‌شود. قبول واقعیت با بندگی واقعیت، دو چیز مختلف است. واقعیت، هیچ حقایقی و پذیرفتنی واقعیت، هیچ افتخاری ندارد. واقعیت، مرزهای قدرت ما را می‌نماید و انسان خطوط مرزهای قدرتش را هیچ گاه ثابت نمی‌سازد. از این رو واقعیت دیروز من، خرافات و پنداشت‌های امروز من است.

هر انسانی و هر جامعه‌ای، واقعیتی دیگر دارد. جایی که قدرت یک اجتماع پایان می‌یابد واقعیت آن اجتماع شروع می‌شود. آن چه برای مردم پاکستان واقعیت است برای مردم فرانسه واقعیت نیست. همین طور ایده‌آل و رویا به نسبت واقعیت و بر ضد واقعیت هر اجتماعی، پیدایش می‌یابد. برای شناخت واقعیت در هر اجتماعی، باید ایده‌آل‌ها و رویاهای آن اجتماع را شناخت. بدون ایده‌آل و رویای یک اجتماع، نمی‌توان واقعیت‌های آن اجتماع را شناخت. آن که بنده واقعیتش است، بنده رویا و ایده‌آلش نیز هست.

وقتی واقعیت، یک انسان یا جامعه‌ای را بنده خود سازد ایده‌آلی یا رویایی، که از آن واقعیت و بر ضد آن واقعیت سرچشمه می‌گیرد که به مراتب آن اجتماع و انسان را بیشتر بنده‌ی خود خواهد ساخت. بنده واقعیت، بنده رویا هم خواهد شد.

۱۳۶. فکری که کشیده می‌شود و فکری که می‌کشاند

یک متفکر مقتدر از دو فکر متضاد به دو قطب متضاد کشیده نمی‌شود بلکه او دو فکر متضاد را به خود می‌کشاند. تضادی که یک فکر ضعیف را پریشان و مضطرب و سرگردان می‌سازد در مغز متفکری که مقتدر است دو مؤلفه یک وحدت می‌شوند. یک فکر ضعیف از برخورد با اندیشه‌ای مخالف، متزلزل و مضطرب می‌شود از این رو از اندیشه مخالف نفرت دارد. یک فکر قوی از برخورد با اندیشه مخالف احساس نیرو و حاکمیت و تمامیت می‌کند از

این رو اندیشه مخالف را دوست می‌دارد. آن چه برای ضعیف انگیزنده دشمنی است برای مقتدر انگیزنده دوستی است. جایی که روح ضعیف دشمن می‌شود روح مقتدر به دوستی می‌رسد. یک روش (متد) و منطق فکری تنها دو فکر متضاد را به هم نمی‌پیوندد بلکه این یک شخص مقتدر است که می‌تواند دو فکر متضاد را به هم بکشد و به هم بپیوندد. دو فکر متضاد در یک شخص به هم گره می‌خورند. همیشه شاهکارهای بزرگ از گره زدن افکار مخالف و متضاد یک شخص و در یک شخص می‌باشند.

آن چه در یک نفر مقتدر به هم پیوند خورده، در یک مغز ضعیف دوباره از هم پاره می‌شود. قدرت افکار بر قدرت آن مغز ضعیف می‌چربند. باز افکار، صاحب قدرت خود می‌شوند. افکاری که تا به حال تابع بودند افکار حاکم می‌شوند. یک فکر در دو نفر مختلف دو موقعیت مختلف دارد. در یک مغز، آن فکر، تابع است و در مغز دیگر، آن فکر، حاکم است.

۱۳۷. از دید دیگری دیدن

دوستان من، باری بر تفکر من می‌شوند، چون هر چه که می‌اندیشم بارها که از دید هر یک از این دوستان می‌خوانم، بارها چیز دیگری از اندیشه خود می‌فهمم. هر بار که از دید دوستی دیگر می‌خوانم، باید اندیشه‌ی خود طور دیگر تفسیر کنم و همیشه در این تفسیرها، از اندیشه خود بیگانه می‌شوم. انسان هیچ گاه تنها نمی‌اندیشد. هر اندیشه‌ای در میان دیدگاه‌ها به وجود می‌آید. یک اندیشه بارها در من فهمیده می‌شود و بارها طور دیگر فهمیده می‌شود. برای آن که فهم خود را از اندیشه‌ام تنفیذ کنم باید برای رفع سوء تفاهم‌های همان اندیشه را بارها طور دیگر بیان کنم.

دوستان من، لذت تفکر مرا چندین برابر می‌کنند چون در هر چه که اندیشیده‌ام، اگر از دیده هر کدام از آن‌ها بنگرم، لذت دیگری از آن می‌برم. اگر همه دیدها، یک چیز را از آن می‌فهمیدند (که خودم فهمیده‌ام) این قدر لذت نداشت. من هر وقت می‌خواهم اندیشه‌های خود را از سر بخوانم، از دید یک دوست دیگرم می‌خوانم. موقعی کسی دوست من است که من می‌توانم از دید او نیز ببینم. برای همین خاطر، دشمنان خود را به دوستی برمی‌گزینم چون داشتن چنین دیدی است که انسان را به معرفت نزدیک می‌سازد.

۱۳۸. فکری که از زبان ما می‌شود

موقعی یک زبان، زبان ماست که ما هر فکری را در آن زبان، بهتر می‌فهمیم و زودتر جذب می‌کنیم و عمیق‌تر در ما ریشه می‌دواند. وقتی که افکاری را در زبان خود کمتر و دشوارتر از بیان آن افکار در زبان دیگر بفهمیم، زبان ما از ما بیگانه شده است. زبان ما، موقعی زبان ماست که هر فکری در آن، به اوج فهمیده شدن و جذب شدن و ریشه دار شدن برسد. اگر فکری در اجتماع نفوذ و قدرت پیدا نمی‌کند، برای آن است که هنوز در آن زبان بیان نشده است. میان فکری که از زبانی ترجمه شده و فکری که از همان زبان شده تفاوت بسیار است. ما تنها نیاز به مترجم افکار نداریم بلکه نیاز بیشتر به کسانی داریم که آن افکار را از زبان ما بسازند (متعلق به زبان ما بسازند). فکری که از زبان ما شد دیگر نمی‌توان آن را از جامعه ما تبعید ساخت.

۱۳۹. دوره‌ی گریز از دین

بعد از انقلاب فرانسه، دوره‌ی رهایی از عقل پرستی شروع شد، چون انقلاب بر پایه عقل و برای عقل بود. بعد از انقلاب ایران دوره‌ی رهایی از دین پرستی و ایمان پرستی شروع خواهد شد. مردم ایران از دین و ایمان همان ترسی را خواهند داشت که فرانسوی‌ها بعد از انقلاب فرانسه از عقل. هر چه را انسان بپرستد (چه عقل باشد چه دین) خونخوار و درنده و وحشتناک می‌شود.

۱۴۰. یک جرم را کسی حق ندارد مجازات کند

یک عمل یک فرد، باید در چهارچوبه همه‌ی اعمالش قضاوت شود. یک عمل را ولو جرم تلقی شود نمی‌توان به عنوان یک واقعیت مجزا گرفت و آن عمل را مجازات کرد. یک عمل من باید در تناسب با سایر اعمالم قضاوت و مجازات گردد. یک عمل من جزو ناچیزی از ثروت اعمالی است که من کرده‌ام و خواهم کرد. موقعی می‌توان عملی را به من نسبت داد که من شناخته شود تا دید که چه قدر این عمل، بستگی به من دارد و از من است. تا عمل، عمل من نباشد، قابل مجازات کردن نیست. و برای شناخت من، باید همه اعمال مرا داشت تا دید که آیا آن عمل چه قدر با من بستگی داشته است. هر انسانی در شرایطی، اعمالی می‌کند که از او بیگانه است. هر عمل انسان، به تنهایی مشخص سازنده آن فرد نیست. ما در لحظه‌ای عملی کرده ایم که بعدها وقتی قضاوت می‌کنیم آن عمل را از خود بعید می‌شماریم و خودمان نمی‌فهمیم چگونه شد که آن عمل ناگهان از ما سر زد. یعنی ما بستگی آن عمل را از خود قطع کرده‌ایم و آن عمل را از خود نمی‌دانیم. یک عمل موقعی عمل من است که من از خود بدانم. عملی که به وسیله‌ی من شده است هنوز عمل من نیست. من باید بستگی آن عمل را به خود آگاهانه بپذیرم.

اقرار این که جرمی از من سر زده است، اقرار آن نیست که آن جرم از من است و جرم من است. رابطه یک عمل به سراسر زندگانی یک فرد (همه اعمال او) چگونگی تعلق یک عمل را به او مشخص می‌سازد. جرم یک نفر را باید آن قدر مجازات کرد که آن عمل از اوست ولی او هنوز در تمامیتش موجود نیست. سراسر اعمال او در سراسر عمرش، این تناسب یک عمل را به او ممکن می‌سازد. بنابراین اعمال آینده او می‌تواند این تناسب را به کلی تغییر دهد. یک جرم او می‌تواند در مقابل مابقی اعمال او نادیده گرفته شود. جرم، جرم یک عمل نیست بلکه جرم، همیشه جرم یک انسان است و هیچ گاه نباید مجازات برای مقدار جرم یک عمل مشخص ساخت. چنین چیزی یک خرافه بیش نیست. جرمی که انسان در یک عمل می‌کند، جرم انسان است نه جرم عمل. دست نمی‌دزدد، زبان، دروغ نمی‌گوید... مجموعه اعمال گذشته و آینده یک فرد، واقعیت اجتماعی اوست و هر عملی از او باید در تناسب نسبت به این مجموعه قضاوت بشود و مقدار مجازات و کیفیت جرم در این تناسب مشخص شود، نه از انحصار قضاوت به یک عمل و جدا ساختن یک عمل از همه زندگانی او.

۱۴۱. از بالا رفتن ارزش فکر در جامعه

برای تفکر مستقل در ایران باید قدرت گذشت بیشتری داشت. محمد برای افکارش، اجر نمی‌خواست. از گرفتن قیمت کار و اندیشیدنش صرف‌نظر می‌کرد. امروزه در ایران باید اندیشید و از جیب خود چاپ کرد و به مردم بخشید. این هم علامت آن است که جامعه ما ترقی کرده است و فکر، ارزش بیشتری پیدا کرده است! فکر را نباید داد (در مقوله اجر برد) فکر را نباید هدیه کرد (در مقوله بخشیده برد) فکر را باید ریخت، حتی باید دور ریخت، فکر، مزرعه ندارد (حرف مسیح). جایی که بذریک فکر مستقل سبز خواهد شد، مشخص نیست. یک متفکر باید افکارش را دور بریزد. هزاران افکار او خواهند خشکید و پایمال خواهند شد و در شوره زار نابود خواهند شد تا یک فکر او به حسب تصادف در جای حاصلخیزی بیفتد. افکار یک متفکر باید برای او بی ارزش و با ارزش منفی بشوند تا بتواند دور بریزد. برای بسیاری، افکارشان چنان پر بهاست که موقعی به دیگران می‌دهند که چندین برابر قیمت اصلی‌اش را دریافت دارند. برای بعضی، فکرشان آن قدر ارزش دارد که حاضرند جان خود را برای آن فدا کنند و فکرشان برای آن‌ها آن قدر ارزش دارد که حاضرند جان همه بشریت را برای آن فدا کنند. از این لحاظ بود که محمد به عمل خود افتخار می‌کرد چون حاضر شده بود که فکرش را بدون دریافت اجر به دیگران بدهد (در واقع بیش از اجر از هر مؤمنی می‌خواست که جان و مال و خانواده‌اش را برای آن‌ها فدا کند). هنوز روزگار فروش و یا فروش مفت- بدون اجر یا روزگار بخشش افکار نشده است. ما هنوز در دوره دور ریختن افکار هستیم. متفکر باید نه تنها ارزشی برای افکارش قایل نشود بلکه باید آن‌ها را تحقیر کند تا دور ریختنی بشوند. اگر افکار، دور ریختنی نبودند (ارزش دور ریختن را نداشتند) در جامعه متفکر بیشتر پیدا می‌شد. روزی که فکر در جامعه بازار پیدا کند (فکر، ارزش پیدا کند) تولید کنندگان فکری نیز زیاد خواهند شد. ما برای افکار، ارزشی قایل نمی‌شویم چون همه این افکار دور ریختنی‌اند. افکاری که دور ریخته نیستند بسیار گرانند. چنین افکاری را تنها به قیمت جان ما به ما می‌فروشند. مردم افکاری را که به قیمت جانشان می‌خرند، آسان‌تر می‌خرند. افکار را باید به قیمت جان فروخت تا خریدار پیدا کند. گران فروشان فکری، همه نقد مردم را از مردم می‌گیرند.

۱۴۲. دزدی افکار

کسی که خود را عادت به دزدی افکار می‌دهد، خود را از خلاقیت باز می‌دارد. مجازات دزدی فکری، عقیم شدن فکریست. وقتی دزدی فکری، در ما ایجاد کراهت و نفرت کرد به قانون مالکیت فکری احترام خواهیم گذاشت. اگر به طبق سنت مجازات در دوران توحش انسانی، آلتی که جرم را کرده مجازات می‌شد، باید همه سرها را در اجتماع برید، چون دزدی فکری، یک عمل پیش پا افتاده اجتماعیت. یک فکر موقعی در اجتماع به سرعت پخش می‌شود که همه را به دزدیدنش اغوا کند. بهترین فکرها، همان فکرهای دزدیدنی هستند. فکر را نباید با زور تبلیغات به مردم تلقین کرد، بلکه باید آن را دزدیدنی ساخت.

افکار دزدیدنی را معمولاً مردم در نهان خانه‌های دل و جانیشان پنهان می‌سازند. از این رو افکار دزدیده ریشه‌های عمیق در مردم می‌دوانند. فکر موقعی دزدیده شده است که نام و شیوه متفکر از آن سلب شده است. تأثیر یک متفکر را در اجتماع از افکاری که نام او را دارند و شیوه او را دارند نمی‌توان شناخت. تأثیر هر متفکری را باید از افکاری که از او در اجتماع دزدیده شده است (نام او از آن‌ها پاک و محو شده است) شناخت. هنوز تاریخ دزدی افکار و شیوه‌های دزدی افکار نوشته نشده است. در تفکر ما انسان هنوز حق دزدیدن دارد. متفکر که افکار دزدیدنی می‌آفریند، به همین دزدیدنی بودنش افتخار دارد. بهترین افکار من همان افکار دزدیدنی من خواهند بود. من در پی خلق افکاری هستم که همه را اغوا به دزدیدن بکند. من آگاهانه فکر برای دزدان می‌سازم.

۱۴۳. نفی استبداد از دنیای اخلاق

وقتی دنیای اخلاق، دنیای ارزش شد که اخلاق، انسانی شده بود. رفتار انسانی، کالایی شد که در بازار انسانی طبق قوانین بازار، ارزیابی می‌شد. انسان، ارزیاب افکار خود و دیگران شد. ارزش یک عمل ثابت و تغییر ناپذیر نبود. در دنیای یک مؤمن دینی، تقوا وجود داشت نه ارزش. عمل صالح یا خیر یا تقوا، اهمیتش تغییر نمی‌یافت. تابع شرایط و تغییرات اجتماعی و ارزیابی انسان‌ها نبود. تقوا، معیار خدایی داشت و در رابطه با خدا، معین و ثابت می‌شد و از خدا قضاوت می‌شد. تقوا را تنها خدا می‌توانست قضاوت کند. تنها خدا، انسان را می‌شناخت. انسان‌ها نسبت به هم بیگانه بودند. اعمال دیگران را طبق معیارهای خود، حوایج خود، معرفت خود قضاوت نمی‌کردند و نمی‌شناختند. بالاخره مفهوم ارزش جای تقوا را گرفت و می‌گیرد. امکان مطالعه و تحقیق انسان باز شد. اعمال دیگران را می‌توان ارزیابی کرد. می‌توان میزان ارزش و واحد ارزشی را تغییر داد و، با این تغییر، قضاوت‌های مختلف نسبت به یک فرد کرد و این قضاوت‌ها را با هم سنجید. با تبدیل تقوا به ارزش دنیای اخلاق آزادتر شد. چون وقتی در اخلاق تنها تقوا بود همه مردم در خدمت تنفیذ و تحمیل یک معیار بودند که آن را مطلق می‌شمردند و خود حق تغییر در آن نداشتند. همه اجتماع یکجا و یکپارچه یک عمل را یک طور قضاوت می‌کرد و با یک شدت طرد یا قبول می‌کرد. اما با آمدن ارزش، تعداد میزان‌ها و واحدهای ارزش، زیاد شد و فشار اخلاق پایین آمد.

یک عمل که در یک اجتماع چندین گونه عکس العمل پدید می‌آورد، چند گونه قضاوت می‌شود. ایستادن این قضاوت‌ها در مقابل هم، سبب ایجاد آزادی در دنیای اخلاق می‌شود. استبداد تقوا فرو پاشیده می‌شود. در دنیای اخلاقی، میزان اخلاقی نباید حکومت کند. با قبول این که تقوا باید حاکم باشد، یک تقوا، در جامعه مستبد می‌شود. حکومت تقوا، حکومت به وسیله تقوا است، حکومت تقوا، بدترین و شوم‌ترین استبدادهاست چون همه افراد، پاسداران و جاسوسان برای تنفیذ و تحمیل یک معیار اخلاقی هستند. حکومت تقوا، حکومت استبدادی اخلاقیست. اخلاق در استبداد فاسد می‌شود، چون تقلیل به تظاهر و ریا می‌یابد. اخلاق تنها در آزادی رشد می‌کند. تقوایی که برتری اجتماعی می‌دهد می‌خواهد حکومت را بر پایه تقوا بگذارد و حکومت بر پایه یک تقوا، ایجاد استبداد آن تقوا را می‌کند و استبداد تقوا، سبب انحطاط و فساد اخلاق و نفی آزادی می‌شود. عدم حکومت اخلاقی، عدم استبداد تقوا، فقدان اخلاق نیست. اخلاق برای وجودش نیاز به حاکمیت و استبداد ندارد.

روزگاری حاکمیت و استبداد برای اخلاق ضرورت داشت ولی حالا دیگر برای وجودش شوم و مضر است.

۱۴۴. دین و آخوند

تا دین قدرت دارد، آخوند نیز حکومت خواهد کرد. وجود دین بدون حکومت آخوند ممکن نیست. تغییر شکل و نام آخوند، از بین بردن آخوند نیست. دین بهترین امکان قدرت است حتی موقعی که قدرت را منفور می‌دارد. قدرت، هیچ راهی مطمئن‌تر و بادوام‌تر از دین نخواهد یافت. تا قدرت را می‌خواهند، نخواهند گذاشت که دین از بین برود. هر چه قدرت می‌دهد، پاسدار (محافظ) دارد. قدرت دینی نیاز به دستگاه و سازمان حکومتی ندارد. دین، پیش از ایجاد دستگاه حکومت، حکومت می‌کند. بالطبع همین طور بعد از نابود ساختن دستگاه یک حکومت دینی، بدون هیچ دستگاهی، حکومت می‌کند. دین را نمی‌توان از سیاست جدا ساخت. چون سیاستمدار در دیانت، مجرای برای رسیدن به قدرت می‌یابد. سیاستمدار تا موقعی با دین مخالفت می‌کند که سد قدرت یابی اوست. کسانی که جدایی دین را از سیاست می‌خواهند، کسانی هستند که می‌خواهند ایجاد فضای قدرتی ماورای دین بکنند. مبارزه آن‌ها با دین، مبارزه آن‌ها با قدرتی است که از دین سرچشمه می‌گیرد نه با دین. این است که هیچ‌گاه عمق مبارزه با دین را درک نمی‌کنند. از این رو به محضی که باز دین امکان تحقق قدرت آن‌ها را به آن‌ها بدهد، حاضر به مصالحه و عینیت دادن خود با دین می‌شوند.

۱۴۵. بدون گناه، خدایی نیست

اگر انسان گناهی نمی‌کرد خدایی وجود نداشت و او بدون قدرت بود چون عفو گناه و زدودن گناه ایجاب بزرگ‌ترین قدرت را می‌کند. بدین سان می‌باید شیوه‌ای پیش گرفت که انسان گناهی بیشتر بکند یا همیشه خطر لغزش و دچار شدن به گناه را داشته باشد. انسان گناهکار، وجود و قدرت خدا را تحکیم می‌کند. انسان باید گناهکار باشد چون خدا به آن نیاز دارد.

۱۴۶. لغو قرارداد اجتماعی

انسان در جامعه‌ای متولد می‌شود و با ورودش بر اجتماع، آن قدر ضعیف است که با اجتماع نمی‌تواند قرارداد ببندد بلکه اجتماع قرارداد خود را به او تحمیل می‌کند چون او فاقد قدرت است. او درست در موقع رسیدن به بلوغ فکری، قدرت آن را پیدا می‌کند که خود با جامعه قرارداد ببندد. از این رو او باید در آغاز، قراردادی که به او در تولد و تربیت تحمیل شده است لغو کند. این قرارداد یکطرفه لغو می‌شود، همان طور که یکطرفه به او تحمیل شده است. اما با رسیدن بلوغ و داشتن قدرت برای قرارداد بستن، جامعه حاضر نمی‌شود این حق لغو قرارداد و حق تغییر قرارداد را به او بدهد. او قراردادی نبسته است ولی با او قراردادی بسته‌اند. آن چه در ضعف و ناخودآگاهی با او بسته‌اند می‌خواهند معتبر بشناسند. تا موقعی که این ضعف و ناخودآگاهی، ادامه یابد این قرارداد تحمیل شده اجتماعی، دوام می‌یابد و تربیت اجتماعی می‌کوشد که این ضعف و ناخودآگاهی را در او بپروراند تنها موقعی که به قدرت روحی و خودآگاهی فکری رسید، می‌کوشد تجدید قرارداد اجتماعی بکند، یعنی اساساً برای اولین بار با جامعه قرارداد ببندد، چون قراردادی که با او بسته‌اند برای او قرارداد محسوب نمی‌شود.

قراردادی که در ضعف و ناخودآگاهی با کسی بسته شده، قرارداد نیست. از این نقطه نظر است که هر نسل تازه اجتماعی، حق لغو قرارداد اجتماعی و تغییر قرارداد اجتماعی را دارد. نسل تازه هنوز با اجتماع قرارداد نبسته است و او قرارداد تحمیل شده را به عنوان قرارداد نمی‌پذیرد.

۱۴۷. اصطلاحاتی که ما را از معنایشان منحرف می‌سازند

هر اصطلاح معتبر سیاسی به تعداد احزاب سیاسی که در اجتماع وجود دارد، معنا دارد. کسی که اطمینان به این اصطلاحات می‌کند خود را گول می‌زند. هر کسی و هر حزبی می‌خواهد از یک اصطلاح معتبر و مقدس سیاسی به نفع خودش استفاده ببرد. جاذبه‌ای که این اصطلاحات سیاسی دارند مانع از شناسایی معنایی می‌شود که احزاب به آن می‌دهند. هر سیاستمداری کلمات و اصطلاحات جاذب را به کار می‌برد چون جاذبه این کلمات، دیده را از بینش

معنایی که به آن می‌دهد منحرف می‌سازد. در سیاست نباید گرفتار جاذبه کلمات شد بلکه باید متوجه معنی آن‌ها شد. توافق در اصطلاحات سیاسی توافق در محتویات سیاسی نیست. در اصطلاحی که چندین معنا دارد نمی‌توان به توافق واقعی رسید. هر حزبی می‌خواهد از اصطلاحات جاذب اجتماعی تا آن جا که می‌تواند استفاده ببرد. بدین سان بسیاری از جاذب‌ترین کلمات سیاسی دارای محتویات متضاد هستند انقلاب، آزادی، عدالت اجتماعی، پیشرفت، معانی متضاد دارند. وقتی که ما تنها یک معنای آن‌ها را می‌دانیم دلیل بر آن نیست که معنای متضاد با آن‌ها وجود ندارد و مؤثر نیست. همیشه کلمات با جاذبه، پر معنا می‌شوند چون هر کسی می‌خواهد از قدرتی که در این کلمات نهفته است، استفاده ببرد. کلمه‌ای بی جاذبه است که قابل تقلیل دادن به یک معنا باشد. کلمه‌ای که جاذبه دارد، پر معنا (دارای معانی متعدد) می‌شود.

۱۴۸. حکومت و حاکمیت شخصی

سلطنت و امامت و خلافت بر اساس حاکمیت شخصی قرار دارد. یک شخص است که حاکم است و این حاکمیت از مرکزی که شخص او باشد به دایره‌های میانجی که دور او قرار دارند گسترش می‌کند. این سازمان با آن شخص و از آن شخصیت هست و بدون آن شخص، نابود می‌شود. بدین علت نیز بود که با از بین رفتن شخص شاه، تشکیلات او به سرعت از هم می‌پاشید. در حالی که حکومت، یک سازمان غیر شخصی است. یک سازمان در تمامیتش حکومت می‌کند نه یک فرد. از بین رفتن مهم‌ترین فرد حکومت تزلزلی در حکومت ایجاد نمی‌کند. دوام حکومت، تابع دوام و وجود یک فرد یا افرادی از آن نیست. دنیای ما دنیای تحول حاکمیت شخصی به حکومت است. وقتی که لویی چهاردهم می‌گفت من حکومت موقعی بود که حکومت، واقعیتی جدا از سلطنت و مستقل از سلطنت شده بود که می‌توانست بدون شاه هم بر پایه خود بایستد و جامعه را اداره کند و او با این کلمه می‌خواست نشان بدهد که سلطنت مساویست با حکومت و درست برعکس منظور لویی چهاردهم آن من در حکومت حل می‌شدم نه حکومت در من. با پیدایش حکومت، حاکمیت شخصی تنها به شکل عضوی از حکومت می‌تواند باقی بماند. سلطنت مشروطه، تقلیل حاکمیت شخصی به جزیی از حکومت است. هر چه هم قدرت برای شخص باقی گذاشته شود، روند سیاست به سوی پیدایش سازمان حکومتی است که دوامش از خود سازمان و در خود سازمان است. حتی در قانون اساسی رژیم جمهوری اسلامی (خمینی) حاکمیت شخصی فقیه (امامت) در متن حکومت قرار می‌گیرد و عضوی از حکومت می‌شود ولو اولین و مهم‌ترین عضو حکومت. انواع شکل‌های حاکمیت شخصی (سلطنت، امامت، خلافت...) را از بین می‌برد. بدون ایجاد حکومت، حاکمیت‌های شخصی، دیگر امکان تحقق و بقای خود را ندارند و با پیدایش حکومت، حاکمیت‌های شخصی در هر شکلش به تدریج منتفی می‌شوند. حاکمیت‌های شخصی آن قدر دوام می‌آورند که حکومت را به وجود آورده باشند. حکومت می‌تواند بدون حاکمیت‌های شخصی دوام بیاورد. شاه و امام و خلیفه، حاکمان ولی حکومت نمی‌کنند. حکومت، حکومت می‌کند. وقتی شاه و امام و خلیفه، می‌تواند حکومت کند که جزیی و عضوی از حکومت شده باشد و با جزیی از حکومت شدن، کشاکش دائمی میان حاکمیت شخصی و حکومت پدید می‌آید که به نفی حاکمیت شخصی کشیده می‌شود. سازمانی که موجودیتش و دوامش تابع شاه و امام و خلیفه است، حکومت نیست. سلطنت و امامت و خلافت دیگر امکان تحقق تاریخی ندارند. تحقق آن‌ها تنها با نفی آن‌ها میسر می‌گردد. خود، خود را منتفی می‌سازند.

قانون اساسی تنها برای ایجاد و دوام حکومت است. حاکمیت‌های شخصی (سلطنت-خلافت-امامت) هیچ گاه قانون اساسی نداشته اند. وجود قانون اساسی به خودی خود با ضرورت ذاتی‌اش، حاکمیت شخصی را از بین می‌برد.

۱۴۹. ادبی نویسی

برای تجدید حیات قدرت دینی (در ایران)، مهم‌ترین اصطلاحات سیاسی، اجتماعی، تربیتی، فلسفی، گل آلود ساخته شده‌اند. این روش باز هم ادامه خواهد یافت. بزرگ‌ترین وظیفه روشنفکران روشن ساختن این اصطلاحات است. باید هر کلمه را با دقت و تعمق تصفیه کرد. باید علیه ادبی نویسی که یکی از علل مهم همین گل آلودگی اصطلاحات است مبارزه کرد. باید به جای ترجیع دادن شکل و عبارت بندی و صحت دستوری و شیوایی بر محتویات که مدت‌هاست در زبان فارسی قوا را به خود متوجه ساخته است مدتی محتویات را بر شکل و عبارت بندی و صحت دستوری و

شیوایی ترجیع داد. باید خشک و بی پیرایه و ساده و مستقیم و صریح و رسا نوشت. حتی وقتی ضرورت محتوی لازم بداند، زشتی عبارت و کلمه را (با محتوای پاک) بر زیبایی (با محتوای آلوده) ترجیع داد. زبان در اثر توجه دایم به زیبایی، سطحی و نامشخص و مبهم و توخالی می‌شود. محتوی را نباید قربانی زیبایی و صحت دستوری کلمات کرد.

زبان برای تفکر، نیاز به مقداری خشونت و زبری و تیزی و ناصافی و ناهمواری دارد. ادبی نویسی در زبان فارسی مانع پیدایش زبان فکری است. تفکر، نیاز به آب و تاب دادن عبارات، به زیبا نویسی، به پیرایه بندی، به کش دادن معنا ندارد. یک معنا را می‌توان در یک مقاله و حتی در یک کتاب، کش داد بدون آن که کلمات را تکرار کرد و بدون آن که بر معنی افزود. در ادبی نویسی، کش دادن فکر جای آفرینش فکر را می‌گیرد. در همه مطبوعات فارسی کسی نمی‌اندیشد بلکه همه یکی دو فکر مختصر را کش می‌دهند. هنر کش دادن فکر جای هنر اندیشیدن را گرفته است.

۱۵۰. مجازات بدون احساس گناه

احساس تقصیر و گناه از حدی که بگذرد به تعادل روحی آسیب می‌زند. احساس تقصیر و گناه آن قدر مفید است که انسان را از ارتکاب عملی باز دارد. مجازات نباید بر این پایه دایماً بر احساس تقصیر و گناه بیفزاید.

احساس تقصیر باید یک عرصه محدود روانی داشته باشد نه آن که همه دنیا و تاریخ و آخرت در خدمت مجازات دادن و ضدیت با تقصیر و گناه در آینده برانگیزد. تاریخ می‌خواهد انسان را از گناه پاک کند، همه دنیا می‌خواهد گناهکاری انسان را نفرین کند و منفور بدارد. چون تاریخ و دنیا موفق به زدودن و جبران یا مجازات این گناه و تقصیر نمی‌شوند پس باید دستگاهی بعد از این زندگی، در پایان این تاریخ، باشد که برای تمام کردن جریان به محاسبات گناه انسان بپردازد.

مجازات، برای جبران گناه، همه دنیا و تاریخ و ماورای کیهان را آلت خود ساخته است. آیا مجازات یک گناه نیاز به آن دارد که از همه دنیا و تاریخ زندان و آلات شکنجه و آلات تنبیه بسازد و این وسواس مجازات را به حدی راند که این هم کفایت نکند و دنیایی ماورای این دنیا بسازد که مجازات را در تمامیت و کمالش تحقق خواهد بخشید. در چنین دنیا و تاریخ و ماورای دنیایی، احساس تقصیر، یک شکل کیهانی و ماورای طبیعی پیدا می‌کند. چنین احساس تقصیری، نشاط عمل را در انسان خفه می‌کند و هر جرمی را صدها برابر واقعتش کیفر می‌دهد. همین کیفر نامناسب و غیر عادلانه‌ای که احساس تقصیر به انسان می‌دهد از کیفر اجتماعی و قضایی‌اش به مراتب بیشتر است. حتی جرم نکرده، این احساس تقصیر، انسان را عذاب می‌دهد. کیفر یک جرم پیش از ارتکاب جرم شروع شده است. این احساس تقصیر که در این دامنه و به شدت، ناعادلانه است، خود انسان را به ارتکاب جرم می‌گمارد. انسان، جرم می‌کند چون احساس تقصیر به او ناعادالتی می‌کند.

احساس تقصیر به اندازه‌ای فشار و عذاب و اضطراب دارد که دیگر نیاز به مجازات قضایی و اجتماعی نیست. پس وقتی مجازات قضایی و اجتماعی می‌شود باید از فشار و عذاب احساس تقصیر کاست.

دنیای مجازات گر و تاریخ کیفر دهنده و آخرت مجازات گر را باید فراموش کرد. انسان نیاز به چنین احساس تقصیر و گناهی ندارد. باید تاریخ و دنیا و خدا را از حلقه‌ی مجازات گران نجات داد. یک جرم انسان نیاز به چنین مجازات‌هایی ندارد.

۱۵۱. فکر دیگری مرا شکنجه می‌دهد

قدرت تحمل حقیقت حد معرفت هر شخصی را مشخص می‌سازد. تنها با مطالعه یا تنها با تفکر نمی‌توان دامنه معرفت را گشود. دامنه معرفت ما تا جایی است که می‌توانیم تحمل حقیقت را بکنیم. از آستانه‌ای به بعد ما نمی‌توانیم تحمل حقیقت را بکنیم. تحمل حقیقت، درد آورنده و مضطرب سازنده است. از آن جا که ما می‌خواهیم زندگی مطبوع و لذیذ و آرام باشد حتی المقدور از نزدیک شدن به مرزهایی که می‌توانیم حقیقت را تحمل کنیم می‌پرهیزیم. ما هیچ گاه نمی‌گذاریم که معرفت ما به این مرزها نزدیک شود که مسئله تحمل کردن حقیقت پیش بیاید. زندگانی، حوصله‌ی تحمل کردن دایمی را ندارد. معرفت ما آن قدر دامنه دارد که مسئله تحمل حقیقت در آن محسوس نمی‌شود. تنها در آنات بسیار کوتاهی است که می‌توانیم حقیقت را در مرزهای معرفت خود تحمل کنیم. از آن جا که برای مدت دراز

نمی‌توانیم این تحمل را بر خود بپذیریم، بلافاصله این افکار و پدیده‌ها را ترک می‌کنیم. درد بردن و تحمل کردن، در دوره ما کراهت و نفرت می‌آورد و افتخاری ندارد. از این رو از تحمل کردن حقیقت منجریم. معرفت ما آن قدر دامنه خواهد داشت که نیاز به تحمل حقیقت نباشد. از این رو حقیقت جویی، یک مسئله ماجراجویانه‌ی فردی است که حاضر است خود را به خطر بیندازد. حقیقت را کسی می‌تواند بجوید که می‌تواند و شوق دارد، درد را به خود بخرد و تحمل کند. با نفرت از تحمل و اکراه از درد، جوینده حقیقت کمتر می‌گردد.

همه آزادی افکار می‌خواهند ولی قدرت درد بردن و تحمل افکار دیگران را ندارند. فکر دیگری در دنیای آزاد، ایجاد شادی و نشاط و لذت در من نخواهد کرد. فکر دیگری ایجاد درد و عذاب و ناراحتی و اضطراب و آشفتگی و حیرانی در من خواهد کرد. در جامعه‌ای آزادی پیدایش خواهد یافت که قدرت تحمل و درد کشی اعضایش روز به روز بالاتر برود. نه آن که فکر دیگری درد آور و عذاب آور و مضطرب سازنده نباشد بلکه بر عکس فکر دیگری تا موقعی فکر دیگر است که درد بیاورد و مضطرب بسازد و ما را متزلزل کند. مسئله این نیست که دیگری از دردانگیزی افکارش بکاهد مسئله این است که ما بیشتر بتوانیم درد را تحمل کنیم. آزادی افکار نیاز به قدرت درد کشیدن دارد.

۱۰۲. آزادی وجدان، اصل حاکمیت فردی است

فرد، در اثر یک حرکت روانی اجتماعی به وجود آمده است. تا زمانی که فرد از جامعه و برای جامعه بود او از خود آگاه نبود و استقلال و هویت خود را نمی‌شناخت. فرد شدن، با این حرکت روانی شروع شد که تلاش از خود بودن و برای خود بودن شدت یافت و از خود بودن و برای خود بودن ارزش مثبت اجتماعی شد. این حرکت از خود بودن و برای خود بودن، با آنکه از جامعه بودن و برای جامعه بودن، تضاد اخلاقی داشت. جامعه را مقابل و دشمن با خود می‌دید و احساس می‌کرد. از این به بعد از جامعه بودن و برای جامعه بودن آگاهی خاص پدید می‌آورد.

او احساس می‌کرد که برای از جامعه بودن و برای جامعه بودن چیزی جز تابع جامعه بودن و برای جامعه زیستن نیست. نفی بودن خود برای دیگران (جامعه). جنبش روانی به سوی از خود بودن و برای خود بودن، اصل حاکمیت فردی را به وجود آورد. آزادی وجدان، تحقق دادن و عبارت دادن به این حاکمیت فردی است. در تضاد واقع شدن یا متضاد شدن با جامعه، یک حرکت تاریخی و روانی ضروری و لازم بود. از این رو آن چه خود را با جامعه عینیت می‌داد یا جامعه را در تصرف داشت و متعلق به او بود برای فرد، دشمن تلقی می‌شد. از آن چه که حکومت یا خدا یا سلطان یا جامعه عینیت داشتند (مسجد، میان عرب‌ها جامع خوانده می‌شود. و این عینیت جامعه و معبد، جامعه و خدا را می‌رساند) یا جامعه را در تمامیتش در تصرف داشتند، جامعه از آن‌ها بود.

بنابراین حرکت به سوی از خود شدن و برای خود شدن، خواه ناخواه به سوی بر ضد حکومت شدن، بر ضد خدا شدن بر ضد شاه شدن می‌گشت. این حرکت روانی آن قدر ادامه پیدا می‌کند تا اصل حاکمیت فردی استوار گردد، تا فرد، خود را به عنوان حاکم خود دریابد و جامعه این اصل حاکمیت فردی را به رسمیت بشناسد.

قبول آزادی وجدان در حقوق بشر و قوانین اساسی، رسمیت دادن به همان اصل حاکمیت فرد است. همه قوانین اساسی اروپا با این اصل شروع می‌شود. این اصل حاکمیت فرد، نشان عصریست که فرد، خود را از تابعیت و عبودیت سلطان حکومت، خدا رها می‌سازد. تا این حاکمیت فردی استوار نشده است، فرد، تضاد و دشمنی اخلاقی خود را با خدا، با حکومت، با شاه احساس خواهد کرد. قانون اساسی با اصل آزادی وجدان، یعنی با اصل حاکمیت فردی علی رغم حاکمیت خدا یا حاکمیت شاه یا حاکمیت دولت (حکومت) شروع می‌شود و هر نوع حکومتی حقانیت وجودی دارد وقتی نقش اصلی اش تحقق آزادی وجدان است یعنی حکومت، تابع حاکمیت فردی است. قانون اساسی و حقوق بشر برای تحقق حاکمیت فردی ایجاد شده است. حاکمیت فردی در تضاد با حاکمیت‌های شخصی خدا و شاه و امام و خلافت و با حکومت قرار دارد.

کسی نمی‌تواند هم از خود باشد و هم از خدا. کسی نمی‌تواند هم برای خود باشد و هم برای خدا. کسی نمی‌تواند هم از حکومت باشد و هم از خدا. کسی نمی‌تواند هم برای حکومت باشد و هم برای خدا. حاکمیت فردی با احساس این تضاد شروع می‌شود. با وصول به حاکمیت خود به استقلال خود به هویت خود رابطه‌ای دیگر که ماهیتی دیگر دارد با جامعه شروع می‌کند. فرد، رابطه قراردادی با جامعه پیدا می‌کند. فرد، رابطه قراردادی با حکومت پیدا می‌کند. رابطه قراردادی خود با جامعه است. فرد برای جامعه و از جامعه (دیگران) نیست بلکه با دیگران است.

۱۵۳. آیا دشمن خود را باید دوست داشت؟

آیا زندگی، جهاد برای دین است؟

احتیاج به آن نیست که انسان دشمنش را دوست بدارد بلکه نباید به دشمن خود ابعاد ماورای طبیعی و اخلاقی و دینی و فلسفی بدهد. شومی دشمنی در خود دشمنی کردن نیست بلکه در همین ماورای طبیعی کردن، اخلاقی کردن، دینی کردن آن است. باید عناصر ماورای طبیعی و اخلاقی و دینی و دشمنی را کاست، تا دشمنی شکل سالم اجتماعی پیدا کند. دشمنی در این صورت حالت طبیعی خودش را از دست می‌دهد و غیر طبیعی و ضد طبیعی می‌شود. دشمنی که ماورای طبیعی و اخلاقی و دینی شده است، سلامت و طبیعت خود را از دست داده است.

انسان نباید دشمنش را دوست بدارد ولی نباید هم از دشمنش دشمن ماورای طبیعی دشمنی با خصوصیات ضد اخلاقی با خصوصیات ضد دینی، با خصوصیات ضد عقلی، با خصوصیات ضد زیبایی، بسازد. وگرنه دشمنی که چنین خصوصیات شوم ماورای طبیعی دارد یا دوست داشتن دشمنی را که چنین خصوصیات ضد اخلاقی دارد، این دشمنی یا دوستی نیز یک دشمنی یا دوستی ماورای طبیعی ایجاد می‌کند. انسان نمی‌تواند چنین دشمنی را با قوا و استعداد و ظرفیت روانی خودش، دوست داشته باشد بلکه یک قدرت خارق العاده‌ای (خدا) باید به او چنین محبت و عشقی را بدهد تا آن دشمن ماورای طبیعی و ضد اخلاقی و ضد دینی را دوست داشته باشد و اگر خدا آن قدرت را به او ندهد انسان خودش را از دوست داشتن چنین دشمنی عاجز خواهد ماند. چنین محبتی هم این دشمن ماورای طبیعی را از بین نمی‌برد بلکه آن را تأیید و تثبیت می‌کند. نه دشمنی اهریمن‌وار و نه عشق خداگونه. شاید ما از دشمنانمان اهریمن می‌سازیم تا خودمان تبدیل به خدا یا همکاران و نزدیکان خدا بشویم! چه جهاد با چنین دشمن اهریمن صفت چه محبت با چنین دشمن اهریمن صفت، ماهیت دشمنی را تغییر نمی‌دهد و روابطی تیره شده‌ی اجتماعی و طبقاتی و بین‌المللی را تغییر نمی‌دهد. در دموکراسی، دشمنی باید به حالت طبیعی انسانی برگردد. هیچ‌گونه دشمنی، قادر به قطع رابطه من با دیگری یا گروه دیگری یا حزب دیگری یا معتقدین به دین و جهان بینی دیگر نیست. دشمنی دلیل ناهمواری رابطه و پیوند است. ارتباط میان من و دیگری، روشن و مرتب و معلوم نیست و در اثر این ابهام، هنوز به تفاهم و توافق طرفین نرسیده است. این دشمنی برای قطع این رابطه مبهم و نامعلوم و نامشخص نیست بلکه درست برعکس تلاش برای ایجاد تفاهم از میان سوء تفاهمات و حسن تفاهمات است. و تفاهم انسانی با انسان دیگر، یک رابطه مشخص و روشن و معین و ثابت پدید نمی‌آورد، بلکه هر رابطه‌ای با تغییر شرایط و حالات درونی دوباره تبدیل به سوء تفاهم می‌یابد و مبهم و نامعین می‌شود. بنابراین دشمنی خصوصیت عادی روابط ما بین انسان‌هاست، برای تلاش دایمی برای ایجاد تجدید روابط تفاهمی.

۱۵۴. چگونه انسان، آزادی را دشمن می‌دارد؟

برای لذت ساختن و مطبوع ساختن اطاعت و عبودیت باید تلخی و دردناکی و عذاب و احساس پستی را از آن‌ها گرفت تا به آن‌ها ارزشی داد که علی‌رغم دردناکی و عذاب و احساس پستی، احساسی، نیرومندتر از لذت و مطبوعیت و احساس بزرگی بیاورد، که به مراتب بیشتر از آن درد و عذاب و پست یافتن خود باشد. مثلاً کسی که بیشتر اطاعت و عبودیت می‌کند، در اجتماع دارای حیثیت و شأن و نام بیشتر گردد. یا آن که کسی که اطاعت و عبودیت می‌کند نزد خدا دارای حیثیت و شأن بیشتری گردد یا بالاخره نزد خود، بر حیثیت و شأنش بیفزاید.

در حینی دادن ارزش خاص به اطاعت و عبودیت باید آن را هم مطبوع و لذت‌ساخت و هم زمان به آن باید آن چه تا به حال مطبوع بوده است یا هنوز مطبوع است (آزادی و اختیار و استقلال) نامطبوع و مکروه و منفور ساخته شود. باید ارزش آن‌ها را آن قدر پایین آورد که آزادی و اختیار و استقلال نه تنها لذت و مطبوعیت اولیه‌اش را از دست بدهد بلکه ایجاد اکراه و درد بکند. بدین سان آزادی طبیعی خود را، در اثر اکراه و نفرت، دشمن خود و اطاعت و عبودیت غیر طبیعی خود را در اثر ارزش یابی و تجلیل، ایده‌آل (آرمان) خود می‌سازیم. و در این جریان میل به اطاعت و عبودیت جزو طبیعت (فطرت) ما ساخته می‌شود. خدا به جای آن که در طبیعت ما آزادی بنهد، در طبیعت ما اطاعت و عبودیت خود و همه رهبران را می‌نهد. فطرت ما دشمن آزادی می‌شود. فطرت ما اصل اطاعت و عبودیت می‌گردد. انسان، دیگر طبیعت ندارد چون با خلق ارزش تازه می‌تواند سمت دوست و دشمن (نفرت و محبت) را تغییر بدهد. می‌تواند آن چه را تا به حال لذت‌بخش بوده است در اثر تغییر دادن ارزش از لذت بیندازد و درست آن چه نفی لذت می‌کرده است موجد لذت سازد. انسان قدرت تغییر طبیعتش را دارد.

همه چیز را به طبیعت باز می‌گردانند چون می‌پندارند که طبیعت، یک موجود تغییر ناپذیر است. بدین سان هر کسی که می‌خواهد فکر و ایده‌آلش را ابدی سازد و برای آن تأمین نفوذ و قدرت ابدی کند آن فکر و ایده را جزو طبیعت انسان می‌کند. انسان هر ایده‌ای و ایده‌آلی را می‌تواند فطری خود بسازد. بنابراین هیچ ایده یا ایده‌آلی در فطرت انسان نیست.

۱۵۵. عمل به وظیفه خود مسایل اجتماعی را حل نمی‌کند

اخلاق و دین به مردم تلقین می‌کنند که اگر هر کسی وظیفه خود را انجام دهد، مشکلات اجتماعی حل خواهد شد و اجتماع بهشت برین خواهد گشت. این فکر استوار بر این خرافه است که خدا یا طبیعت یا خط سیر تکاملی از پیوند این اعمال و اتفاقات جریانی به سوی بهبود و بهتری می‌سازد و باید به آن اطمینان کرد. مسئله اساسی، مسئله پیوند وظایف افراد، پیوند آزادی‌های افراد، پیوند اعمال افراد است.

اعمال خوب هر فردی، به خودی خود با اعمال خوب دیگری پیوند صحیح و سالم و مفید نمی‌خورد و نباید این پیوند زدن و ترکیب اعمال را به قدرتی مافوق واگذار کرد. ما باید اطمینانی به پیوند خوردن خودبه‌خود اعمال خوب‌مان با اعمال خوب دیگری نداشته باشیم. ما باید خود، وظایف‌مان را با هم پیوند بزنیم. اجتماع آزاد، نتیجه ترکیب کردن وظایف انسان‌ها به وسیله خود انسان‌هاست. زندگی اجتماعی و سیاسی بیشتر از وظایف انفرادی و اخلاقی دینی است. دموکراسی پیوند زدن اعمال انسانی به هم به وسیله خود انسان‌هاست.

۱۵۶. قضاوت طبق معیار خود

اندیشیدن قدرت است چون اندیشیدن قضاوت کردن است. انسان هر چه را قضاوت می‌کند، از آن برتر است. برای شناختن قدرت خود باید بدانیم که حق قضاوت چه چیزهایی را داریم.

کسی که معیار قضاوت را به ما می‌دهد، حق قضاوت ما را از بین می‌برد، چون از این به بعد ما برای او (برای تأمین قدرت او) قضاوت می‌کنیم. امر به معروف و نهی از منکر، نفی حق قضاوت از ماست چون ما حق ایجاد و کاربرد معیارهای قضاوت خود را نداریم. ما قاضی مأمور هستیم. برای به دست آوردن قدرت، باید معیار قضاوت خود را خود یافت و یا آفرید. کسی می‌تواند انتقاد واقعی بکند که معیار خود را برای قضاوت یافته است نه آن که معیار دیگران را برای قضاوت وام کرده است. کسی که حق انتقاد طبق معیار قضاوت خود را ندارد هیچ قدرتی در اجتماع ندارد. آزادی دادن حق قضاوت هر فردی طبق معیار خود آن فرد هست.

۱۵۷. ضعف‌های ما سرمایه‌های ما هستند

ما دو نوع ضعف داریم. از یک عده ضعف‌های خود (با پوشانیدن آن‌ها، استحاله آن‌ها...) قدرت و حیثیت اجتماعی و سیاسی و اخلاقی خود را پدید آورده‌ایم. نسبت به این ضعف‌های خود بسیار حساس هستیم. کسی که می‌خواهد این ضعف‌های ما را بشناسد و درباره این ضعف‌های ما سخن بگوید، رسوا سازنده و مفتضح سازنده و افشاگر است. قدرت و حیثیت اجتماعی ما بر پایه این ضعف‌ها بنا شده‌اند. ضعف‌های دیگری هست که، ما برای کاستن تلخی که برتری‌های ما در دیگران ایجاد می‌کند بیشتر می‌نماییم، تا برتری‌ها در مقایسه با این ضعف‌ها قابل تحمل باشند. وجود و تأیید و نمایش این ضعف‌ها، تساوی و برابری‌ها را با دیگران تأیید می‌کند. درک ضعف مشترک، بیشتر ایجاد احساس تساوی و برابری می‌کند. هر شخص برتر، باید مقداری از ضعف‌های خود را پیدا کند که همیشه به رخ دیگران بکشد. این ضعف‌های برهنه شده و آفتابی شده، ضعف‌هایی هستند که برتری‌های ما را می‌پوشانند، و یا دیگران را از دید آن‌ها منحرف می‌سازند یا آن برتری‌ها را در کنار این ضعف‌ها، قابل تحمل می‌سازند. بیان این ضعف و شناختن این ضعف‌های ما از دیگران، ایجاد لذت و نشاط در ما می‌کند.

شناخت این ضعف‌های عریان و تأیید و نمایش آن‌ها برای قبول و تحمل قدرت‌ها و برتری‌های ما در اجتماع لازم است. یک قدرتمند در اجتماع بدون این افشای ضعف‌های خود نمی‌تواند زیست کند. بیان ضعف‌های او، تأیید

قدرت‌های اوست. در حالی که بیان ضعف‌ها در مورد اول در او سلب قدرت می‌کند. او ضعف‌های خود را که به او قدرت بخشیده‌اند پنهان می‌سازد. از این رو شناختن ضعف او رسوا سازی اوست. در حالی که یک مقتدر، ضعف خود را دم دست می‌گذارد تا به آسانی کشف کردنی باشد. تا با انحراف دادن انظار به ضعف‌ها، مانع ایجاد اکراه و نفرت مردم از برتری‌های او بشود. هر انسانی برای زیستن در اجتماع، محتاج این دو نوع ضعف است. ما بدون ضعف نمی‌توانیم زندگی کنیم. ما بدون ضعف نمی‌توانیم قدرت اجتماعی و سیاسی داشته باشیم. ما حتی برای تحمل کردن بعضی برتری‌ها، باید ضعف‌های تازه در خود بیافرینیم و برای ایجاد قدرت‌های تازه باید شیوه‌های تازه استحاله ضعف‌های خود را کشف کنیم. ضعف‌های ما، سرمایه‌های اساسی ما هستند. قدرت‌های اجتماعی بستگی به این دارد که ما بتوانیم ضعف‌های خود را به موثرترین وجهی سرمایه‌گذاری کنیم.

۱۵۸. شهوت شریک شدن

گفتن می‌تواند هدف‌های مختلف داشته باشد. یکی می‌گوید تا دیگری را با خود و در خود شریک سازد. یکی می‌گوید تا دیگری را از خود بکند، تا دیگری را تصرف کند، تا در دیگری خود را نفوذ بدهد. کسی که می‌خواهد نفوذ کند، می‌خواهد دیگری را تصرف کند و نمی‌خواهد با دیگری شریک شود. برای آن که دیگران را با خود و در خود شریک سازیم، باید خود بزرگی داشته باشیم، چون یک خود کوچک ارزش آن را ندارد که سهمی از آن به دیگران بدهیم. دیگری موقعی می‌خواهد در افکار من با من شریک شود که مالکیت آن‌ها و شراکت در من ارزشی داشته باشد. در یک ملک ناچیز کسی نمی‌خواهد شریک کند، دعوت به شریک شدن دیگران را جلب می‌کند که من چیزی باشم و وسعتی و ارزشی داشته باشم که شرکت در آن بیارزد. از این رو بسیاری از گویندگان با آن که هدفشان یافتن شریک در افکارشان هست، بدون یافتن شریک باز می‌گردند. آن چه را برای شرکت عرضه می‌دارند، بسیار کوچک است. باید در آغاز خود را وسعت و دامنه بدهند تا بتوانند شهوت شراکت را در دیگران بیانگیزانند.

۱۵۹. فکر، خیالی است که از صافی واقعیات گذشته

افکار، خیالاتی هستند که از صافی واقعیات رد شده‌اند. تفکر، شیوه یافتن صافی واقعیات و شیوه گذراندن خیالات از منافذ واقعیات است. هر تفکری صافی دیگری از واقعیات دارد. برای داشتن افکاری چند باید انبوهی از خیالات داشت. اما خیالات دانه‌های سفتی نیستند که از سوراخ‌های صافی واقعیات به خودی خود بگذرند بلکه خیالات را باید با فشار از این سوراخ‌هایی که واقعیات باقی‌گذارده‌اند، گذراند. اما با فشار هر خیالی از این صافی رد نمی‌شود اما صافی واقعیات را نباید طوری انتخاب کرد که منافذش این قدر گشاد باشد که مقدار زیادی خیالات از آن بگذرند و نباید طوری انتخاب کرد که منافذش آن قدر تنگ باشند که به ندرت خیالی بتواند از آن‌ها رد بشود.

۱۶۰. انحراف دو معرفت از هم

برای معرفت باید واحد ثابتی ساخت که با آن بتوان معرفت‌های پدیده‌ها را اندازه گرفت. چون هر فردی واحد ثابت دیگری دارد و معمولاً فراموش می‌کند که معرفتش چیزی جز اندازه‌گیری دایمی با این واحد ویژه نیست (اندازه‌گیری با این واحد ویژه برای او چنان بدیهی شده است که دیگر درباره آن واحد نمی‌اندیشد). هر کس در معرفت یک واقعیت به نتیجه دیگری می‌رسد که فرد دیگری به آن رسیده است. این افراد و احزاب برای رفع اختلاف نباید نتایج افکار خود را با هم مقایسه کنند بلکه باید به نخستین مسئله بدهی خود بر گردند. باید واحدهای ویژه‌ی خود را با هم بسنجند و آگاهی پیدا کنند که ثبوت این واحد تنها یک قرارداد بوده است و هر کسی می‌تواند به جای واحد ویژه‌ی کنونی‌اش واحد ثابت دیگری برای معرفتش به کار ببرد. اختلاف معرفت‌ها در اختلاف واحدها و معیارهاست. معرفت، نیاز به یک معیار ثابتی دارد. بدون یک معیار ثابت نمی‌توان حرکات و تغییرات را سنجید. ضرورت ثابت ساختن یک واحد، این معنا را ندارد که تنها یک واحد سنجش برای معرفت باید اتخاذ شود. بلکه برعکس، بعد از مدتی که تفکر با یک واحد واقعیات را سنجید باید آن واحد را عوض کرد تا متوجه شد که چه مقداری از خرافات بستگی به ثبوت یک واحد دارد. حرکت را باید با حرکت سنجید. تغییر را باید با تغییر فهمید. ولی کسی که تنها یک

واحد را می‌شناسد، همه میزان‌های معرفت انسان برای واقعیات را منحرف و مسخ می‌سازند. بنابراین با جا به جا ساختن یک واحد ثابت با واحد ویژه گذشته می‌توان درک این انحراف و مسخ کردن‌ها را کرد. درک انحرافات معرفت‌های گوناگون از همدیگر، ما را به معرفت نزدیک‌تر می‌سازد.

مطالعه مکاتب مختلف فلسفی، شناخت این انحرافات است. معرفت ما در اثر شناسایی انحرافات مکاتب مختلف فلسفی از هم حاصل می‌شود. کسی که دستگاه فکری دیگری نمی‌شناسد، نمی‌داند درک انحراف فکر دیگری از او، چه ارزشی دارد. حقیقت در میان افکار است نه در خود افکار، اما برای یافتن این میانه‌ها باید افکار را آفرید. در حینی که هر کسی حقیقت را در فکر خود می‌داند این ایمان سبب خلق این زاویه و میانه و انحراف می‌شود. حقیقت، پل میان افکار و عقاید می‌شود. حقیقت، حرکت میان افکار و عقاید می‌شود.

۱۶۱. افکار یک دستگاه فکری و یک تصویر هنری

هر دستگاه فکری (مجموعه ای از افکار) دو نوع ارزش دارد. هماهنگی اجزای آن‌ها با هم و ساختمان درونی منطقی آن افکار آن دستگاه فکری را برای ما ثابت می‌سازد. اما یک دستگاه فکری چون ثابت کردنی است، بیشترین تأثیر و نفوذ را در مردم ندارد. یک دستگاه فکری از لحاظ منطقی به همان اندازه که مجموعه افکار به هم پیوسته است به همان اندازه یک تصویر هنری است. قدرت تأثیر و نفوذ هر دستگاه فکری بیشتر در این خصوصیت هنری و تصویری‌اش هست. در این که یک عقیده یا فلسفه چه قدر یک شاهکار هنری است و چه قدر یک شاهکار فکری، به دشواری قابل مطالعه است. هنوز ساینده معرفتی ما و سابقه زیبادوستی ما از هم انفکاک ناپذیرند. هنوز یک دستگاه فکری (عقیده یا فلسفه) ساخته نشده است که یک شاهکار هنری نباشد. از این رو به دشواری می‌توان دریافت که چه قدر آن فلسفه یا عقیده، پاسخ سابقه معرفتی را می‌دهد و چه قدر در سابقه زیبادوستی ما تأثیر می‌کند (با ناخودآگاه ما سر و کار دارد). ضعف منطقی یک دستگاه فکری را نشان دادن، موقعی ضربه مهلک به آن دستگاه فکری وارد می‌سازد که ارزش خود را تنها در همان منطقه ثابت شدنش بداند. وگرنه با رد کردن و تحلیل کردن منطقی یک دستگاه فکری، و نمودن نقاط ضعف منطقی آن، از قدرت تأثیر و نفوذ ناخودآگاهانه او کاسته نمی‌شود، تا آن عقیده (و دستگاه فکری) علویت و یا زیبایی دارد (جلال و جمال)، نفوذش به جا می‌ماند. از این روست که باید یک دستگاه فکری در یک زبان پیدایش یابد، تا افکار تنها بر قدرت منطقی خود (ثابت شدنی بودنشان) تکیه نکنند. رشد یک فلسفه در فرهنگ و زبان و تاریخ یک ملت، این عناصر غیر منطقی را ناخودآگاهانه به خود می‌کشد. فلسفه و ایدیولوژی وارداتی، تنها تأثیرش در همان منطقه منطقی‌اش است (ثابت شدنی است). با رد و نفی شدن یا شک، منزلت می‌شود، و هر فکری، طبق ماهیتش شک پذیر است. یک فلسفه (و دستگاه فکری) باید یک شاهکار هنری باشد (اجزایش تنها با هم یک ساختمان منطقی نسازند بلکه اجزایش با هم یک تصویر هنری هماهنگ و دلپذیر بسازند). هر ملتی با چنین فلسفه‌ای به وجود می‌آید.

۱۶۲. هیچ عقیده‌ای ارزش رد کردن ندارد

یک دستگاه فکری برای آن رد کردنی نیست چون که اشتباهات منطقی و ناهماهنگی درونی دارد بلکه چون می‌توان یک دستگاه فکری دیگر آفرید. نیاز به رد کردن یک عقیده یا دستگاه فکری نیست، بلکه باید یک دستگاه فکری نوین آفرید. قدرت خلاقیت انسان هر عقیده و هر دستگاه فلسفی را رد و نفی می‌کند. با تحقیر قدرت خلاقیت در انسان و باید در خلق یک دستگاه فکری و هنری تازه به کار برد. تکون یک فکر من نیاز به رد کردن عقیده یا فکر دیگر ندارد. وظیفه هر انسانی این است که نگذارد عقاید دیگر و افکار دیگر مانع خلاقیت او شوند، بلکه تنها مواد و وسیله برای خلاقیت فکری او باشند.

وقتی یک فکر یا عقیده را رد و نفی می‌کنید به آن ارزش دفاع کردن می‌بخشید. از عقاید و افکار، دفاع کرده می‌شوند چون رد کرده می‌شوند. اگر هیچ گاه رد و نفی نمی‌شدند هیچ گاه نیز از آن‌ها دفاع نمی‌شد. بسیاری از عقاید و افکار، پایدار و استوار شده‌اند چون در اثر رد کردن دایمی، ارزش دفاع کردن پیدا کرده‌اند.

۱۶۳. چگونه کرم‌ها اژدها می‌شوند

برای آن که قهرمانی و یا مرد مقدسی ساخت باید از دشمنی که با او مبارزه می‌کند یک اژدها ساخت، در حالی که تنها یک کرم است. چه بسا کرم‌ها در تاریخ استحال به اژدها یافته‌اند تا قهرمانان و مقدسین ما را به وجود آورده‌اند. حالا موقع آن شده است که دوباره اژدها را زیر ذره‌بین بگذاریم و ببینیم که چیزی جز کرم نیست. ولی ما به عظمت تاریخ خود و عظمت قهرمانان خود نیاز داریم. مبارزه با کرم‌ها شرم آور است.

۱۶۴. ما حقیقت را نیز دوست نداریم

رعایت دوستی، تنها باعث شناختن حقیقت نمی‌شود بلکه مانع گفتن حقیقت نیز می‌شود. انسان باید حقیقت را بیشتر از دوست، دوست بدارد تا فاصله این دو دوستی، به اندازه‌ای باشد که او بتواند از رعایت دوست صرف نظر کند. اما با چنین دوستی به حقیقت، رعایت حقیقت شروع می‌شود، در اثر این رعایت کردن، نخواهد توانست حقیقت را بشناسد. کسی که حقیقت را دوست می‌دارد، ملاحظه و رعایت حقیقت را می‌کند. برای شناختن حقیقت نیز باید از دوستی حقیقت دست کشید. معرفت ما از نقطه‌ای شروع می‌شود که از دوستی حقیقت نیز دست بکشیم.

۱۶۵. چگونه می‌توان افکار خود را قیمتی ساخت

یک نویسنده می‌تواند آن قدر روشن بنویسد که عمیق‌ترین افکارش سطحی بنماید. اما خواننده چنین اثری، دو چیز را با هم مشتبه خواهد ساخت، عمق را دیدن و به عمق رسیدن. خواننده همیشه خواهد پنداشت چون عمق افکار نویسنده را می‌بیند، رسیدن به آن عمق نیز همان اندازه آسان و بدیهی است. بسیاری از خوانندگان در اثر این مشتبه سازی از رفتن به عمق افکار نویسنده صرف‌نظر خواهند کرد چون آن را مهم نمی‌شمارند. اعمال او چون دم دست به نظر می‌رسند همیشه دست نخورده می‌مانند. بعضی از نویسندگان، تاریک و مبهم می‌نویسند تا به سطحی‌ترین افکار خود عمق بدهند. خواننده برای رسیدن به آن فکر سطحی باید به خود رنج فرورفتن و تعمیق بدهد. اگر خواننده به آن فکری که می‌یابد ارزش ندهد، به سبب این رنج و تلاش، از برخورد با آن فکر مایوس و سرخورده می‌شود. ارزش بسیاری از افکار در خودشان نیست بلکه برای زحمتی است که برای رسیدن به آن‌ها کشیده شده است. از این رو بسیاری از سطحی‌اندیشان، اندیشه‌های خود را تاریک و پیچیده می‌سازند تا خواننده، برای رسیدن به آن، زحمت بکشد و رنج ببرد. امروزه هر چیزی آن قدر ارزش دارد که برای آن رنج برده‌اند. بنابراین، فکر موقعی ارزش خواهد داشت که برای رسیدن به آن رنج برده شود. به همین حساب، سطحی‌اندیشان، افکار خود را در بازار قیمتی می‌کنند. برای رسیدن به سطحی‌ترین فکر باید بیشترین رنج را برد.

۱۶۶. معرفت شرم نمی‌شناسد

شناسنده‌ای که هنوز به آن چه می‌خواهد بشناسد زیر چشمی می‌نگرد و نگاهی دزدانه از همه (و از خود آن چیز و از خود) به آن چیز می‌افکند هنوز شرم، سد سابقه معرفت اوست. او از آن چه می‌خواهد بشناسد شرم دارد ولی به خاطر شرم خود از شناسایی صرف‌نظر نمی‌کند بلکه یک لحظه بر شرم خود غلبه می‌کند. وقتی در انسان معرفت، سابقه حاکمی شد، شرم ندارد. دیدن هیچ چیزی برای او فضولی نیست. معرفت شرم نمی‌شناسد. انسانی که نمی‌تواند بر شرمش غلبه کند، نمی‌تواند بشناسد. نگاه دزدانه، اولین گام در راه غلبه بر شرم و رسیدن به معرفت است. کسی که یکبار معرفت را دزدید، متوجه می‌شود که معرفت از اوست و دزدی اتهامی است که غاصب معرفت به او می‌زند تا او را از معرفت باز دارد. شناختن، خلق دنیا، طبق فکر انسان است. می‌گویند فکر انسان آینه دنیاست. معرفت نباید شناسنده (انسان) را افشا کند. معرفت، شخصی نیست. شناسنده در ارایه تصویر دنیا کوچک‌ترین دخالتی ندارد. مغز تنها آن چه را طبیعت دارد و آن چه اتفاق می‌افتد، عیناً تثبیت می‌کند و عکس بر می‌دارد. برای مهم شمردن واقعیت و عینیت آن‌ها را در برونسوی انسان می‌شمارند و با این تصور انسان قربانی و تحقیر می‌شود. ولی برعکس این ادعا، که انسان آینه‌ی دنیاست، هیچ گاه انسان در معرفت، آینه نیست. انسان، چیزی را می‌شناسد که

تغییر می‌دهد. انسان با شناختن طبیعت و دنیا، طبیعت و دنیا را انسانی می‌سازد. شناختن، خلق دنیا طبق فکر انسان است. هر چه را انسان تغییر بدهد، انسانی می‌شود. خدا در آغاز جهان را طبق فکرش آفرید بعداً انسان آن را طبق اندیشه‌های خودش هر روز از نو به طرز دیگری می‌آفریند. از دنیای خدا چیزی باقی نمانده. دنیا، مدت‌هاست دنیای انسان شده است. دنیا، آینه انسان شده است، و انسان وجود متغیر و متحولی است. فقط معرفت شاهکار انسان نیست بلکه دنیا شاهکار انسان است. دنیا آیات قدرت انسانی است.

چگونه فکری که آینه دنیاست، می‌تواند دنیا و تاریخ را تغییر دهد؟ دنیا و تاریخ آینه انسان است چون انسان دنیا و تاریخ را تغییر و شکل می‌دهد. انسان مانند آینه‌ای نیست که دنیا را می‌فهمد. انسان دنیا را می‌فهمد چون دنیا را تغییر می‌دهد، چون دنیا آینه اوست. انسان به چیزی اطمینان دارد که او خود تغییر داده است و با این تغییر از آن خود ساخته است. انسان به چیزی اطمینان ندارد که تغییر ناپذیر و ثابت است. برای انسان چیزی که هرگز تغییر نمی‌کرد (سفت و ثابت بود) هیچ گاه نیز از او نمی‌شد و هیچ گاه برای او ایجاد اطمینان و یقین نمی‌کرد (به سان خدا، حقیقت، عینیت، ماده). در دنیای گذشته انسان می‌پنداشت که آن چه در خارج از او تغییر نمی‌پذیرد، ثابت است (دنیای عینی، دنیای غیر شخصی، حقایق مطلق، واقعیات ثابت، ماده...)، به او یقین و اطمینان می‌بخشد، ولی انسان بالاخره متوجه شد که چنین چیزهایی سرچشمه یقین او نیستند و از ترس او نمی‌کاهند. انسان تنها موقعی به چیزی یقین و اطمینان می‌یابد که آن را طبق میل خود تغییر دهد و هر چه طبق میل او تغییر کند، در تصرف اوست و از اوست. از این رو او می‌کوشد دنیا و تاریخ و جامعه را طبق میل و فکر خود تغییر بدهد و تصرف کند. دنیا و ماده و تاریخ و جامعه کم کم یقین آور و اطمینان بخش می‌شوند.

۱۶۷. گریز از واقعیات

واقعیت گرایی و دید عینی غالباً چیزی جز بهانه برای گریز از تغییر آن چه واقعیات خوانده می‌شود نیست. قدرت معرفت در کیفیت انعکاس و فهم دنیای عینی نمودار نمی‌شود بلکه در تغییر واقعیت و دنیای عینی مشخص می‌گردد. ضعف انسان معرفت را تبدیل به آینه واقعیات و دنیای عینی بودن می‌کند. کسی که می‌گوید فکر آینه دنیا و تاریخ و واقعیات است. با این نقاب ضعف خود را به خود و دیگران می‌پوشاند. انسان یک واقعیت را موقعی شناخته است که امکانات تغییر آن واقعیت را کشف کرده است.

هر چیزی آن قدر هست که انسان نتواند تغییر بدهد. آیا اعتراف به هستی هر چیزی، انسان را از آن باز نمی‌دارد که بر توانایی تغییر دادن بیافزاید.

در گذشته انسان چون روح داشت یک وجود تغییرناپذیر ابدی بود اما انسان امروزه، هست، چون می‌تواند خود را تحول بدهد. در گذشته عدم تغییر دادن یک چیز دلیل هستی آن چیز بود، امروزه قدرت تغییر دادن هر چیزی دلیل هستی آن چیز می‌باشد. جامعه هست چون جامعه می‌تواند خود را تغییر بدهد. تاریخ هست، چون مردم می‌تواند آن را تحول بدهد. تاریخ سند وجود یک ملت نیست. تاریخ، موادی است که یک ملت برای تغییر در اختیار دارد. چون ما تاریخ ملت خود را می‌توانیم تغییر بدهیم، مالک تاریخ خود هستیم و تاریخ ما از ماست. ملتی که تاریخش بر او حکومت می‌کند، آن ملت از تاریخش بیگانه هست.

۱۶۸. بعد از مرگ من، عمل و فکر من، متعلق به جامعه است

اعمال و افکار هر کس بعد از مرگ، متعلق به او نیست. اعمال و افکار هر کسی تا زنده است به او تعلق دارد. ولی بعد از مرگ هر کس، اعمال و افکار او متعلق به جامعه می‌شود. جامعه برای جرم‌هایی که افراد کرده‌اند، بعد از مرگ او مجازات خواهد شد. هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند از قبول وراثت اعمال و افکاری که اعضایش کرده‌اند، خودداری کند. عملی که من امروز می‌کنم فردا متعلق به جامعه است. اکراه و نفرت جامعه از من و مجازاتی که جامعه از این عمل من به من می‌دهد مانع آن نمی‌شود که این عمل به وراثت به آن جامعه برسد. جامعه همه جنایات و جرم‌ها را همان طور به ارث می‌برد که همه اعمال نیک و شاهکارها و قهرمانی‌های افراد خود را. جامعه هیچ ارثی را نمی‌تواند رد کند و مجازات هیچ عملی مانع انتقال ارث آن نمی‌شود.

۱۶۹. ما وقتی حقیقت را داریم که آن را از دست می‌دهیم

یکی می‌اندیشد که او حقیقت هست یکی می‌اندیشد که او حقیقت را دارد. یکی می‌اندیشد که او حقیقت را پیدا خواهد کرد (خواهد داشت). یکی می‌اندیشد که حقیقت هست ولی او پیدا نخواهد کرد (نخواهد داشت). یکی می‌اندیشد که حقیقتی نیست. حقیقت، رفتن از یکی از این اندیشه‌ها به اندیشه دیگر است. انسان باید از اندیشه این که حقیقت را دارد به اندیشه این که حقیقت را ندارد برود. انسان باید از اندیشه این که او حقیقت است به اندیشه این که او حقیقت را دارد برود. انسان باید از اندیشه این که حقیقت را دارد به اندیشه این که حقیقت نیست برود. انسان باید از اندیشه این که حقیقت است به اندیشه این که او حقیقت نیست برود. ما وقتی حقیقت هستیم که حقیقت بودن را از خود نفی می‌کنیم. ما وقتی حقیقت را داریم که حقیقت داشتن را از خود نفی می‌کنیم. ما وقتی به هستی حقیقت می‌رسیم که به نیستی حقیقت می‌رسیم.

حقیقت در بودن و ماندن و در داشتن ما نابود می‌شود و در نبودن و نماندن و نداشتن به وجود می‌آید و تملک می‌شود. کسیکه حقیقت ندارد، حقیقت را دارد. کسی که حقیقت نیست، حقیقت هست. دعوی حقیقت نداشتن، دعوی داشتن حقیقت بزرگتری است. از کسی که می‌گوید حقیقت یا خدایی ندارد باید ترسید چون او حقیقتی برتر با خدایی برتر دارد. از کسی که می‌گوید حقیقت یا خدا نیست باید واهمه داشت چون او حقیقتی و خدایی برتر است. حلاج را برای آن کشتند که ادعای آن می‌کرد که او خداست. کسانی که نفی دعوی حقیقت و الوهیت خود را می‌کنند نا آگاه از آنند که در هر کلمه و در هر احساس نا خود آگاهانه‌ای اعتراف به این می‌کنند که حقیقت برترین و برترین خدا هستند. در جامعه‌ای که هیچ کس خدا نیست، همه کس خداست. در جامعه‌ای که هیچ کس حقیقت نیست، همه کس حقیقت هست. هر نفسی موقعی که خودش نفی بشود، نفی است. هر نفسی که نفی بماند دیگر او را نفی نمی‌کند. نفی یک عمل و جریان است. چیزی را که نفی می‌کند باید خود نفی بشود وگرنه آن چیز خود اثبات می‌شود. چیزی که یک خرافه را نفی می‌کند نباید یک حقیقت باشد. اما معمولاً چیزی که یک خرافه را نفی می‌کند یک حقیقت تازه می‌شود. نفی کننده باید نفی شود. هر چه نفی می‌کند برای این که نقش نفی کردن را بازی کرده است حقانیت به بودن حقیقت و حقیقت ماندن پیدا نمی‌کند.

۱۷۰. مایه‌آل حقیقی خود را نمی‌شناسیم

ما غالباً دو ایده‌آل داریم و از آن بی‌خبریم. ایده‌آل آگاهانه ما برای آن است که ایده‌آل ناخودآگاهانه خود را پنهان سازیم. هر چه ایده‌آل آگاهانه خود را بیشتر می‌نماییم، ایده‌آل ناخودآگاهانه ما مقتدرتر شده است چون بیشتر باید آن ایده‌آل ناخودآگاهانه را بپوشاند و بالطبع روز به روز ایده‌آل ناخودآگاه خود را کمتر می‌شناسیم. چه بسا حسادت به دیگری (به حزبی دیگر، به عقیده‌ای یا فلسفه‌ای دیگر یا فرهنگی دیگر...) باعث پیدایش این ایده‌آل ناخودآگاه و پنهانی در ما می‌شود.

ما به جای آن که خود را با او یا با حزب و عقیده و ایدیولوژی آگاهانه عینیت بدهیم پنهانی و دزدانه و مخفیانه از او و از خود، خود را با ایده‌آل او یا عقیده‌اش عینیت می‌دهیم. بدین سان افراد مؤمن به یک عقیده از ایده‌آل عقیده و ایدیولوژی دیگر سیراب می‌شوند. تضاد علنی ما در اثر عینیت پنهانی ما با آن عقیده شدیدتر می‌شود. ما با دشمن خود در اثر عینیت پنهانی با ایده‌آلش (یا قسمتی از ایده‌آلش)، دشمن‌تر می‌شویم. نزدیکی به دوری می‌افزاید. تشابه درونی سبب ابعاد خارجی می‌گردد.

۱۷۱. سیاستمداران بی‌قدرت

یک اندیشه باید در اجتماع امکان یافتن قدرت و نفوذ داشته باشد تا بتوان سیاست را از دین مستقل ساخت. در جامعه ما هنوز نمی‌توان سیاستمدار شد چون تنها با سیاست نمی‌توان به قدرت اجتماعی رسید. جایی که با سیاست می‌توان در اجتماع قدرت یافت سیاستمدار می‌تواند حکومتی مستقل بسازد. سیاست در جایی می‌تواند قدرت پیدا کند که اندیشه بتواند قدرت و نفوذ بیابد. ولی در جامعه ما تنها با دین و مقولات و تصاویر دینی، با علم دین با تقوای دین می‌توان به قدرت رسید. نفوذ اندیشه در مردم، کم و ناچیز است. جایی که فلسفه، قدرت اجتماعی می‌شود،

حکومت، استقلال سیاسی پیدا می‌کند.

سیاستمداران ما نمی‌توانند در جامعه قدرت پیدا کنند. از این رو با قدرت‌های بیگانه عشوهِ گری می‌کنند و به آن‌ها یا علمای دین تکیه می‌کنند. اندیشه در جامعه ما فاقد قدرت است. سیاست بدون دامنه نفوذ اندیشه نمی‌تواند دنیای قدرت بشود. در جامعه ما، دین دنیای قدرت است. این فلسفه مستقل و مقتدر است که فضای قدرت را از دین می‌گیرد و به سیاست مستقل می‌سازد. سیاست بدون فلسفه، تهی از قدرت است. در جامعه‌ای که سیاست بدون فلسفه است، هر مقتدری (شاه یا رییس جمهور) باید یا به آخوند تکیه کند و از آخوند حقانیت و جوهر قدرت خود را گدایی کند یا به قدرت‌های خارجی تکیه کند.

۱۷۲. اغراق کردن در ارزش انتقاد

هیچ فکری نیست که قابل انتقاد نباشد. نه آن که ما باید حق انتقاد هر فکری را داشته باشیم چون آزادیم بلکه ما حق انتقاد به هر فکری را داریم چون هر فکری نیاز به نقد دارد. فکری که قابل انتقاد نباشد، فکر انسانی نیست. خدا هم اگر فکری برای فهم انسانی بیافریند، یک فکر انسانی می‌شود نه یک فکر خدایی. انسان، تنها فکر انسانی را می‌فهمد. فکر انتقاد نشدنی (حقیقت) را انسان نمی‌فهمد. عدم قدرت انتقاد از یک دستگاه فکری، حق انتقاد را از آن دستگاه فکری سلب می‌کند. برای آن که حق انتقاد را از ما بگیرند، یک فکر (یا دستگاه فکری و حقیقتی) را حقیقت می‌سازند. انسان، قدرت انتقاد از حقیقت را ندارد. انسان نباید از حقیقت انتقاد بکند. حقیقت، انتقاد شدنی و انتقاد پذیر نیست. اما انسان وقتی فکر می‌کند که انتقاد می‌کند. بنابراین انسان نمی‌تواند در حقیقت بیندیشد.

اما هر فکری یک ارزش اجتماعی دارد. هر فکری نمایش یک قدرت اجتماعی است. هر فکری یا بالقوه یک قدرت اجتماعی است یا بالفعل. و معمولاً هم قدرت بالقوه و هم قدرت بالفعل است. و انتقاد بیشتر متوجه این ارزش اجتماعی و این قدرت اجتماعی هر فکری است. مبارزه با یک فکر، یک مبارزه قدرتیست نه یک مقابله منطقی و فلسفی و محتوایی. فلسفه‌ها و عقاید دینی که حکومت می‌کنند یک مقابله خالص منطقی و محتوایی و فلسفی را در زمان‌های اقتدارشان تحمل می‌کنند. اما نه یک مقابله و مبارزه‌ای که متوجه تقلیل قدرت آن فلسفه یا عقیده دینی در اجتماع است.

در دوره‌ای که یک فلسفه یا عقیده دینی یا یک ایدیولوژی حکومت می‌کند، انتقاد، یک ارزش افراطی پیدا می‌کند. چون نقش انتقاد در این دوره، یک نقش معرفتی خالص برای نشان دادن صحت و سقم علمی آن فکر نیست بلکه نقش انتقاد یک نقش اجتماعی و مبارزه برای قدرت است. انتقاد، ابزار یک قدرت سیاسی است. ولو این انتقاد، عبارات هنری یا عرفانی یا ادبی داشته باشد اما جوهرش مبارزه سیاسی است.

در این دوره‌ها، در اثر اغراق در ارزش انتقاد توجه از خلاقیت فکری منحرف می‌شود. ولی باید دانست که شدیدترین و بهترین انتقادات به یک عقیده دینی یا به یک دستگاه فلسفی و ایدیولوژیکی ارزش خلاقیت یک دستگاه فکری کوچک را ندارد. برای نقد هر فکری باید یک فکر مقتدر باشد. برای مقابله با یک فکر موجود و مقتدر تنها نیاز به انتقاد آن نیست بلکه می‌توان فکری دیگر پدید آورد که مقتدرتر باشد. هر آفریننده فکری احساسی دقیق از قدرتی که بالقوه در فکر او نهفته است دارد. یک فکر برای آن قدرت دارد که متفکر آن قدرت را برای خود نمی‌خواهد.

۱۷۳. لزوم برخورد با افکار شرق و غرب

با هر فکری که ما برخورد می‌کنیم بر ما قدرت خواهد یافت. هر فکری ما را گرفتار خود می‌سازد. باید بر هر فکری غلبه کرد تا بتوان از آن رها شد. افکار سرچشمه قدرتمند. فکری که ما را جذب می‌کند، فکریست که بر ما تسلط می‌یابد. موقعی ما سرمست از یک فکر هستیم که در تصرف آن فکر درآمده‌ایم. آزادی فکری، این نیست که ما از رو به رو شدن با افکار مقتدر بپرهیزیم و بگریزیم. آزادی فکری آن است که با قدرتی که هر فکر در ما و بر ما می‌یابد پنجه نرم کنیم. موقعی ما یک فکر را پذیرفته‌ایم که آن فکر از آن ما شده است و فکری از آن ما می‌شود که قدرت ما بر قدرت او بچربد. ما فکری که قدرت ندارد دوست نداریم و هر فکری که قدرت دارد می‌خواهد بر ما حکومت کند. وجدان موقعی آزاد می‌شود که حاکمیت بر افکار مقتدر می‌یابد. برخورد با هر فکر مقتدر یا دستگاه فکری مقتدری ما را مقتدرتر و آزادتر خواهد ساخت. افکار شرق و غرب برای مقتدر ساختن و آزاد ساختن ما لازمند. قدرت فکری ما

در مقابله با افکار مقتدر نمودار می‌شود و رشد می‌کند.

مغزی که با افکار مقتدر دست و پنجه نرم نمی‌کند ضعیف و فقیر می‌شود. دوره فهمیدن یک فکر یا فلسفه، دوره‌ی اسارت فکری است. برای نجات از اسارت فکری یا اسارت عقیدتی، باید از آن فکر و عقیده، آجر و گل برای بنای فکری و عقیده خود ساخت.

۱۷۴. جامعه‌ای که قانون خود را نیافریده، ستمکار است

رفتار به طبق قانون (یا معیار) عدالت است. بر اساس این جمله نتیجه گرفته می‌شود که پس وقتی قانون برای هر رفتاری از انسان باشد و قانون همه روابط انسانی را فرا گیرد پس عدالت کامل و عدالت مطلق برقرار می‌شود. عدالت تنها اجرای قانون و انطباق جستن با معیار است. اما چه قانونی و چه معیاری؟ قانونی و معیاری که از آزادی انسان سرچشمه گرفته باشد. رفتار طبق قانون و معیاری که انسان، آزادانه نگذاشته است، عدالت نیست. انسان آزاد تنها مجری قانون نیست بلکه قانونگذار است که قانونی را که از آزادی سرچشمه گرفته و آزادی را حفظ می‌کند و رشد می‌دهد اجرا می‌کند. خدایی، سلطانی، ... که قانون می‌گذارد و از انسان تنها اجرای آن را می‌طلبد، خدای عادل و سلطان عادل نیست. عدل، رفتار طبق معیار و قانونی است که از آزادی انسان سرچشمه گرفته و برای حفظ و رشد آزادی انسان است. انسان طبق نظام طبیعت و فطرت زندگی نمی‌کند. انسان طبق نظامی که آزادی را می‌آفریند زندگی می‌کند. عدالت، محصور به اجرا نیست بلکه با قانونگذاری شروع می‌شود. انسان موقعی می‌تواند عادل باشد که خود قانون بگذارد. در جامعه موقعی عدالت هست که جامعه قانونگذار است.

اغراق در ارزش قانون و قانون پرستی و تقلیل انسان به مجری محض قانون برای نفی آزادی او بود. انسانی که قانون نمی‌گذارد، آزاد نیست و نمی‌تواند به عدالت برسد. انسانی که قانون خود را اجرا نمی‌کند، ظلم می‌کند.

۱۷۵. فکری که مورد شک قرار گرفت، فکر بدون قدرت نیست

با رد کردن یک فکر مقتدر یا شک کردن در یک فکر مقتدر نمی‌توان قدرت را از او سلب کرد. بر یک فکر مقتدر باید غلبه کرد و آن را تصرف نمود تا آن فکر طبق اختیار ما به کار برده شود. باید از قدرت یک فکر استفاده برد نه آن که که آن فکر چون غلط یا خرافی است، می‌توان قدرتش را نادیده گرفت. حتی فکری که مورد شک قرار گرفت و صحت و منطقی بودنش آسیب پذیرفت برای جبران این تزلزل منطقی برابر از قدرتش می‌افزاید. قدرت بیشتر آن فکر در اجتماع ضرورت صحت منطقی بودنش را کمتر می‌کند. فکری که قدرت اجتماعی دارد می‌تواند برایش منطق و فلسفه ساخت.

۱۷۶. وحدت کلمه، میدان مشترک مبارزه است

متفکر می‌خواهد با تثبیت یک مفهوم واحد، برای یک اصطلاح اساسی، آن کلمه را مقتدر بسازد و قدرت را از آنانی که آن کلمه را به کار می‌برند سلب کند. کلمه‌ای که معنای ثابت و تغییر ناپذیر دارد، کلمه مقتدر است که گویندگان در آن هیچ امکان نفوذی ندارند و برای نفوذ یابی باید سیاستمداران، روحانیون، روشنفکران بتوانند آن معنا را تغییر بدهند. بنابراین کلمه باید به حسب ظاهر قدرت و استقلال خود را داشته باشد ولی در باطن آلت قدرت دیگری شود. برای این کار می‌کوشند که هر کلمه‌ای دو بعد جداگانه پیدا کند. این فکر در شنونده همان مفهوم و معنای آگاهانه را تداعی می‌کند ولی آن چه را از آن کلمه حس می‌کند (بعد عاطفی آن کلمه) چیز دیگریست و انطباق با آن مفهوم آگاهانه ندارد. یک کلمه، یک اندیشه را می‌انگیزد ولی احساسات و عواطف دیگری، که با آن اندیشه برابر نیست، بر می‌انگیزد. یعنی همان اندیشه ولی نه همان احساس. این احساس و عاطفه که حامل قدرت اندیشه است در خدمت آن سیاستمدار یا روحانی یا روشنفکر قرار می‌گیرد. بدین سان اصطلاحات اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و تربیتی که باید قدرت مستقل خود را داشته باشند، پنهان از نظر، در اختیار سیاستمداران یا روحانیون یا روشنفکران قرار می‌گیرند.

برای آن که یک کلمه، قدرت مستقل خود را در ما داشته باشد باید نه تنها همان یک اندیشه را در ما بر انگیزاند بلکه باید همان احساس و عاطفه مشخص شده را نیز بیانگیزاند. قدرت کلمه در همین انگیزندگی احساسی و عاطفی‌اش قرار دارد. یک کلمه می‌تواند احساسات و عواطف مختلف را بیانگیزاند. بنابراین یک کلمه می‌تواند قدرت‌های مختلف و یا جهت‌های مختلف و حتی متضاد ایجاد کند. وحدت کلمه تنها وحدت اندیشه نیست، بلکه وحدت احساسات و عاطفه نیز هست. تکرار یک کلمه، تضمین برای تکرار همان احساس و عاطفه نیست. یک کلمه واحد می‌تواند سرپوشی برای احساسات و عواطف متضاد باشد. قدرت‌های مختلف و متضاد، راه مبارزه خود را در زیر سرپوش یک کلمه و یک عقیده نیز می‌یابند. کلمه مشترک، تنها میدان مشترک مبارزه است. اسلام اصطلاح واحدیست که معتقدینش در آن به وحدت نمی‌رسند بلکه در آن میدان مشترک مبارزه و تضاد خود را می‌یابند.

۱۷۷. فقدان آزادی یا برتری عقلی

خشم و یأس ما در فریب خوردگی برای چیزی نیست که از دست داده‌ایم. بلکه برای آن است که بر ما ستم وارد شده است. ما رنج می‌بریم چون آزادی خود را از دست داده‌ایم ولی می‌پنداریم این که برتری عقلی خود را از دست داده‌ایم. اگر فقدان آزادی ما را بیشتر رنج می‌داد تا شکست عقلی، در آزادی، کسی نمی‌توانست ما را بفریبد.

۱۷۸. زیستن طبق طبیعت، سبب رفع بیگانگی از طبیعت نمی‌شود

کسی که می‌خواهد طبق طبیعت، طبق نظام کیهانی، طبق قانون فطری‌اش زندگی کند، او دیگر با طبیعت و در طبیعت و از طبیعت (یا نظام یا فطرت) زندگی نمی‌کند. کسی که می‌خواهد طبق طبیعت زیست کند از طبیعت جدا شده است و خود را از طبیعت آزادی ساخته است. کسی که خود را از طبیعت آزاد می‌سازد می‌کوشد که طبیعت طبق او (اراده او) بشود. یعنی می‌خواهد بر طبیعت غلبه کند. وقتی این اندیشه را به نهایت رسانید و از حد گذرانید در اندیشه و روحش حالت و جهت معکوسش پدید خواهد آمد.

غلبه بر طبیعت که او را از طبیعت بیگانه ساخته بود، او را به جهت وارونه‌ی آن می‌راند و می‌کوشد برای چاره آن بیگانگی از طبیعت که طبق طبیعت زیست بکند ولی این زیست او زاییده همان اندیشه غلبه بر طبیعت کردن اوست و به همان اندازه غیر طبیعی و بیگانه از طبیعت است. او خود را طبق مفهوم طبیعتی می‌کند که از مفهوم طبیعتی که بر آن غلبه کرده بود زاییده شده است. او طبق مفهوم تازه‌ای از طبیعت می‌شود که او خود آفریده است ولی بی‌خبر از آن است. طبیعتی که او می‌خواهد منطبقش بشود ساخته خود اوست. قانونی که او می‌خواهد منطبقش بشود ساخته خود اوست. بهترین چیزهایی را که انسان می‌سازد خلاقیتش را نسبت به آن‌ها منکر می‌شود. انسان، بهترین قسمت و بهترین اعمال و خلاقیت‌های خود را از خود جدا می‌سازد تا از آن‌ها خدای خود را بسازد.

۱۷۹. اندیشیدن بدون حب و بغض

برای عینی اندیشیدن (برونسو اندیشی) باید احساسات و عواطف را از افکار جدا ساخت. انسان با فکر بدون احساس و عاطفه، در خود، احساسات و عواطف را خطرناک می‌سازد. احساس و عاطفه که فاقد فکر می‌شوند، وحشی‌تر، خطرناک‌تر، بدوی‌تر می‌گردند. اندیشیدن، احساسات و عواطف ما را به توحش و بربریت می‌راند. هر اندیشه‌ای که در دوری از احساسات و عواطف توانست خود را رشد بدهد باید از سر خود را با احساسات و عواطف وحدت بدهد. احساسات و عواطف سبب اختلال اندیشیدن می‌شوند ولی به همان اندازه نیرو و نشاط به اندیشیدن می‌دهند. آن چه نمی‌گذارد ما درست بیندیشیم همان چیز است که نیروی اندیشیدن ماست، و اندیشه ما را به حرکت می‌آورد. بدون عشق و نفرت نمی‌توان اندیشید و با عشق و نفرت اندیشیدن، منحرف و مختل می‌شود.

انسان نمی‌تواند خود را و رای حب و بغض قرار دهد. انسان باید در میان حب و بغض، از قدرتی که حب و بغض به او می‌دهد استفاده ببرد و حاکم بر آن حب و بغض بشود. بیطرفی میان حب و بغض، در حاکمیت بر حب و بغض، در تسخیر حب و بغض، میسر می‌گردد. ما باید از کشش‌های حب و بغض، کشش معرفت را پدید آوریم. معرفت ما

استحاله حب و بغض ماست. ما نباید کشش خود را به قطب‌های متضاد از بین ببریم یا کشش قطب‌های متضاد فکری را بر خود خنثی سازیم تا بتوانیم درباره آن‌ها بیندیشیم. قدرت فکر ما استحاله همین کشش ما به قطب‌های متضاد یا کشش افکار متضاد بر ماست.

۱۸۰. ترکیب دو عدسی نفرت و عشق

نفرت از یک فکر کهنه یا عقیده موجود، ما را بیشتر به خلق یک فکر یا عقیده تازه می‌راند تا عشق به یک فکر تازه و نوجویی. ما هنوز ارزش نفرت‌های خود را کشف نکرده‌ایم. در این نفرت است که انسان در مقابل یکایک معایب فکر یا عقیده کهن حساسیت شگفت‌انگیزی پیدا می‌کند. بعد از یک دوره عشق و ایمان به یک فکر و عقیده، که نه تنها با بزرگ‌سازی محاسن آن فکر و عقیده، ضعف‌ها و عیب‌های آن فکر و عقیده را نامریی می‌ساخت بلکه همه آن ضعف‌ها و عیب‌ها را تبدیل به محاسن می‌کرد، یک دوره نفرت ورزی عمیق لازم است تا با بزرگ‌ساختن ضعف‌ها و عیب‌های آن فکر و عقیده دیگر محاسن آن فکر و عقیده را نتواند ببیند. همان ذره بینی که محاسن یک فکر و عقیده را چنان بزرگ می‌ساخت که معایبش قابل دیدن نبود و معایبش را استحاله به محاسن می‌داد سپس می‌تواند معایب آن فکر و عقیده را چنان بزرگ سازد که محاسنش را نامریی سازد یا استحاله به معایب بدهد. محاسنی که یکبار در عشق و ایمان، بزرگ ساخته شده‌اند می‌باید با نفرت و شک کوچک و حقیر ساخته شوند. برای جبران بصیرت ایمانی نیاز به بصرت نفرت هست. نفرت ذره بینی است که کج بینی‌ها و بزرگ بینی‌های عشق و ایمان را تصحیح می‌کند. آن چه را ما یکبار با دیده عشق و ایمان دیده‌ایم باید یکبار نیز با دیده نفرت و شک ببینیم. عدسی‌های عواطف و احساسات ما همه واقعیات را منحرف و کج می‌نمایند برای دیدن واقعیات نباید از این عدسی‌ها دست کشید بلکه باید این عدسی‌ها را با هم ترکیب کرد. معرفت بدون این عدسی نمی‌شود.

۱۸۱. از افکار بی صاحب

بعضی از متفکرین برای آن که افکار خود را بزرگ سازند، خود را ناچیز و تحقیر می‌سازند، خود را مسخره می‌کنند، به خود می‌خندند، خود را قابل ذکر نمی‌دانند. بعضی متفکرین برای آن که خود را بزرگ سازند به افکار خود می‌خندند و آن‌ها را ناچیز و نامقدار می‌سازند. با ارزش ساختن افکارشان، بزرگ ساختن خودشان است. در هر دو مورد، فکر را از متفکر جدا می‌سازند. فکر، عملی است که بعد از انجام شدن از تفکر جدا ساخته می‌شود. بدین سان فکر از تفکر رها و آزاد ساخته می‌شود. از این به بعد هر کس خود را مجاز می‌داند که آن فکر را تصاحب کند. این افکار مال کسی نیست. فکر موقعی آخرین قدرت خود را پیدا می‌کند که رابطه خود را با خلاقش بریده است. یک متفکر، موقعی به آخرین اوج نفوذ خود می‌رسد که افکار او دیگر از او نیستند. افکار بی صاحب در اجتماع به اوج قدرت می‌رسند. فکری که بدیهی شد، بی صاحب است. قدرت افکار متفکرین از متفکرین نیست. ولی در هر فکری متفکری گمنام نهفته است.

۱۸۲. ضعیف هم می‌تواند مقتدر بشود

انسان نیاز به خود دوستی دارد. چون دوستی، واجد این هنر است که همه اشتباهات را تبدیل به محاسن می‌سازد. اگر انسان همه اشتباهات خود را می‌شناخت، زندگانی‌اش نفرت‌انگیز و اکراه آور بود. انسانی که خود را دوست می‌دارد، اشتباهات خود را لذیذ و مطبوع می‌سازد. برای تبدیل اشتباهات به محاسن باید اشتباهات خود را شناخت. انسانی که ضعف‌های خود را می‌شناسد، از ضعف‌های خود تقواها و هنرهای خود را می‌سازد. ضعف‌های خود را به عنوان هنر و تقوای خود می‌نماید. ضعف موقعی به عنوان ضعف در جامعه تلقی می‌شود که به عنوان ضعف نمود بکند. کسی که ضعف خودش را نمی‌شناسد، ضعفش را به عنوان ضعف می‌نماید یا به عنوان ضعف نموده می‌شود. اما آن که ضعف خودش را می‌شناسد، ضعفش را به عنوان هنر و قدرت می‌نماید. ضعف به خودی خودش نتیجه شوم ندارد تنها موقعی نتایج شوم دارد که از طرف ضعیف شناخته نشده است. ضعف شناخته شده یا نموده نمی‌شود یا به شکل قدرت و هنر نموده می‌شود. انسان، حیوانی بود که ضعف خود را شناخت. خطر هر قدرتی در آن است که

ضعفی را که در کنارش دارد نمی‌تواند بشناسد. مقتدر در اثر همان قدرتش، ضعف‌هایش را به خوبی نمی‌شناسد. شانس هر ضعیفی آن است که ضعف مقتدرین را بهتر از خود آن مقتدرین می‌شناسد. ضعیفی که به ضعفش پی برد از ضعفش نمی‌هراسد. انسان برای این که ضعیف است از قدرتمند شکست نمی‌خورد بلکه برای این شکست می‌خورد چون ضعف خود و ضعف قدرتمند را نمی‌شناسد. ضعیفی که تنها قدرت را در قدرتمند می‌بیند، همیشه اسیر و عبد او خواهد ماند. ضعیف باید ضعف‌های خود را بشناسد و دوست بدارد. ضعیفی که نفرت از ضعف‌های خود دارد، نخواهد توانست ضعف‌های خود را برای رسیدن به قدرت در نظر بگیرد.

۱۸۳. باید تنها یک قیافه داشت

مردم برای آن که دیگران را بفربیند چهره خود را تغییر می‌دهند نقاب در رخ خود می‌زنند. ولی این نقاب چون وامی است، زود شناخته می‌شود. این قیافه‌گیری‌ها همه نقاب‌های وام گرفته شده هستند. شاید راه بهتر فریب دادن این باشد که انسان چهره خود را نگاه دارد ولی خود را تغییر بدهد. با همان چهره‌ای که داشت، خودی دیگر پیدا کند. آیا انسانی نبوده است که چندین بار خودش را تغییر داده است ولی همان یک قیافه را داشته است؟ آیا انسانی نیست که هر روز چندین بار زیر همان قیافه، خود را تغییر می‌دهد؟ انسان نیاز به نقاب و قیافه‌گیری ندارد. خود بسیار ساکن شده است. تنبلی و بی‌حرکتی خود سبب تغییر قیافه می‌شود.

آیا کسی که یک قیافه دارد و چندین خود، می‌توان او را شناخت؟ او، چند اوست آیا او می‌داند که کدام اوست؟

۱۸۴. افکار ما نیرومندتر از ما هستند

ما نباید بگذاریم یک فکر، ما را آن قدر پابند خود سازد که برای رهایی از آن فکر، بایست با آن بجنگیم و از آن نفرت پیدا کنیم. ما باید نیرومندتر از آن بشویم که یک فکر یا عقیده بتواند مزاحم حرکت ما بشود و جرأت هم‌وردی با ما داشته باشد. ضعف ما به اندازه‌ای است که برای رهایی از هر فکر یا عقیده‌ای باید دهه‌ها از عمر خود با آن تلاش کنیم. ما باید خود را در مقابل افکار خود نیرومندتر سازیم. افکار ما نیرومندتر از خود ما هستند. ما باید نسبت به افکارمان آن قدر قدرت پیدا کنیم که بتوانیم نسبت به آن‌ها بیطرف باشیم.

۱۸۵. تفاوت عمل استثنایی و عمل تصادفی

ما می‌کوشیم که ارزش خود را با ارزش اعمال و افکار استثنایی خود مشخص سازیم مردم باید ارزش اعمال و افکار استثنایی ما را به ما بدهند. بهترین افکار و اعمال، کارهای نادر و استثنایی ما هستند. بدین سان زندگی عادی ما و افکار و رفتار معمولی ما با آن ارزش استثنایی، که به ما داده شده است، سنجیده می‌شود. مردم یا مجبور می‌شوند همیشه افکار و رفتار معمولی ما را تجلیل کنند تا ارزش استثنایی پیدا کنند یا با شناختن معمولی بودن افکار و اعمال عادی ما، اعمال و افکار استثنایی ما را نیز منکر می‌شوند. یک فکر یا عمل استثنایی، یک فکر و عمل تصادفی نیست. عمل و فکر استثنایی یک فرد، در او تصادف نیست. ما می‌پنداریم که یک انسان بزرگ باید در همه افکار و اعمالش بزرگ باشد تا عمل و فکر بزرگ تصادفی نباشد. با این خرافه است که ما با معیار قرار دادن، این عمل و فکر قهرمانی، سراسر زندگی او را مسخ می‌کنیم تا این عمل و فکر در او تصادفی نباشد. ما در اثر این که نمی‌توانیم تفاوت عمل یا فکر تصادفی را از عمل و فکر استثنایی از هم باز بشناسیم. برای قبول استثنایی بودن بعضی اعمال و افکار یک فرد، می‌کوشیم تا همه اعمال و افکار او را به طور تمامی، استثنایی سازیم. یک فرد می‌تواند افکار و اعمال استثنایی داشته باشد بدون آن که خودش به طور سراسری استثنایی باشد.

اخلاق و فلسفه می‌خواهند از استننا، قاعده کلی بسازند. انسان می‌کوشد که همه اعمال و افکارش را طبق حقیقت یا ایده‌آل خود بسازد چون حقیقت و ایده‌آل، افکار استثنایی او هستند و برای آن که او در همه اعمال و افکارش استثنایی بشود و یا باشد (چون استننا همیشه محدود به یک عده موارد محدود است) می‌کوشد در همه اعمال و افکار خود را استثنایی بنماید. بدین سان اخلاق موجد تظاهر و تلبیس و دورویی است. اخلاق، نمی‌تواند بدون ریا و

تظاهر وجود داشته باشد، چون معیارهای اخلاقی، همه استوار بر اعمال و افکار استثنایی هستند. فلسفه و اخلاق می‌خواهند از استثنا قاعده بسازند.

۱۸۶. آیا حقیقت باید فهمیدنی باشد؟

آثار نویسنده‌ای فهمیده می‌شود که رعایت خواننده را کرده باشد. چون برای گفتن حقیقت نباید رعایت کسی را کرد و کسی که رعایت خواننده‌ای را می‌کند، در باطن، رعایت خود را کرده است. شناختن حقیقت با عدم رعایت خود و حقیقت خود شروع می‌شود. تفکر در آناتی پدیدار می‌شود که انسان با جسارت از رعایت خود و افکار خود صرف‌نظر می‌کند و درست بعد از این آنات استثنایی است که خودش نیز خودش و افکارش را نمی‌فهمد. آن چه فهمیده نمی‌شود نیاز به قدرت فهم بیشتر ندارد بلکه به جسارت بیشتر نیاز دارد.

۱۸۷. پدر فکر یا مامای فکر

سقراط می‌خواست که او مامای افکار باشد. همه مردم می‌توانستند، به فکر، آبیستن شوند. اما مردم نیاز به متفکری نیز داشتند که آن‌ها را آبیستن کند. مامای فکری درد زایمان را کمتر می‌کند و افکار را سالم به دنیا می‌آورد. ولی آن که به فکر آبیستن شد، به اجبار و بدون ماما نیز فکر را خواهد زایید. درد زاییدن او را از زاییدن باز نخواهد داشت. مردم نیاز به مامای فکری ندارند. مردم نیاز به آبیستن کننده‌ی فکر دارند. پدر فکری کم است، همه مادر فکری و چون یک متفکر نمی‌تواند همه مردم را آبیستن کند افکار را می‌سازد. عروسک‌های فکر جای کودکان فکری را می‌گیرند. مردم عقیم، عروسک‌های فکری خود را جایگزین کودکان فکری خود ساخته‌اند.

۱۸۸. وارث قهرمانان کیست؟

وقتی قهرمانان می‌آیند، همراهان کمی دارند ولی وقتی می‌میرند، همه او را به ارث می‌برند ولو چیزی هم از او به ارث نبرند.

۱۸۹. خصوصیات مشترک اخلاقی رهبر و رهبری شنوندگان

رهبر برای این رهبر نیست که از آن تقوایی (اخلاقی) که مردم در جامعه دارند، بیشتر دارد (همان خصوصیت اخلاقی که در مردم، ناچیز و ناقص و ناتمام است در او به حد کمال و وفور وجود دارد) بلکه رهبر درست برای آن رهبر است که خصوصیات اخلاقی متضاد با جامعه (مردم) دارد. خصوصیات اخلاقی او بر ضد خصوصیات اخلاقی مردم است. هماهنگی رهبر با رهبری شدگان در این است که، در اثر همین تضاد، متمم و مکمل همدیگر و یک وحدت به وجود می‌آورند. رهبر هیچ‌گاه روی این خصوصیات متضاد اخلاقی با مردم نمی‌ایستد بلکه خصوصیات اخلاقی که با مردم مشترک دارد بیشتر تأیید می‌کند. این خصوصیات اخلاقی در حد کامل تری تساوی او را با مردم می‌رساند. در حالی که آن خصوصیات اخلاقی، که متضاد با خصوصیات اخلاقی مردم است، نابرابری و برتری او را به مردم می‌رساند. از این رو یک رهبر برای آن رهبر نیست که مثال اعلی و آسوه حسنه و سرمشق مردم است (مردم تقوای مشترک با او پیدا می‌کنند- تنها او نمونه بهتر و یا بهترین نمونه است) بلکه یک رهبر برای آن رهبر است که صفاتی بر ضد صفات و اخلاق مردم دارد. سرمشق مردم بودن شامل خصوصیات است که این صفات متضاد با صفات مردم را می‌پوشاند.

۱۹۰. چرا ما ضد قدرتییم؟

قدرت بدین سان از بین نمی‌رود که ما ضد قدرت باشیم. بلکه درست بدین ترتیب به وجود می‌آید. ضد قدرت، برای

این ضد قدرت است چون خود قدرت ندارد ولی می‌خواهد قدرتمند باشد. او قدرت موجود را از بین می‌برد تا فضا برای پیدایش قدرت او ایجاد گردد.

۱۹۱. برای چه ما دشمن را قوی‌تر می‌سازیم؟

شناختن صحیح قدرت دشمن، علامت قدرت است و نسبت دادن قدرت بی‌نهایت زیادی به دشمن، که او در واقع ندارد، علامت ضعف است. برای ضعیف‌تر شدن باید قدرتمند را قدرتمندتر پنداشت. ضعف محض موقعی ایجاد می‌شود که برای دشمن قدرت مطلق قایل شود. ضعیف محض با مقتدر مطلق دشمن نیست. دشمن تا موقعی هست که ضعیف هنوز در خود قدرتی برای مقاومت می‌یابد. (مسئله قدرت بی‌اندازه برای امپریالیسم قایل شدن). خدا وقتی برای ما قدرت مطلق شد دشمنی مان تبدیل به دوستی می‌شود.

۱۹۲. چرا همدرد محرومین هستیم؟

برای آن که ما سخت دلی خود را نسبت به یک چیزی جبران کنیم متضاد با آن چیز را می‌یابیم تا به آن دلسوز باشیم. بدین سان قساوت ما تبدیل به همدردی می‌شود و همین طور بالعکس همدردی ما با یک چیز خودش را در قساوت به آن چه که ما متضاد با آن چیز می‌پنداریم نمودار می‌سازد. همدردی کردن ما با محرومین به رفع درد یا کاستن درد آن‌ها نمی‌انجامد. بلکه به ایجاد درد و عذاب برای مقتدرترین و موفق شدگان می‌کشد. دل ما برای محرومین نمی‌سوزد بلکه دل ما برای خودش می‌سوزد. در ایجاد درد و عذاب برای مقتدر دل خود ما تسلی می‌یابد. دلسوزی (همدردی)، ما را از لحاظ اخلاقی مجاز و محق به مجازات کردن و جهنم ایجاد کردن می‌کند. همدردی با یکی حق اخلاقی برای دردآوری بر دیگری به ما می‌دهد. و این سایقه معذب‌سازی آن قدر لذیذ است که ما برای ادامه آن به دنبال کسانی می‌گردیم که به آن‌ها همدردی کنیم. ما عطش برای همدردی داریم. ما به دنبال کشف محرومین و ستمدیدگان می‌رویم. ولی محرومین و ستمدیدگان نیاز به کشف شدن ندارند. جایی نیست که نتوان همدردی کرد! سایقه معذب‌سازی صبح و شب بیش از اندازه تغذیه می‌شود.

۱۹۳. مؤمن و قدرت

آن که می‌خواهد مردم را به خود یا فکر خود مؤمن سازد به دنبال فکری می‌رود که تأثیری بیشتر داشته باشد نه حقیقت بیشتر. تأثیر و نفوذ کردن تقدم بر حقیقت دارد. او همیشه میان افکار و تصاویر چیزی که بیشترین تأثیر را داشته باشد انتخاب می‌کند. چون ایمان موقعی ایجاد می‌شود که در قلب مردم نفوذ کرده بشود. با عمیق‌ترین تأثیرات است که می‌توان ایمان ایجاد کرد. ما ایمان به کسی یا فکری پیدا می‌کنیم که بیشترین قدرت را بر ما یا بر افکار ما دارد. کسی که به دنبال مؤمنین می‌گردد مجبور است این فرض را بپذیرد که حقیقت بیشترین قدرت و نفوذ و تأثیر را دارد، تا نشان بدهد که او تأثیر کردن و نفوذ کردن را مقدم بر حقیقت نمی‌کند. تا نشان بدهد که حقیقت، اولویت دارد. ولی حقیقتی که شدیدترین و عمیق‌ترین و فراگیرنده‌ترین قدرت (نفوذ و تأثیر) را بر ما دارد، به خودی خود نفی آزادی ما را می‌کند. از این گذشته حقیقتی که چنین قدرتی را در تأثیر و نفوذ و تصرف انسان دارد نیاز به کسی، به واسطه‌ای ندارد، بلکه خودش مستقیماً و بلاواسطه ما را تصرف می‌کند. اما مسئله همان قدرت حقیقت است. انسانی که حقیقت می‌گوید، از حقیقت برای خود، قدرت آن را می‌خواهد. حقیقت برای او یا سرچشمه یا وسیله قدرت است چون از حقیقت، تنها قدرت را می‌خواهد، دائماً منکر آن می‌شود که کوچک‌ترین علاقه به قدرت داشته باشد. او به نام حقیقت از همه می‌خواهد که کسی نباید قدرت را بخواهد. همه باید جز او خلع سلاح شوند. همه قدرت از حقیقت است، یعنی از اوست، و اوست که تنها حقیقت واحد را دارد. یعنی او تنها کسی است که حق حاکمیت دارد.

۱۹۴. ارزش هدف

عمل در دنیا برای آخرت سبب می‌شود که دنیا را به عنوان هدف و غایت از بین ببرد. اما عمل در دنیا برای آخرت، نسبت به دنیا لاقید، منکر، یا بر ضد دنیا می‌شود چون عمل تبدیل به وسیله‌ی خالص برای آخرت می‌شود. دنیایی که هدف نیست، ارزش هم ندارد. عمل وسیله‌ای برای رسیدن به نتیجه‌ای که ورای دنیا قرار دارد نیست. عمل و دنیا با هم یک وحدت می‌سازند. نهادن هدف عمل، ورای دنیا، نه تنها انکار دنیا یا تحقیر و زشت سازی دنیا و لاقید سازی ما نسبت به دنیاست بلکه تقلیل دادن خود عمل به وسیله است.

عمل باید برای دنیا (به هدف و غایت دنیا) باشد تا لاقیدی نسبت به دنیا، تا تحقیر کردن دنیا، تا انکار دنیا از بین برود. عمل سیاسی موقعی شروع می‌شود که هدف مستقیم و نهایی عمل، دنیا باشد. دنیا، بی ارزش شده است چون او هدف مستقیم و نهایی عمل نبوده است. این دنیا نیست که با ارزش یا تنها وسیله‌ای برای آخرت است بلکه این هدف است که دنیا را با ارزش یا وسیله می‌سازد. انحراف عمل از هدف قراردادن دنیا، دنیا را بی ارزش ساخته است.

۱۹۵. دشمن، بله، ضدیت، نه

ما نیاز به آن داریم که دشمن را ضد خود بسازیم تا بتوانیم با او به بهترین وجهی مبارزه کنیم. برای آن که دشمن را تبدیل به ضد خود سازیم، فکر و عقیده و اخلاق او را تبدیل به ضد فکر و عقیده و اخلاق خود می‌پنداریم. او به آن چه خود را عینیت می‌دهد، باید متضاد با چیزهایی باشد که ما خود را با آن‌ها عینیت می‌دهیم. استحاله دشمن به ضد می‌تواند مبارزه جویی و پرخاشگری و قهرورزی را به آخرین اوج خود برساند. تقلیل اختلافات اجتماعی و سیاسی و دینی و فلسفی به تضادها برای آتش زدن به دشمنی است. وقتی همه چیزها در تضادها اندیشیده شد، در همه چیز دشمنی آشتی ناپذیر ایجاد می‌گردد. در تفکر تضاد هست ولی دو فکر هر چه هم متضاد با هم باشند، دشمن هم نیستند. دو فکر نسبت به هم دوستی و دشمنی ندارند. از این رو برای تفکر، می‌توان همه افکار را تبدیل به تضاد ساخت چون تضاد آن‌ها با هم سبب ترکیب و وحدت و تفاهم و نزدیکی آن‌ها با هم می‌شود. اما آوردن تضاد و اقیاعات، برانگیختن دشمنی در اقیاعات، برای نابود ساختن یکدیگر یا حکومت یکی بر دیگری می‌شود. در دنیای اجتماع و سیاست نباید دشمن ما، ضد ما انگاشته بشود. افکار و اخلاق و معتقدات او هر چه هم با هم بیگانه و با افکار و اخلاق و معتقدات ما متفاوت باشند، ضد ما نیستند. از این گذشته هیچ کس عینیت کامل و تغییرناپذیر با افکار و اخلاق و معتقداتش ندارد. بستگی انسان با فکر و عقیده و اخلاقش، هر چه هم نیرومند و مطلق پنداشته شود، پاره شدنی است و لو خود نیز رابطه خود را با فکر و عقیده‌اش تغییرناپذیر و مطلق بدانند. اگر چنانچه افکار و معتقدات و اخلاق او نیز به فرض ضد افکار معتقدات و اخلاق ما باشند ولی خود او ضد ما نیست. هر انسانی، غیر از ماست (دیگری است) اما ضد ما نیست. تضاد تنها در دنیای فکر ارزش دارد.

۱۹۶. اقدامات ما برای آزادی به استبداد می‌کشد

با وسایل، با نهادها، با روش‌ها، با افکاری که ما آزادی خود را می‌سازیم و نظمین می‌کنیم، استبداد تازه را بی‌خبر از خود به وجود می‌آوریم. هدف آزادی، آگاهی ما را از استبدادی که در این وسایل، نهادها، روش‌ها نهفته است می‌کاهد. استبداد، محصول اقدامات ما برای آزادیست. برای رسیدن به آزادی باید در اقدامات خود، در وسایل خود، در روش‌های خود، در نهادهای خود برای تولید و ابقای آزادی شک کرد.

۱۹۷. اندیشه در باره اندیشه

تفکر، بیشتر اندیشیدن در باره افکار دیگران است تا اندیشیدن در باره اقیاعات و پدیده‌ها. بزرگ‌ترین اقیاعات همان افکار است. ما کمتر مستقیماً راجع به اقیاعات می‌اندیشیم بلکه راجع به فکر دیگری در باره اقیاعات می‌اندیشیم.

تفکر در تاریخ افکار روش اندیشیدن است نه بدست آوردن یک دید تاریخی. برای اندیشیدن، باید درباره اندیشه دیگری اندیشید. اندیشه‌های تاریخی همیشه واقعیت موجود هستند.

۱۹۸. نصفی که بیشتر از یکی است

خدا، نصف انسان است چون تنها صفت‌های خوب انسان را دارد. وقتی نصفی، بهتر از نصف دیگر است، از نصف بودن نمی‌افتد. انسان از نصف بهتر خود خدایش را ساخته و از خود جدا کرده و همیشه با نصف بدتر خود زیسته است. جایی که بدی‌ها و نیکی‌ها از هم جدا ساختنی هستند، انسان، دو نیمه می‌شود. ولی بدی از نیکی جدا ساختنی نیست. همان چه بد است استحاله به نیکی می‌یابد و بالعکس همان چه نیک است استحاله به بدی می‌یابد. ایجاد یک خوبی مطلق که هیچ گاه قابل تغییر و استحاله به بدی نیست (نمی‌تواند بد بشود) وجود انسان را نامفهوم و بی ارزش می‌سازد. وقتی خوبی مطلق ساخته شد دیگر خوبی و بدی قابل تحول به هم نیستند و قدرت اخلاقی انسان که همین تحول خوبی و بدی به همدیگر است نابود ساخته می‌شود. هیچ گاه نمی‌شود خوبی را به جایی رسانید که قابل تحول به بدی نباشد و بدی را به جایی رسانید که قابل تحول به خوبی نباشد. اهریمن و خدا، بدی و خوبی، از هم پاره شده و غیر قابل تحول بهمند. خدایی که شیطان نمی‌شود، علامت پارگی وجود انسان است. اخلاق، با خوبی و بدی جدا از هم سرو کار ندارد بلکه اخلاق، تفکر در باره تحولات خوبی و بدی به همدیگر است جداساختن و پاک ساختن خوبی از بدی، خوبی را تثبیت و محکم و ابدی نمی‌سازد.

انسان همیشه خوب نمی‌ماند بلکه بدی باید همیشه تحول به خوبی بیاید و همان طور بالعکس خوبی همیشه تحول به بدی می‌یابد. چه مقدار از عالی‌ترین تقوای انسانی در تاریخ شرارت‌ها و فسادهایی را پدید آورده‌اند که بدون آن تقوای عالی امکان نداشتند. کسی که تقوی تازه‌ای پدید می‌آورد باید بداند که خطر تحول این تقوای تازه به شرارت و جنایت‌های غیر منتظره و نشناخته چیست. راه تحول تقوا را به شر نمی‌توان مسدود ساخت. نمی‌توان خدایی ساخت که امکان استحاله به شیطان را نداشته باشد. خدا نصف مصنوعی انسان است، همان طور که شیطان نصف دیگر مصنوعی اوست. این پارگی انسان سبب پیدایش تقوای عالی‌تر و به همان ترتیب سبب شرارت‌های خبیث‌تر می‌گردد. وقتی نصفی از انسان تحول به خدا یافت خواه ناخواه نصف دیگر او تحول به اهریمن می‌یابد و اهریمن و خدا در وجود انسان همیشه وحدت خود را حفظ می‌کنند. آن که انالحق می‌گوید بی‌خبر از آن است که انا الشیطان هم هست. از وحدت انسانی دو وجود متضاد و آشتی‌ناپذیر که دشمن مطلق با هم دارند به وجود می‌آید.

۱۹۹. پایان خلاقیت یک ایده

در آغاز یک ایده یا اصل که پیدایش می‌یابد یک قدرت درونی فورانی در خود دارد که بدون هیچ کمکی خود را می‌گستراند. بعد از اینکه دوره‌ی خلاقیت درونسوی ایده یا اصل به پایان رسید، دوره‌ای می‌رسد که احتیاجات و ضروریات خارجی به آن ایده یا اصل فشار وارد می‌آورند تا خود را در جهات این احتیاجات و ضروریات بگستراند. در این دوره است که منطق و روش تفسیر و تأویل لازم است تا از آن ایده یا اصل نتایج را بیرون کشانید. در مرحله اول که ایده یا اصل قدرت گسترش خود را از خود دارد آن ایده یا اصل به واقعیات شکل می‌دهد و در مرحله دوم که احتیاجات و ضروریات خارجی آن ایده یا اصل را مجبور به گسترش می‌کنند آن احتیاجات و ضروریات به آن ایده یا اصل، شکل می‌دهند. اما معتقدین به آن ایده یا اصل قدرت خلاقیت احتیاجات و ضروریات را به حساب قدرت خلاقیت ایده یا اصل خود می‌گذارند. از این رو ست که احتیاجات و ضروریات، تنها به عنوان فشار و بار، تحمل می‌شوند و دردناک و عذاب‌آور می‌شوند چون ارزش مثبت احتیاجات و ضروریات شناخته نمی‌شوند. یک نیاز تازه معنای نهفته در یک ایده یا اصل را بیرون نمی‌کشد بلکه معنایی تازه برای آن ایده یا اصل می‌آفریند. آن چه را تفسیرات و تأویلات، گسترش همان ایده می‌پندارند آفرینش تازه آن ایده است. اسلام راستین یا سوسیالیسم راستین چیزی جز تلاش برای از نو آفرینی اسلام یا از نو آفرینی سوسیالیسم نیست.

۲۰۰. جایی که تساوی بر ضد آزادی است

همیشه مبارزه برای هر نوع آزادی بر ارزش و حقوق فرد می‌افزاید ولی آن مفهوم تساوی که ارزش فردیت را از بین ببرد بر ضد آزادی است. آن قدر تساوی را باید پذیرفت که فردیت به جا بماند و رشد کند تساوی مو قعی معنا دارد که فرد مستقل وجود داشته باشد. چون مبارزه برای آزادی همیشه علی رغم امتیازات (امتیاز در اثر تعلق به یک عقیده، امتیاز در اثر تعلق به یک طبقه چه اشراف، چه روحانیون، چه سرمایه داران ...) شروع می‌شود، در آغاز، تساوی با آزادی مشتبه ساخته می‌شود. تنها تساوی آزادی به وجود نمی‌آید. فرد مستقل در اثر همان استقلالش با فرد مستقل دیگر نامتساوی است.

۲۰۱. من می‌اندیشم، پس من هستم دکارت

چون من می‌اندیشم پس من به عنوان یک فرد هستم. آن چه من می‌اندیشم و می‌توانم ببینم برای این که من به عنوان یک فرد می‌اندیشم، هست. بدین سان تقدم وجود فرد بر هر چه می‌اندیشد و اولویت اندیشه‌ی فردی پیدایش یافت. هر چه من به عنوان فرد می‌اندیشم هست و هر چه من به عنوان فرد نبینم نیست. انکار کردن هر چیزی با نبیندیشیدن میسر می‌شود. اندیشیدن فرد حق وجود به هر چیزی می‌داد. چنین فردی لازم بود تا از گیر عقاید مطلق رها بشود، چون دیگر او نیاز به مبارزه با آن‌ها و رد کردن آن‌ها را نداشت. او تنها در باره آن عقاید نمی‌اندیشید و از اندیشیدن در باره آن‌ها صرف نظر می‌کرد. چیزی که او نمی‌اندیشید برای او نبود. و چیزی که اجتماعی از این افراد در باره‌اش نمی‌اندیشیدند برای آن اجتماع نبود. مبارزه با حقایق مطلق لازم نیست و انسان را پا بست و آلوده می‌سازد.

۲۰۲. برای حرکت دادن باید سیلاب شد

یک فکر برای این حرکت نیست چون خودش تغییر می‌یابد بلکه یک فکر حرکت است چون فکر دیگری را تغییر می‌دهد و همین طور حرکت است چون با برخورد به فکر دیگری خودش تغییر داده می‌شود. بدین سان یک جریان فکری در مغزها ایجاد می‌شود. جایی که یک فکر ثابت و سفت و منجمد می‌شود این جریان به هم می‌خورد. یک مغز که در اجتماع نمی‌اندیشد (ولی تنها به یک عده افکار ثابت معتقد و مؤمن است) تفکر اجتماعی را باز می‌دارد. چون حرکت فکری یک مغز نمی‌تواند در مغزهای دیگر جریان یابد. هرگاه فکری که از یک مغز جریان یافت و به مغزهای سنگ شده برخورد و بازگشت، آنگاه متوجه می‌شود که برای حرکت دادن عقیده باید سیلاب شد.

سنگ‌ها را تنها یک سیل می‌تواند از جا بکند. عدم تحرک فکری و اندیشیدن جبری و ایمان و اعتقاد مطلق نیاز به افکاری دارند که قدرت فوق العاده‌ی سیلاب را دارند. مغزهایی را که نمی‌شود حرکت داد باید از جا کند. از این روست که در این اجتماعات تنها افکار سیلابی در اجتماع مؤثرند. در حالی که در اجتماعی که در مغزها حرکت افکار وجود دارد، تفکر یک جریان دایم میان مغزهاست.

۲۰۳. بریدن از یک عقیده، کندن ریشه یک قدرت اجتماعی است

باید از عقاید، افکار، ارزش‌ها، معیارها برید، تا حکومت استبدادی آن عقاید، ارزش‌ها، و معیارها را نابود ساخت. من از هر چه که بگسلم (ببرم) دیگر نخواهد توانست بر من حکومت کند. بدون همکاری خود انسان کسی نمی‌تواند بر او حکومت کند. حتی تسلیم شدن به یک حکومت یا لاقید بودن نسبت به یک حکومت (که حکومت بر او را میسر می‌سازد) نیاز به وجود عقیده‌ای یا ارزشی یا فکری در من دارد. و وقتی من از این عقیده یا ارزش یا فکر بگسلم آن حکومت تنها در زور می‌تواند پایدار بماند. و هر حکومتی در زور از بین می‌رود چون زور برای پایداری باید همیشه در همه جا حاضر باشد و از عهده این کار بر نمی‌آید.

۲۰۴. مفتضح سازی، راه رسیدن به قدرت می‌شود

به جای علاقه به انتقاد، عطش برای مفتضح ساختن، جامعه را فرا می‌گیرد. برای اهمیت یافتن در چنین اجتماعی، باید قدرتمندان یا پولداران یا افراد با حیثیت را در اجتماع مفتضح ساخت. افتضاح را به جای انتقاد می‌گذارند و افتضاح نام انتقاد می‌گیرد. مفتضح ساختن همیشه انتقام روح‌های کوچک و حقیر است که می‌خواهند با یک ضربه آن چه قدرت و عظمت و حرمت دارد از بین ببرند و خود با یک ضربه به قدرت و عظمت و حرمت برسند. مفتضح سازی ایجاد تقوایی برای آن که مفتضح می‌سازد نمی‌کند. جامعه‌ای که انتقاد و افتضاح را با هم مشتبه می‌سازد، گوش بسیار شنوا برای فضیحت‌گری و فضیحت و رسواسازی و افشاگری دارد. جامعه‌ای که عطش برای شنیدن افتضاحات و رسواسازی‌ها و افشاگری‌ها دارد، همیشه این روح‌های حقیری که انتقام حقر خود را می‌خواهند از دیگران بگیرند، بر آن‌ها حکومت خواهند کرد این مفتضح سازنده است که بر جامعه افتضاح پرست حکومت می‌کند. کسی که از یک افتضاح، بیشتر از یک انتقاد لذت می‌برد، مفتضح سازنده را بر منتقد ترجیح خواهد داد.

۲۰۵. در انتظار امام غایب

کسی که برای اصلاح جامعه در انتظار آمدن خدا یا در انتظار ظهور امام می‌نشیند، جامعه را فاسدتر و بدتر می‌سازد. نشستن در انتظار، ایجاد عدم علاقه در تغییرات جامعه به سوی بهزیستی می‌کند. من منتظر خدا یا امام هستم، چون ایمان به قدرت و عقل خودم برای حل مسایل سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ندارم. اگر چنانچه من به حالت انتظار کشیدم ادامه بدهم ولی علی‌رغم این انتظار در تغییرات اجتماعی نیز کوشا باشم تا جامعه حد اقل فاسدتر آن چه هست نشود یا جامعه از فساد کنونی‌اش کاسته شود، پس انتظار کسی را می‌کشم که دیگر به او نیاز ندارم. چون وقتی انسان بتواند از فاسدتر شدن جامعه ممانعت کند، می‌تواند جامعه را نیز اصلاح کند و کسی که می‌تواند خود جامعه را اصلاح کند دیگر در انتظار کسی نمی‌نشیند. نمی‌شود هم انتظار یک مصلح را کشید و هم خود در خود قدرت اصلاح داشت. آن که انقلاب می‌کند، ایمان به قدرت خود در اصلاح کردن جامعه دارد. انتظار یک مصلح اجتماعی را کشیدن، همیشه علامت یأس از قدرت خود به اصلاح است. در گذشته اصلاح جامعه کار خدا و نماینده خدا بود. از این رو می‌باید منتظر خدا یا نماینده‌اش شد ولی حالا دیگر اصلاح جامعه، کار انسان شده است. باید به خود ایمان داشت، آن که منتظر خدا یا امامش می‌نشیند به خودش و عملش ایمان ندارد.

۲۰۶. در دنیای سیاست کسی نمی‌خوابد

یکی از متفکرین نوشته است که در سیاست، مقدس واقعی کسی است که مردم را برای سعادتشان می‌کشد و احمق می‌کند. عمل برای مردم آن قدر هدف مقدسی است که هر عملی را مجاز می‌سازد حتی کشتن و تحمیق خود مردم را. اگر در دنیای سیاست به مقدسین نیاز نبود حماقت و کشتار کمتر بود. این پندار که مرد مقدس عملش تنها برای خاطر مردم است، او نمی‌تواند هیچ عملی به نفع خودش بکند، مردم را به خواب و غفلت می‌اندازند. در سیاست هر عملی از قدرت سرچشمه می‌گیرد. از این رو هر عملی از هر سیاستمداری باید از همین نقطه نظر کنترل شود. مردم برای حفظ قدرت خودشان باید حدود قدرت هر سیاستمداری را زیر نظر داشته باشند. قانع ساختن مردم از این که کسی که آگاهانه برای مردم کار می‌کند، دلیل بر آن نیست که ناخودآگاهانه برای از دیاد قدرت خودش کار نمی‌کند بی‌خبری یک کسی از قدرت خواهی‌اش و انکار قدرت خواهی و اثبات نخواستن قدرت در فداکاری دلیل فقدان فعالیت سایقه قدرت در او نیست. مردم جایی می‌خوابند که اطمینان می‌کنند. همیشه تقدیس و ایمان به تقوا و فداکاری، جایی است که عقل مردم به خواب میرود.

کسی که در سیاست بیدار است نیاز به سیاستمداران مقدس ندارد کسی که در سیاست می‌خواهد بخوابد (در سیاست نیندیشد و دخالت نکند) نیاز به مردان مقدس دارد تا در اثر ایمان به آن‌ها، اطمینان کامل برای خوابیدن داشته باشد. در دنیای سیاست کسی نمی‌خوابد.

۲۰۷. کسی به خدا حقی ندارد

انسان می‌تواند حقش را از انسان دیگری بگیرد اما انسان نمی‌تواند حقش را از خدا بگیرد. چون به خدا کسی حقی ندارد. از این رو انسان نخواهد توانست، از هر حکومتی که با مفهومی از خدا پیوند یافت، حقش را بگیرد. چون خدا، حق است و حکومت خدایی، حکومت حق است. باید کسی حکومت بکند که انسان بتواند بر او حق داشته باشد و بتواند حق را از او بگیرد. حق، همیشه گرفتاری است. انسان آن قدر حق دارد که می‌گیرد. از این رو است که حکومت نباید عینیت با حق یا با حقیقت پیدا کند. از چنین حکومتی نمی‌توان حق را گرفت. حق، تعادلی است که میان گیرندگان حق حاصل می‌شود. حکومت هم باید حقش را از مردم داشته باشد. حکومتی که مردم به او حق نداده‌اند، هیچ حقی ندارد.

۲۰۸. افکاری که خواهند زیست

دو نوع افکار می‌توان نوشت یک: افکاری که خواهند زیست، دو: افکاری که زیسته‌اند. فکری که انعکاس یک زندگی و تجربیاتش است، فکری است که زیسته. فکری که در آینده روش و راه زندگی را ایجاد خواهد کرد، فکری است که خواهد زیست. فکری که محصول یک زندگی و تجربیات است به طور ضروری فکری نیست که بتوان در آینده با آن زیست. با هر فکری یک بار زیسته می‌شود. فکری که با آن یک بار زیسته شد است، آن نیرو را دارد که دوباره از آن بتوان زیست.

۲۰۹. از حق مساوی به طور مساوی استفاده نمی‌شود

حقوق مساوی سبب ایجاد احتیاجات مساوی نمی‌شود. احتیاجات نامساوی سبب می‌شود که افراد مختلف از حقوق مساوی که دارند به طور نامساوی استفاده ببرند. هر کس از یک حق مساوی برای همه به یک اندازه استفاده نمی‌برد. استفاده از یک حق است که سبب عدم تساوی می‌شود. با آن که این حق برای همه مساوی است.

۲۱۰. برای قانع ساختن، نیاز به منطق نیست

غالباً استدلال منطقی، برای ایجاد اعتقاد سیاسی با اعتقاد دینی، کفایت نمی‌کند. استدلال باید در سیاست ایجاد اعتقاد سیاسی بکند. همین طور استدلال در دین باید ایجاد اعتقاد دینی بکند. استدلال برای ایجاد اعتقاد، متوجه ساختمان روحی و خرافات و بدیهیات دیگرکس است، ولی استدلال منطقی، به دیگرکس کار ندارد بلکه به صحت و پیوند افکار و ساختمان درونی افکار در خودشان مربوط می‌شود.

۲۱۱. انسان از بدیهیاتش بی‌خبر است

چیزی را نمی‌شود بدیهی گرفت و جزو بدیهیات خود شمرد. بدیهی، فضای دانایی‌ها و نادانی‌های ماست. آن چه در هر عبارت ما برای ما بدیهی است باید یکی دیگر کشف کند که این بدیهیات را ندارد. از این رو ما نمی‌توانیم بگوییم چه چیزها را در فکر خود بدیهی گرفته ایم.

فرض‌های پیشین ما غیر از بدیهیات ماست. بدیهیات فکری ما را متفکرین آینده کشف خواهند کرد. اگر ما بتوانیم ایده‌های خود را در عبارتی که برای مردم بدیهی است بیان کنیم، مردم را به ایده‌های خود معتقد می‌سازیم. تفکری بیشتر در مردم نفوذ می‌کند که بر پایه عبارات و کلمات بدیهی‌تر برای آن‌ها بیان شده است. از این رو افکاری در جامعه قدرت فراوان دارند که بیشتر استوار بر این اصطلاحات و عبارات و تصاویر بدیهی هستند و تنها یک متفکر که از دامن همان زبان برخاسته است این بدیهیات مشترک با مردم را به حد وفور دارد.

۲۱۲. با تفکر، افکار، ذوب می‌شوند

تا موقعی که کسی شروع به تفکر نکرده است، با افکاری که بر می‌خورد مثل سنگ‌های معدنی سفت و سخت اند. تفکر مانند شعاع پر حرارتی است که هر چه نیرومندتر باشد این پاره سنگ‌های فکری را که می‌خواند ذوب کرده تبدیل به مایعات می‌کند. هرچه تفکر بیشتر می‌شود معتقدات کمتر می‌گردد. عقیده موقعی ایجاد می‌شود که افکار، حالت انجماد یا شبیه به انجماد را داشته باشد. خصوصیت تفکر نیرومند همین قدرت ذوب کردن افکاری است که می‌خواند و می‌شنود. از این رو محفوظات او می‌کاهد. چون برای حفظ کردن باید افکار سفت و منجمد و جدا شده باشند. ولی با ذوب شدن افکار درهم و با هم آب می‌شوند.

۲۱۳. افکار ذوب ناشدنی

برای آن که حقایق و ارزش‌هایی را از ذوب شدن نجات داد، باید آن‌ها را ماورای امکانات معرفت قرارداد. تفکر نباید به این ارزشها و حقایق پردازد. مقدس ساختن حقایق و ارزشها و اصول، برای آن است که ذوب نشوند. برای این کار، باید منکر امکانات معرفت انسان در این حقایق و ارزشها و اصول شد. نباید تفکر به آن‌ها بتابد تا امکان ذوب شدن آن‌ها به وجود نیاید. ما در تفکر خود را عادت می‌دهیم که از بعضی حقایق و ارزشها زود رد بشویم. ما جایی که می‌ترسیم بیندیشیم، آن را بدیهی و مسلم می‌شماریم. ما درباره افکاری که ابداع داریم بیندیشیم، افکار دیگر را می‌فهمیم. آنچه که همه چیز را برای ما روشن و فهمیدنی می‌سازد، اندیشیده نیست. ماورای تفکر ما افکار منجمد ابدی ما قرار دارند. حد معرفت ما را افکار مقدس ما معلوم می‌سازند.

۲۱۴. چه افکاری بر اجتماع حکومت می‌کنند

فکری را که انسان نمی‌تواند ذوب بکند به آن احترام می‌گذارد. قبول یک فکر همیشه اعتراف به عجز فکری است. با دشنام دادن به آن و سرکشی در مقابل آن، ما به عجز خود در برابر آن اعتراف می‌کنیم. حتی آن فکر را رد می‌کنیم چون نمی‌توانیم ذوب بکنیم. افکاری بر اجتماع حکومت می‌کنند که اجتماع قدرت ذوب کردن آن‌ها را ندارد.

۲۱۵. احتیاج به ایمان به یک فکر

کسی که نیاز به ایمان به چیزی یا فکری ندارد در آن چیز یا فکر شک نمی‌کند. عدم نیاز به ایمان به فکری عدم نیاز به شک ورزی نسبت به آن فکر نیز هست. ما به فکری شک می‌کنیم که مدت‌ها نیاز به ایمان به آن فکر داشته‌ایم ولی از نیاز ما به ایمان به آن فکر کاسته شده است. و برای رفع این باقی مانده نیاز خود به آن ایمان به شک ورزی می‌پردازیم. انسان به آن اندازه نیرومند است که نیاز به ایمان نداشته باشد. نیاز به ایمان برای جبران ضعف انسان است. ضعیف، نیاز به ایمان دارد. با جابه جا کردن ایمان از یک فکر به فکر دیگر (از یک عقیده به عقیده دیگر، از یک ایدیولوژی به ایدیولوژی دیگر) از ضعف او نمی‌کاهد.

۲۱۶. انسان از تنگ بینی خجالت می‌کشد

برای آن که یک عملی در اجتماع، اعتبار و رونق پیدا کند باید تنگ بینی که برای تحقق آن عمل لازم است، شرم آور نباشد. وقتی کسی از آن تنگ بینی خجالت نکشد بلکه جرأت بکند به آن افتخار بکند، آن عمل در اجتماع جزو تقوا شمرده خواهد شد. تنگ بینی، همیشه با قاطعیت و اطمینان و استقامتی همراه است که مردم را به سرعت به خود جلب می‌کند. در مقابل تردد و دودلی و ناآرامی و حیرانی و ضعف و فقدان قدرت تصمیم‌گیری که در بینش گشاده است، قاطعیت و استقامت و قضاوت سریع تنگ بینی جلوه فریبنده‌ای دارد. ما نیاز به قاطعیت و اطمینان و سرعت قضاوت داریم. بدین سان تنگ بینی نه تنها خجالت آور نیست بلکه به سهولت افتخار آمیز می‌شود. بصیرت وسیع،

دید پر دامنه وافق دار، با خود ضعف‌هایی می‌آورد که بسیاری از آن می‌رمند. هر نوع عمل قاطعانه و مطمینی، نیاز به یک نوع تنگ بینی خاصی دارد. مسئله تنها این است که این تنگ بینی را افتخار انگیز ساخت، تا کسی از تنگ بینی خود خجالت نکشد. از این روست که عقاید و ایدیولوژی‌ها آفریده می‌شوند تا نوع خاصی از تنگ بینی را قابل افتخار سازند. هنوز انسان از تنگ بینی خجالت می‌کشد، پس می‌توان به انسان امید داشت.

۲۱۷. مطلق ساختن ارزش‌های اجتماعی

از آن جا که هر آرمانی (ایده آلی) به حد کشانیدن یک آرزوست، انگیزه‌ی پیدایش آرمانی ضد آن می‌شود که به همان اندازه آرزوی دیگر، به حد کشانیده می‌شود. بالا بردن بی‌نهایت ارزش‌های اجتماعی در جامعه ایجاب پیدایش بالا بردن بی‌نهایت ارزش‌های فردی در مقابل آن می‌گردد. جامعه و فرد در دو قطب متضاد قرار می‌گیرند. برای رفع این تضاد، نباید این دو را با هم ترکیب کرد و وحدت داد بلکه باید از مطلق ساختن ارزش‌های اجتماعی پرهیز کرد. به آخرین حد رسانیدن یک آرزویی در اجتماع باعث پارگی در اجتماع می‌گردد. انسان برای آن که به اوج بستگی (دلبندی) در آرزویی برسد آن را ایده‌آل (آرمان) می‌سازد. وقتی این آرزو به حد نهایی‌اش کشیده شد، بستگی او نیز به حدش میرسد و خطر بستگی به ایده‌آل در همین حد است. چون گسستن از هر ایده‌آلی بستگی به رسیدن به حد آن دارد. بستگی را نمی‌توان به طور بی‌نهایت ادامه داد و بیشتر ساخت. بستگی (ایمان، وفاداری...) وقتی به این سرحد نزدیک شد، امکان گسستن و ترک و رهایی پیدایش می‌یابد. در تعصب، با رسیدن به آخرین حد آن، ایمان از بین می‌رود. فاجعه هرگونه بستگی در، همان اقدام برای بی‌نهایت ساختن، شدت بستگی نهفته است. منجر شدن از ایمان، در برخورد با تعصب شروع می‌شود. همیشه تنها راه چاره در کاستن ایمان (نسبت به عقیده‌ای یا ایده آلی یا اصولی یا ایدیولوژی) متعصب ساختن مومن است. اغلب بی‌خبرند که برای بی‌نهایت ساختن شدت دلبندی همان دلبندی را به حدش (به نهایتش) نزدیک می‌سازند. نقطه پایان هر ایمانی، تعصب است. هر عقیده‌ای که به دوره تعصب رسید، آغاز گسستن از آن عقیده می‌شود.

۲۱۸. تضاد زندگی با حقیقت

حقیقت خواهی و زندگی خواهی دوسایقه مختلفند که در دامنه خاصی باهم سازگارند و از حدی به بعد با هم متضاد می‌شوند. آن که جوینده حقیقت می‌شود این سایقه‌اش، علی‌رغم سایقه زندگی خواهیش، بیشتر رشد می‌کند و از آن پیشی می‌گیرد. از این به بعد سایقه حقیقت خواهی در تضاد با سایقه زندگی خواهی قرار می‌گیرد. هر جوینده حقیقتی حاضر به فدا کردن خواست زندگی‌اش و زندگی‌اش برای حقیقت می‌شود. وقتی سایقه حقیقت خواهی در انسان حاکم و مطلق شد، انسان زندگی را در خود و در دیگران تحقیر می‌کند و نابود می‌سازد. ما نمی‌توانیم حقیقت را نیز بیش از حدی بخواهیم. حقیقت جویی هم از حدی به بعد شوم و شر است. حقیقت را تا حدی باید جست که بتوان آن را با زندگی انسانی سازگار و هماهنگ ساخت یا حداقل بر آن غلبه کرد. حقیقت جستن بزرگ‌ترین ارزش ما نیست بلکه زیستن بزرگ‌ترین ارزش ماست.

۲۱۹. معتقد با شک به عقاید دیگر، عقیده‌اش را نگاه می‌دارد

برای حفظ عقیده خود، باید روش شک ورزی در افکار و عقاید دیگر را دانست و به کار برد. انسان برای حفظ عقیده خودش نباید همیشه از آن دفاع کند بلکه باید بتواند در عقاید و افکار دیگر شک کند. این شک دایم و شدید در عقاید دیگر و افکار دیگر، سبب تجدید و تقویت ناخودآگاهانه ایمان او به عقیده خودش می‌شود. شک ورزی در ماهیتش همه جانبه است. کسی که شک می‌کند به همه چیز شک می‌کند ولی برای مؤمن عقیده خودش همیشه یک استثنا است که جزو همه چیز نیست.

حقیقت هر معتقدی ورای همه چیز و برتر از همه چیز و غیر از همه چیز است. بنابراین شک ورزی و اعتقاد و ایمان می‌توانند دست بدست هم بدهند. مؤمن دایماً به همه افکار و عقاید دیگر شک می‌کند تا قدرت بستگی خود را به حقیقت استثنایی و ماورای همه عقاید و افکار بیفزاید. شک ورزی در خدمت ایمان قرار می‌گیرد. تا حقیقت او

ماورای هر چیز و همه افکار و عقاید قرارداد (و معنای تو حید همین واحد بودن استثنایی است که در کنار واحدهای دیگر نمی‌توان قرار داد) به آن حقیقت نمی‌توان شک کرد. معتقد نمی‌تواند عقیده‌ی خود را در کنار عقاید دیگر بگذارد. در حالی که آزادی خواهی و تسامح بر این اصل قرارداد که همه عقاید در کنارهمند. برای معتقد، روزی که حقیقتش در کنار عقاید و افکار دیگر قرار گیرد، حقیقتش طعمه شک و رزی‌اش خواهد شد شک و رزی او، تحول به بد بینی یافته است. او برای حفظ عقیده به حقیقتش به هر عقیده‌ای دیگر که شک می‌کند آن را بد و شوم می‌سازد. او به هر عقیده‌ای که شک می‌کند آن را زشت می‌سازد. در حالی که شک کردن به چیزی، بد ساختن و زشت ساختن آن چیز نیست. از این رو اگر حقیقت او در کنار عقاید دیگر قرار گیرد بلافاصله حقیقت او شر و زشت خواهد شد. عدم قدرت او گسستن از حقیقتش برای آن است که حقیقتش تنها خوبی و تنها زیبایی برای او شده است.

۲۲۰. ضمانت دوام یک فکر، مغزیست که شباهت به آئینه داشته باشد

خواندن یک فکر به طور مجدد، انگیزه برای پیدایش فکر دیگر می‌گردد. یک فکر همیشه افکار مختلف و حتی متضاد را برمی‌انگیزاند. از این رو است که هیچ گاه یک فکر، یک معنا ندارد. ما به طور مکانیکی یک فکر را نمی‌فهمیم (در خود منعکس نمی‌سازیم). با قبول انعکاس مکانیکی یک فکر است که برای یک فکر یک معنا قایلیم. ولی فکر انگیزاننده است نه باز تابنده. به همین جهت نیز یک فکر همیشه نوعی دیگر تفسیر می‌شود. ادعای معنای صحیح و راستین یک فکر با قبول انعکاس مکانیکی یک فکر ممکن می‌گردد. باید یک نفر باشد که آئینه وار (بدون آن که خود چیزی به آن به آن بیفزاید یا بکاهد، بدون آن که بتواند در آن کوچکترین انحرافی بدهد، معصوم باشد) آن فکر را می‌فهمد تا معنای واحد آن را حفظ کند.

حکومت هر عقیده یا هر فکری، برای حفظ وحدت خود، نیاز به فرد یا ارگانی دارد که انعکاس مکانیکی آن فکر را تضمین کند چون آن فکر و عقیده به خودی خود در هر مغزی چیز دیگری بر می‌انگیزاند.

۲۲۱. مرز روح ما، مرز کشور ما نیست

این مهم نیست که ما از ملل دیگر چه می‌گیریم، این مهم است که ما از آن چه گرفته ایم، چه کرده‌ایم. ما می‌توانیم به آن چه گرفته ایم آن قدر از خود بدهیم که از ما سرشار بشود. هر چه را که ما از خود پر کردیم از ماست و هر چه که ما در آن نیستیم ولو از ما هم بوده از ما نیست. (چنان که فرهنگ خودمان را مدت‌هاست از دست داده ایم و نسبت به آن بیگانه ایم) فرهنگ ما را دیگران مالک می‌شوند، چون از خود پر می‌کنند و ما بدون فرهنگ خود زیست می‌کنیم چون فرهنگ خود را پر نمی‌کنیم. گرفتن فرهنگ و افکار شرق و غرب مهم نیست باید آن‌ها را با خود پر کرد باید آن‌ها را از خود کرد.

روح می‌تواند هر چیزی را تصرف کند. او با چیزی بیگانه است که آن را تصرف نکرده است. فرهنگ شرق و غرب را می‌توان تصرف کرد. مرز روح ما، مرز کشور ما نیست.

۲۲۲. انسان کنشی و ایمان

ما وقتی که ایمان مطلق به یک ایده‌ای داشته باشیم خود و دیگران را با لذت و بدون عذاب وجدانی می‌کشیم. باید راه چنین ایمانی به ایده‌ها را بست. هیچ ایده‌ای هر چه هم مقدس و عالی و حقیقی باشد آن قدر ارزش ندارد که کسی به آن ایمان مطلق بیاورد

۲۲۳. مرزهای عقاید و دستگاه‌های فکری

ایمان به بسیاری از دستگاه‌های فکری و عقاید دوام می‌آورند. چون ما حاضر نیستیم که به آخرین نتیجه گیری‌های آن افکار برسیم. ما ناخودآگاهانه در دستگاه فکری یا عقیده خود آن قدر نتیجه گیری می‌کنیم (فکر را می‌گستریم) که دوام دستگاه فکری یا عقیده را تأمین کند. نفی کردن یک عقیده یا دستگاه فکری تنها با رفتن گامی بیشتر در این نتیجه گیری‌ها صورت می‌گیرد.

بقای هر دستگاه فکر یا عقیده، بستگی به همین مرزهای حساس نتیجه گیری‌ها دارد، و هر معتقدی به طور مبهم ولی با شدت نزدیک شدن به این مرزها را احساس می‌کند و از آن بر می‌گردد و جهت نتیجه گیری را تغییر می‌دهد. معتقد هیچ گاه گسترش افکاری که به آن اعتقاد دارد به پایان نمی‌رساند. از این رو یک نوع بندباز فکری می‌شود. این مهارت در انعطاف دادن به جهت استنتاجات در این مرزهای عقیدتی برای او با چنان سرعت و لذتی صورت می‌بندد که ایمان به قدرت عقلی‌اش مورد تحسین خودش قرار می‌گیرد. تنها با منطقی نمی‌توان به آخرین نتایج یک فکر رسید. منطق با رسیدن به مرز عقیده قدرت ادامه کار را ندارد. برای گرفتن نتایج یک فکر ماورای عقیده خود و بر ضد عقیده خود باید جسارت داشت. هر فکریکه ماورای مرز اعتقاد نتیجه‌ای می‌دهد آن عقیده و یا دستگاه فکری را منتفی می‌سازد.

۲۲۴. معتقد در ورای عقیده خود

برای این که کسی فراتر نیندیشد می‌گویند: حقیقت، ورایی ندارد. هر چه هست در حقیقت است. ولی اندیشیدن همیشه جنبش به ورای هر چیزی است. اندیشیدن فضای ورای هر حقیقتی را کشف می‌کند. اندیشیدن، ورای حقیقت، حقیقتی تازه می‌آفریند. حقیقت تا در آن اندیشیده نشده است، واحد است. تفکر در یک حقیقت باعث زاییدن حقیقت دیگر می‌شود. متفکر در هر فکری عمیق می‌شود برای آن است که به ته (پایان) آن فکر برسد. چون عمیق شدن، یک جنبش است تا به ته فکر رسید. عمیق‌تر می‌شود و ورای آن فکر می‌رسد.

معمولاً متفکرین تازه، افکار خود را با تعمیق، در افکار فیلسوفی دیگر، در ورای عمق و پایان فکر او، می‌یابند. با عمیق شدن انسان تنها به عمق فکر دیگری نمی‌رسد بلکه در اثر عمیق‌تر شدن به ورای فکر او می‌رسد. بسیاری از آن چه را در تفاسیر و تأویل کتب مورد اعتقاد می‌یابیم، افکار ماورای آن کتاب است. هر معتقدی با تعمق در عقیده‌اش، به افکار ماورای عقیده‌اش می‌رسد و چون متوجه نمی‌شود که از عمق عقیده‌اش گذشته است. افکار ماورای عقیده‌اش را نیز جزو عقیده‌اش می‌کند.

۲۲۵. خوب و بد، ضد هم نیستند

خوب و بد، ضد همدیگر نیستند. ما در اخلاق، آن چه تفاوت تدریجی با هم ندارند، متضاد با هم ساخته‌ایم. برای اخلاقی‌تر شدن و برای حل مسایل اخلاقی باید این تضاد را از بین برد. ما سواپق شر در مقابل سواپق خیر نداریم. خیر و شر دو واقعیت در کنار هم و مختلف با همدیگر اما متضاد با هم نیستند. آوردن مقولات منطقی و عقلی به اخلاق، طیف رنگارنگ اعمال انسانی را به دو منطقه سیاه و سپید تقسیم ساخته است.

۲۲۶. فکر خود را نباید تبدیل به حقیقت کرد

وقتی ما یک فکر از دو فکر مختلف را حقیقت خواندیم، فکر دیگر ضد حقیقت می‌شود و ما با دوست داشتن حقیقت، به کینه ورزی و نفرت به فکری که ضد حقیقت است کشیده می‌شویم. بدین سان ما فکر مختلف با فکر خود را شر و منفور و مبعوض و شیطنانی ساخته‌ایم. تضاد دو فکر با هم نباید موجب متضاد شدن احساسات و عواطف ما گردند. ما درباره‌ی فکری که دوست داشتنی شده و فکری که مبعوض شده دیگر درست نمی‌اندیشیم. اما، هر فکری که تبدیل به حقیقت شد، سواپق ما را از هم پاره کرده است. سواپقی که پشتیبان آن فکر نیستند و دور آن فکر گرد

نیامده‌اند به عنوان سوابق شیطانی به دور افکار دیگری می‌رانند. تقسیم افکار به حقیقت و ضد حقیقت یا باطل آمیختن پنهانی سوابق و عواطف با آن‌هاست. در مفاهیم مختلف، سوابق با هم مبارزه می‌کنند نه آن که عقل به طور مستقل بیندیشد.

۲۲۷. حقیقت یکی است ولی دروغ بی نهایت است

انسان تا موقعی به خود دروغ می‌گوید که از دروغش ملالت پیدا نکند. روزی که دروغ ما به خود، ملالت آور شد، برای رفع ملالت، حقیقت را کشف می‌کنیم و، از آن جا که قدرت خلاقیت دروغ در انسان بی نهایت زیاد است، انسان همیشه دروغ تازه می‌آفریند و هیچ گاه از دروغ ملالتی پیدا نمی‌کند. وقتی امکان خلاقیت دروغ پایان یافت انسان حقیقت را کشف می‌کند. از این رو کسانی که قدرت خلاقیت دروغشان بسیار ضعیف است زودتر به حقیقت می‌رسند. فقر چنین انسانی، تحمل یک حقیقت را برای او گوارا می‌سازد. حقیقت، کشف یا اختراع ضعف‌هایی است برای رسیدن قدرتی که در دروغ گویی به آن نمی‌توانست رسید. ولی خلاقیت دروغ، تحمل یک حقیقت را برای انسان غیر ممکن می‌سازد. قناعت با یک حقیقت، تنها در فقر و فقدان خلاقیت دروغ ممکن است. حقیقت یکی است ولی دروغ بی نهایت است.

۲۲۸. از دلیل آوری تا اندیشیدن

اندیشیدن تنها دلیل آوردن یا رد کردن یا انتقاد کردن نیست

۲۲۹. اشکال سطحی شدن

برای یک فرد سطحی عمیق شدن بسیار مشکل است. از این رو او پیچیده گویی را با عمیق گویی مشتبه می‌سازد. ولی برای یک مرد عمیق، سطحی شدن مشکل‌تر از آن است. ساده نویسی برای او راه گریز از سطحی گوییست. او اعماقش را در ساده گویی، سطحی نما می‌کند. اعماق در عبارات ساده، با آن که دسترسی نماترند، دسترسی ناپذیرترند. افکار او پیش همه هست ولی کسی به آن‌ها دسترسی ندارد.

۲۳۰. روش مبارزه با برترین ارزش

برای مبارزه با آن چه برترین ارزش را در اجتماع دارد نباید ارزش آن را نفی کرد یا از بین برد بلکه باید ارزش آن را یک درجه کمتر از آن ساخت که در اجتماع دارد. چیزی که ارزشش کمتر از ارزش چیز دیگری شد تابع آن می‌شود. برترین ارزش، مقتدرترین ارزش است. انسان همیشه در مقابل برترین ارزش‌های آگاهانه، ارزش‌های برتر ناخودآگاهانه دارد. ارزش‌های ناخودآگاه او، ارزش‌های خودآگاه او را حکومت می‌کنند ولی او نمی‌داند.

۲۳۱. بزرگ ترین قدرت یک فرد

قدرت یک فرد در آن است که عقیده به بزرگ ترین حقیقتش را از دست می‌دهد بدون این که کوچک ترین تزلزلی به او راه یابد. حقیقتی را که او با تمام قلبش دوست دارد و به جان او پیوسته است مانند غبار از کفش خود می‌تکاند.

۲۳۲. عذاب از افکار متضاد

کسی که از افکار متضاد رنج و عذاب می‌برد کسی نیست که بتواند افکار متضاد را به هم بپیوندد. ترکیب دو فکر ضد هم برای گریختن از تضاد آن‌ها نیست. من فکر متضاد با فکر خود را آن قدر دوست دارم که برای ابقای این دوستی از ترکیب فکر خود با آن می‌پرهیزم چون با این ترکیب و وحدت دادن از امکان دوستی خود خواهم کاست.

۲۳۳. ارزش فراموشی برای تحقق ایده‌آل

قدرت واقعیت را باید فراموش ساخت تا هوس تغییر دادن آن واقعیت، و انطباق آن با ایده‌آل ما، در دل ما قوت بگیرد. نادیده گرفتن قدرت واقعیت از قدرت واقعیت نمی‌کاهد اما بر قدرت ما می‌افزاید. با افزودن قدرت و جسارت ما رابطه میان قدرت ما و قدرت واقعیت تغییر می‌کند.

۲۳۴. راه منفجر ساختن اجتماع

بزرگ‌ترین کشف عصر حاضر کشف راه منفجر ساختن اجتماع است. تبدیل قوای انفجاری انسان‌ها به یک دینامیت، اصل مسئله انقلاب است. انسان، بزرگ‌ترین ماده انفجاری است. کشف انسان و جامعه به عنوان ماده منفجره، مهمتر از کشف ماده منفجره بوده است.

۲۳۵. فکر فشار آور و فکر نشاط آور

آثار اشخاص دو نوع تأثیر مختلف دارند. اشخاصی هستند که با آثارشان، مردم را مجبور به قبول و تصدیق می‌کنند. آثارشان، قبول و تصدیق آن‌ها را ضروری می‌سازد. در تأثیرشان همیشه یک فشار و ضرورت موجود است. اشخاصی هستند که آثارشان مردم را به نشاط قبول و تصدیق می‌انگیزد. قبول و تصدیق افکارشان ضروری نیست (ضرورت منطقی یا روانی ایجاد نمی‌کند) بلکه نشاط آور است. اگر قبول و تصدیق نکنند از نشاط، محروم خواهند ماند.

استدلال‌های منطقی که پی در پی در یک اثر می‌آیند، در اثر افزایش و تکرار ضرورت، فشار آورند. فکر بزرگ تأثیرش استوار بر فشاری، که استدلال‌های منطقی می‌آورند، نیست. فکری بزرگ است که قبول کردن آن می‌تواند نشاط بیاورد نه در اثر فشار ضرورت‌های منطقی و روشی آن پذیرفته شود.

۲۳۶. هر کجا تو نیستی بهشت است

ابو سعید می‌گوید: هر کجا تو نیستی بهشت است

ولی جایی بهشت است که تو باشی، بدون این که تو باشی و بتوانی تمتع بگیری هیچ بهشتی، بهشت نیست. از این رو وعده بهشت آینده جبران جهنم کنونی را نمی‌کند. بهشت، همیشه نقدی است، چون وجود انسان نقدی است. با وجود نقد، هیچ کس بهشت نسبی را نمی‌خرد.

۲۳۷. ارزش قاطعیت در تصمیم‌گیری

یک اراده در تصمیم‌گیری نباید آن قدر قاطع بشود که تبدیل به سنگ و بی حرکتی محض بشود. قاطعیت مطلق، نفی محض اراده هست. اراده‌ای که تغییر در تصمیم‌گیری ندهد آزاد نیست. دانش مطلق اراده را نابود می‌سازد چون با چنین دانشی هر تصمیم‌گیری مطلق می‌شود و آزادیش را از دست می‌دهد. خدا نمی‌تواند هم دانش مطلق

داشته باشد هم مثبت مطلق.

وقتی که انسان می‌داند که او هیچ نیست و او هیچ نمی‌داند.

دانستن این که انسان هیچ نمی‌داند آسان‌تر از این است که بداند که انسان هیچ نیست. چون دانایی را می‌توان با دانایی نفی کرد اما هستی را با دانایی نمی‌توان نفی کرد. انسان، هست و لو این که بداند یا نداند که هست. از این گذشته انسان، آن قدر و آن طور می‌داند که آن قدر و آن طور هست. دانستن این که انسان نمی‌تواند بداند و دانستن این که انسان هیچ نیست، نشان آن است که انسان بیش از اندازه‌ای که می‌خواهد هست و با اوج گیری دانشش در نادانی و نبودن خود، به جای این که از این هستی بیش از حد خود بکاهد، بر این هستی که بیش از حد مطلوب اوست، می‌افزاید. انسان آن قدر می‌شود که نمی‌خواهد باشد.

۲۳۸. هر عمل را می‌توان با چند معیار سنجید

پدیده‌های زندگانی انسانی قابل ارزش یابی هستند. با نفی قضاوت بر پایه یک ارزش این پدیده‌ها، بی ارزش نمی‌شوند. هر پدیده از زندگانی ما می‌تواند ارزش‌های مختلف داشته باشد. برای شناخت هر پدیده‌ای از زندگانی انسانی، باید شناخت که آن پدیده چه دامنه‌ای از ارزش‌های مختلف دارد.

ارزش‌های مختلفی که یک پدیده پیدا می‌کند، دلیل آن نیست که آن پدیده بی ارزش است و می‌توان طبق دلخواه به او هر ارزشی داد. هر پدیده‌ای از زندگانی را می‌توان با چندین معیار ارزشی سنجید یعنی آن پدیده چند ارزشه است چیزی که می‌تواند چندارزش مختلف داشته باشد، بی ارزش و یا ورای ارزش یا ضد ارزش نیست.

۲۳۹. آیا نتایج یک عمل را می‌توان شناخت؟

هر عملی و هر فکری چندین ارزش دارد. یک عمل تنها یک نتیجه ندارد بلکه طبق با هر ارزش خاصی که ما به آن عمل می‌دهیم نتایج دیگری می‌گیریم و ما همان نتایج مربوط، بر معرفتی که بر این ارزش استوار است، می‌شناسیم. طبق معیار ارزشی دیگری ما می‌توانیم نتایج دیگری از همان یک عمل بگیریم و با نداشتن آن معیار ارزشی، ما نتایج دیگر آن عمل را نمی‌شناسیم. چه بسا ما یک عمل را محکوم می‌سازیم چون ما معیار ارزش یابی دیگری نداریم و بالطبع نتایج آن عمل را در دامنه‌های مختلفش نمی‌شناسیم. از این روست که تاریخ، از همان عمل واحد، با یافتن معیارهای تازه‌ی ارزشی نتایج کاملاً مختلف و متفاوت و حتی متضاد می‌گیرد. دامنه مختلف یک عمل، بعد از هزاران سال مشخص و شناخته می‌شود.

۲۴۰. آفرینش ابر قدرتی که ترس آور است

انسان آن قدر ترسناک می‌شود که خودش را ترس آور می‌سازد. انسانی که می‌خواهد دیگران را بترساند باید روزی نیز از خودش بترسد و وقتی که ما، قادر نیستیم که خود را ترس آور سازیم، و می‌خواهیم دیگران را بترسانیم، خدایی ترسناک می‌سازیم. ما به خدا ایمان نیاورده‌ایم چون از او یا چیزهای دیگر می‌ترسیم بلکه ما خدا را خلق می‌کنیم و به آن ایمان می‌آوریم چون می‌خواهیم دیگران را بترسانیم. ما حتی به دنبال آفرینش حکومت‌هایی هستیم که جوامع و ملل دیگر را می‌ترساند.

۲۴۱. قدرت را نباید از فکر گرفت

فکری که مرا به خود می‌کشانند من آن را ضد خودم می‌سازم تا مرا از خود براند و فکری که مرا از خود می‌راند من آن را دوست خودم می‌سازم تا مرا به خود بکشاند. بدین سان قدرت جاذبه یک فکر را تبدیل به قدرت دافعه و قدرت دافعه یک فکر را تبدیل به قدرت جاذبه می‌سازم. بدین سان می‌پندارم که قدرت را از آن فکر گرفته‌ام، در حالی که

تنها جهت تأثیر قدرتش را تغییر داده‌ام. آن فکر همان مقدار نفوذ را در من دارد، ولی در جهت مخالفش. با تغییر جهت دادن قدرت یک فکر نمی‌توان از قدرت آن فکر را کاست. باید خود قدرتمندتر شد تا قدرت آن فکر نسبت به قدرت ما کمتر بشود، تا آن فکر بدون تغییر جهت دادنش نیز در ما تأثیر چندانی نداشته باشد.

۲۴۲. به ضعف‌ها نام قدرت دادن

ما برای آن که بر ضعف‌های خود غلبه کنیم از ضعف‌های خود قدرت‌ها و تقوای خود را می‌سازیم. این تنبلی ماست، که در اخلاق، آفریننده می‌شود. به جای استحاله خود و ضعف‌های خود، به ضعف‌های خود تغییر صورت و تغییر نام می‌دهیم.

۲۴۳. بیایید زلزله بیندازیم

تفکر، اضطراب آور، ناراحت سازنده، متزلزل سازنده، و ناخوش آیند است. فلسفه‌ای که خوش آیند ما و دوست داشتنی و اطمینان بخش و تسکین دهنده باشد، پشتیبانی از خرافات و منافع و امیال ما می‌کند. فلسفه‌ای که خوش آیند و طبق ذوق ماست، فکر ما را به جنبش نخواهد انداخت.

متفکر، افکاری که خوش آیند خوانندگانش باشد نمی‌نویسد. فکر، به ما حرکت نمی‌دهد بلکه زیر پای ما زلزله ایجاد می‌کند و هر زلزله‌ای، دلهره دارد. حرکتی که تفکر می‌آورد، یک حرکت دلهره آور است. خیلی از افراد می‌توانند حرکت را دوست داشته باشند اما هیچ کس زلزله را دوست ندارد. زلزله دوست داشتنی نیست. یک فلسفه واقعی همیشه زلزله اندازنده است.

ما زلزله فکری لازم داریم. زمین افکاری که ما بر روی آن‌ها تکیه داریم باید از هم شکافته شوند. بیایید بیندیشیم، بیایید زلزله بیاندازیم، بیایید به خود زلزله بیاندازیم.

۲۴۴. برای دیدن باید نوعی دیگر دید

ما با تغییر فکر یا ایده‌آل یا اصل خود باید وضعیت خود و آن فکر را نسبت به همه پدیده‌ها و افکار از نو مشخص سازیم. یک فکر یا اصل یا ایده‌آل یا ارزش نو ما را نسبت به همه چیز بیگانه می‌سازد. این مشخص ساختن رابطه همه پدیده‌ها و افکار و واقعیات با این فکر یا اصل یا ارزش تازه همه چیزها را از سر برای ما زنده و موجود می‌سازد. ارزش یک فکر یا اصل تازه به محتویاتش نیست بلکه ما را بدان می‌انگیزاند که همه پدیده‌ها و واقعیات و افکار را از نو از دیدی دیگر بشناسیم. ما با همه چیزها تغییر فاصله پیدا می‌کنیم. زاویه وجودی و فکری و ارزشی ما با همه چیزها عوض می‌شود. ما نمی‌خواهیم ثابت کنیم که این فکر یا اصل یا ارزش تازه ما با همه پدیده‌ها و واقعیات، انطباق و هماهنگی دارد و همه چیز را می‌تواند در تمامیتش تفسیر و توجیه کند بلکه ما با این فکر و اصل و ارزش با هر پدیده‌ای و واقعه‌ای و عقیده‌ای انحرافی دیگر، زاویه‌ای دیگر، فاصله‌ای دیگر پیدا می‌کنیم و تعیین این انحراف و زاویه و یا فاصله، دید دیگری از دنیا و تاریخ و اجتماع به ما می‌دهد. برای دیدن، باید نوعی دیگر دید. برای شناختن باید نوعی دیگر شناخت. برای اندیشیدن باید نوعی دیگر اندیشید. این تغییر دیدی به دید دیگر است که قدرت دیدن ما را بالا می‌برد. این تغییر شناختی به شناخت دیگر است که قدرت شناخت را بالا می‌برد. این تغییر اندیشه‌ای به اندیشه‌ای دیگر، تغییر فلسفه‌ای به فلسفه دیگر است که قدرت تفکر را بالا می‌برد.

۲۴۵. آن چه را نباید فهمید

انسان هر چه را که می‌فهمد تحقیر و تحدید می‌کند. فهمیدن، محدود ساختن و حقیر ساختن است. از این رو نیز هست که، انسان هر چه را که فهمید، می‌بخشد. چون بخشیدن همیشه رفتار بزرگ نسبت به کوچک است.

برای تجلیل و تعظیم هر چیزی باید آن را ورای فهم یا غیر قابل فهم ساخت. عظمت و جلال هر فکری موقعی تصدیق می‌شود که اقرار به عجز از فهمیدن آن بشود. به آن چه ما می‌خواهیم عظمت و جلال بدهیم باید به دیگران تلقین کنیم که قابل فهمیدن نیست. تا تجلیل و تعظیم در تاریخ و اجتماع و دین و عقیده هست، بسیاری از چیزها باید نفهمیدنی یا ورای فهم یا دشوار فهم باقی بمانند. برای بالا بردن اهمیت و عظمت یک فکر ساده باید آن را پیچ و تاب داد تا روز به روز فهمش دشوارتر گردد تا پنداشته شود که فهم آن فکر مغزی خارق العاده لازم دارد یا تنها به واسطه خداوند ممکن است. برای خلق امکانات تفسیر و تأویل باید در آغاز هنر پیچ و تاب دادن افکار ساده را دانست. اول باید فکر ساده آن قدر پیچ و تاب بردارد تا نیاز به تفسیر و تأویل پیدا کند.

۲۴۶. چه موقعی من می‌دانم که نمی‌توانم بدانم؟

وقتی که من ایمان به این که می‌توانم بر دنیا غلبه کنم را از دست بدهم، می‌دانم که نمی‌دانم. کسی که ایمان به قدرت یافتن خود بر دنیا دارد می‌داند که می‌داند و می‌داند که می‌تواند بداند. من می‌دانم که نمی‌دانم شک و بدبینی نسبت به امکان معرفتی من نیست بلکه یأس از قدرت من است.

۲۴۷. آن طور که خود می‌تواند بشود

وقتی ما می‌گوییم یک انسان باید "آن طور" باشد، خود ما با استبداد آغاز کرده‌ایم. چون تصویر ثابتی را در نظر داریم که انسان را موقعی انسان می‌دانیم که مانند آن تصویر ما بوده باشد. انسان موقعی آزاد است که از میان طورهایی که می‌تواند بشود خود طوری را از آن‌ها که می‌خواهد انتخاب کند تا آن طور بشود و بسیاری از انسان‌ها آن طورهایی که می‌توانند بشوند نمی‌شناسند. از بس که مستبدین افکار و عقاید به آن‌ها آن طور که انسان باید باشد پیش او گذاشته‌اند و دید او را از آن طور که خود می‌تواند بشود منحرف ساخته‌اند.

۲۴۸. اما انسان، علی رغم جامعه، فرد است

فردیت همیشه با اختلاف فرد از جامعه و با مبارزه فرد علی رغم جامعه پیدایش می‌یابد و رشد می‌کند. نه آن که در سازگاری با جامعه و در هماهنگی با جامعه. علی رغم حاکم و طبقه حاکمه و حکومت، راحت‌تر می‌توان مبارزه کرد تا علی رغم جامعه. طغیان علیه حکومت با طغیان علی رغم جامعه فرق دارد. در طغیان علی رغم حکومت، انسان هیچ گاه تنها نیست ولی در طغیان علی رغم اجتماع، انسان غالباً تنها می‌ماند. میان فردیت و شخصیت باید فرق گذاشت. انسان، نزد جامعه شخصیت دارد اما انسان علی رغم جامعه، فرد هست. تا یک فرد به وجود بیاید، جامعه هزاران فرد را پایمال می‌کند.

۲۴۹. رابطه عمیق و تقدیس

برای آنانی که در عالم دین پرورش یافته‌اند (ولو آن که دین را هم ترک گفته باشند) تا یک فکر مقدس ساخته نشود، برای آن‌ها عمیق نمی‌شود. از این رو برای آن‌ها چیزی عمیق است که قداستی دارد. قداست، تنها محدود به دین نیست. چه بسا که از حالات دینی در افکار ضد دینی هست. چه بسا افکار ماورای طبیعی، در فلسفه‌های ضد ماورای طبیعت است. چه بسا قداست در ضد قداست است.

۲۵۰. هر چیزی آن قدر ارزش دارد که ما به آن می‌دهیم

برای آن که ما قدرت ارزش دادن خود را کشف کنیم باید ارزش‌هایی که پدیده‌ها و اشخاص و واقعیات دارند از آن‌ها بگیریم پدیده‌ها و اشخاص و واقعیات، نیاز به ارزشی دارند که ما به آن‌ها می‌دهیم.

۲۵۱. ما از دیگران توقع زیاد داریم

وقتی کسی فکر مرا نمی‌فهمد و یا عمق فکر مرا در نمی‌یابد من رنج می‌برم چون من توقع آن را دارم که دیگری فکر و عمق فکر مرا بفهمد. علت این رنجش توقع بیش از حد من از دیگران است. چه چیز به من حق می‌دهد که از دیگران توقع فهم افکارم را داشته باشم؟

۲۵۲. حماقت مشترک یا عقل مشترک اجتماعی

ما چون از بی عقل بودن خود در نزد دیگران می‌ترسیم، می‌کوشیم که نزد دیگران کاری نکنیم یا حرفی نزنیم که بی عقلی ما نمودار بشود. در اثر این ترس ما همان قدر عقل داریم که دیگران دارند. و ما همان نوع عقلی را داریم که دیگران دارند چون عملی یا فکری از ما عقلی است که دیگران متهم به بی عقلی بودنش نکنند. ترس از بی عقلی عقل ما را هم سطح عقل دیگران می‌سازد. چه بسا که بدین ترتیب یک دیوانگی یا حماقت مشترک اجتماعی، عنوان عقل پیدا می‌کند.

۲۵۳. هر فکری، که آزادی می‌دهد، اسیر نیز می‌سازد

معمولاً ارزش هر فکر تازه‌ای را، در قدرتی که در نفی ارزش‌های افکار گذشته دارد می‌سنجند نه در ارزش‌هایی که خود آن فکر می‌آورد. فکر تازه تنها ما را از فکر کهنه آزاد نمی‌سازد بلکه ما را نیز به خود گرفتار می‌سازد. قدرت آزادی بخش یک فکر قابل جداسازی از قدرت مقید ساز آن فکر نیست. قدرتی که در آغاز می‌گشاید همان قدرتیست که بعداً می‌بندد.

۲۵۴. با دادن ارزش به دنیا، دنیا، دنیای انسان می‌شود

برای زندگانی کردن باید هر چیزی ارزشی داشته باشد. ولی این که هر چیزی می‌تواند ارزش‌های مختلف داشته باشد بستگی به آن دارد که ما چه ارزشی به آن بدهیم. انسان تا موقعی زنده است که به همه چیزها ارزش می‌دهد و از همه چیزها ارزش را می‌گیرد. وقتی که همه چیزها به خودی خود ارزش دارند (یا ارزشمند هستند) دیگر دنیا، دنیای انسان نیست. تا انسان هست، دنیا بی ارزش نخواهد ماند. ولی شناختن این که دنیا، دنیای انسان است تنها با تغییر دادن ارزش آن ممکن می‌گردد. نابود ساختن و سرنگون ساختن ارزش‌های اخلاقی و اجتماعی برای تغییر دادن ارزش‌ها لازم است. ارزشی را که انسان به دنیا می‌دهد مال دنیا نمی‌شود بلکه همیشه مال انسان می‌ماند.

۲۵۵. قدرت گسترش فکری

کسی که قدرت زیاد برای گسترش هر فکری را دارد، افکارش را نمی‌گسترده بلکه همه افکارش را به شکل قطعات و جملات بیان می‌کند. قدرت گسترش یک فکر غیر از ثروت فکری و سرشاری فکری است. کسی که می‌خواهد قدر گسترش فکری را بنماید باید از ثروت افکارش صرف‌نظر کند.

ولی انسان هر فکری از خود را موقعی می‌تواند بشناسد که تا به آخرین حد ممکنه آن را بگسترده. سرشاری فکری

مسبب بیگانه بودن با افکار خود می‌شود. ما موقعی افکار خود را تصرف می‌کنیم که آن‌ها تا می‌توانیم بگستریم. فکری که ما نگسترده‌ایم متعلق به ما نیست.

۲۵۶. خلاقیت در کاربرد یک فکر

کاربردن یک فکر مجرد، در عمل، خلاقیت بیشتر لازم دارد تا آفرینش خود آن فکر. در اثر فقدان این قدرت خلاقیت است که اصول اخلاقی یا اجتماعی، یا به کار برده نمی‌شوند یا همیشه ناشیانه به کار برده می‌شوند. مردان عمل در اثر فقر قدرت خلاقیت، بهترین، ایده‌آل‌ها و اصول اجتماعی و اخلاقی را ضایع و خراب می‌سازند. آورندگان ایده‌آل‌ها و آموزندگان اخلاق از فقدان این خلاقیت بی‌خبرند. نه آن که مردم نخواهند یک ایده‌آل یا یک اصل اخلاقی را به کار ببرند، بلکه فاقد خلاقیت کافی هستند. تنها دادن ایده‌آل‌ها و اصول اخلاقی به مردم کفایت نمی‌کند بلکه باید آن‌ها را آفریننده ساخت.

۲۵۷. آیا عیسی و محمد و مارکس

مسئول انحراف معتقدین به افکار خود هستند؟

یک ایده، یک فلسفه، یک دین، تنها آن نتایجی را نمی‌دهد که بنیانگذارش می‌خواهد بلکه نتایجی نیز می‌دهد که بنیانگذارش نمی‌خواهد و حتی وجود چنین نتایجی را در آن انکار می‌کند. تنها نتایجی را که بنیانگذار یک ایده از آن ایده می‌خواهد و بر می‌گزیند، به حساب او نمی‌گذارند. همه نتایج یک ایده (یا فلسفه یا دین) در تاریخ چه آن‌هایی که او خود بر گزیده و پسندیده و چه آن‌هایی که او خود ندانسته یا نمی‌خواسته به حساب بنیانگذار یا آفریننده ایده گذاشته می‌شود. گسترش هر ایده‌ای یا فلسفه‌ای یا دینی نیاز به شرایط زمانی و تاریخی و جغرافیایی و انسانی دارد و همه نتایجی را که یک ایده خواهد داد نمی‌توان جلوتر پیش‌بینی کرد. ولی با نتایج مطلوبی که یک ایده در زمان آفرینش برای آفریننده‌اش می‌دهد آن ایده در تمامیتش برای همه اعصار بعدی مقدس ساخته می‌شود. نتایجی را که بنیانگذار یک ایده می‌خواهد همه نتایج آن ایده نیست. همه نتایج یک ایده، از لحاظ اخلاقی و اجتماعی و سیاسی مطلوب نیست. کسی که ایده خودش را باقی و جاوید می‌سازد مسئول همه نتایج آن ایده هست. ایده او نتایجی می‌دهد که او نمی‌خواسته است ولی اوست که ایده خود را برای همیشه معتبر و باقی ساخته است. بدین استدلال محمد و مسیح و مارکس مسئول همه استنتاجات ایده‌های خود هستند. همه انحرافات مختلف ضروری تاریخ ابعاد همان ایده‌ها هستند. انحراف از نتایجی که آن‌ها از فکر خود گرفته‌اند، انحراف از نتایج نهفته ولی موجود در آن فکر نیست.

۲۵۸. افکار پیش پا افتاده

بسیاری از افکار برای ما پیش پا افتاده و بی اهمیت هستند چون ما رابطه آن افکار را با افکار دیگر و پدیده‌ها و واقعیات دیگر نمی‌شناسیم. ما از آن بی‌خبریم که چه قدر افکار دیگر و پدیده‌های دیگر بر این افکار پیش پا افتاده و بی اهمیت استوارند. ما قدرت گسترش افکار عادی و پیش پا افتاد را نداریم. گسترش افکار عادی و پیش پا افتاده توانایی بیشتر فکری می‌خواهند. افکار پیش پا افتاده و بی اهمیت، برای آن پیش پا افتاده و بی اهمیتند چون فکر ما ضعیف است. و با قدرت بیشتر فکری، دنیای عادی ما تبدیل به دنیای فوق العاده و خارق العاده می‌شود.

۲۵۹. از ضد به ماورا

ضد یک فکر، مافوق آن فکر و برتر از آن فکر نیست. ولی ما برای آن که خود و جرأت به قبول ضد یک فکر و رفتن به ضد یک فکر بکنیم، آن را مافوق آن فکر می‌کنیم. ما برای آن که رغبت به مفهوم ضد طبیعت خود پیدا کنیم آن را مافوق طبیعت و ماورای طبیعت ساخته ایم. برای تفکر انسانی، باید مفهوم ضد طبیعی داشت تا مفهوم طبیعت

معنا داشته باشد. از این رو ما از ماورای طبیعت نمی‌توانیم دست بکشیم چون نیاز به طبیعت و بالاتر از آن نیاز به مفهوم طبیعت داریم و هر مفهومی برای وجودش نیاز به مفهوم ضدش یعنی به مفهوم مافوقش و ماورایش دارد. برای اندیشیدن در طبیعت نیاز به اندیشیدن ماورای طبیعی هست. برای زیستن با طبیعت نیاز به خلق ضد طبیعت و ماورای طبیعت است.

۲۶۰. ایده‌آل همیشه به ما نزدیک است

برای آن که نرسیدن به چیزی انسان را مأیوس نسازد باید آن را ایده‌آل ساخت. هدفی را که انسان، رسیدنی بیان کرد، در نرسیدن به آن، از آن مأیوس خواهد شد و بالطبع یا در حقیقت آن هدف شک خواهد کرد یا ایمان خود را نسبت به خود از دست خواهد داد. ایده‌آل یک هدف بسیار نزدیکی به انسان است، که در اثر این نزدیکی، انسان را به خود می‌کشاند ولی همیشه با نزدیک شدن انسان به خود از انسان دور می‌شود ولی همیشه به انسان نزدیک می‌ماند.

ایده‌آل همیشه چنان نزدیک می‌نماید که ما آخرین قوای خود را برای رسیدن به آن بسیج می‌کنیم ولی همیشه نیز خود را از ما یک گام دورتر می‌سازد. احساس نزدیکی به ایده‌آل، ایمان به سهولت رسیدن به آن، گریز گام به گام، در حینی که همیشه ایمان به دسترسی به خود را تولید می‌کند، خصوصیت ایده‌آل است. ایده‌آل هیچ گاه از ما آن قدر دور نمی‌شود که ما آن را غیر قابل تحقق و غیر قابل وصول بینداریم. از ما تا ایده‌آل ما همیشه یک گام فاصله است ولی ما بعد از طی فرسوخ‌ها احساس می‌کنیم که هنوز همین یک گام فاصله را با ایده‌آل خود داریم. در حینی که ما به ایده‌آل خود نزدیک‌تر می‌شویم ایده‌آل ما به همان اندازه از ما دورتر می‌شود. ایده‌آل ما همیشه ما را می‌فریبد ولی ما هیچ گاه احساس فریب خوردگی از ایده‌آل خود نمی‌کنیم. ایده‌آل، هیچ گاه تحقق نمی‌یابد، اما همیشه انسان را مؤمن به تحقق خود نگاه می‌دارد. به جای هدف‌های دور و نارسیدنی باید هدف‌های نزدیک ولی نارسیدنی گذاشت. ایده‌آل باید نزدیک ترین هدف ولی نارسیدنی ترین هدف باشد. انسان در تلاش برای رسیدن به ایده‌آل، اگر هم به ایده‌آل نرسید، به بسیاری چیزهای با ارزش دیگر خواهد رسید. ولی رسیدن به این چیزها، هیچ گاه او را ترضیه نخواهد کرد. ایده‌آل یک هدف دیالکتیکی است.

۲۶۱. در آرزوی مرد شدن

آیا آرزوی دوباره کودک بودن را دارید؟، آیا این آرزو برای آن نیست که هنوز مرد نشده اید؟، آیا این آرزو از آن جا بر نمی‌خیزد که نمی‌دانید مرد بودن چیست و نمی‌دانید مرد بودن آرزو کردنی است؟، آیا آرزوی دوباره کودک بودن برای آن نیست که در اجتماع نمی‌گذارند شما مرد باشید و نمی‌خواهند شما مرد باشید؟ ، آیا این آرزوی دوباره کودک بودن، آرزوی طبقه حاکمه بر اجتماع نیست که در شما باز تابیده است؟

۲۶۲. در انتظار

برای آن که ما به خود حقانیت بدهیم همه تاریخ را تبدیل به وعده به خود می‌کنیم. هم تاریخ و هم اجتماعات در انتظار فلسفه‌ی ما، دستگاه اجتماعی ما، دین ما... بوده اند. پیدایش ما تنها تحقق انتظار مردم است. مردم همیشه تنها در انتظار ما بوده اند.

ولی مردم همیشه منتظرند، نه برای آن که در انتظار چیز یا کس خاصی باشند بلکه برای آن که به خود ایمان ندارند. انتظار مردم و تاریخ و اجتماع، به هیچ کس و هیچ دینی و فلسفه‌ای و نظامی، حقانیت نمی‌دهد. تا مردم به خود ایمان ندارند همیشه منتظر خواهند بود. ایمان به یک کسی یا نظامی یا دینی یا فلسفه‌ای به انتظار آن‌ها خاتمه نمی‌دهد بلکه انتظار کشیدن یا آگاهی از انتظار کشیدنشان را به تعویق می‌اندازد یا نوع انتظار کشیدنشان را عوض می‌کند.

معمولاً کسی که خود را تحقق انتظار مردم می‌شمارد، آن انتظار را تحقق نمی‌دهد بلکه تحقق آن انتظار را به وسیله

خود ممکن می‌شمارد یعنی ادامه آن انتظار را بر خود بهترین راه انتظار کشیدن می‌داند. او واسطه تازه‌ای برای بهتر انتظار کشیدن می‌شود. آن که انتظار می‌کشد می‌تواند از این به بعد بهتر انتظار بکشد. بهتر انتظار کشیدن، پیشرفت انتظار کشیدن است و آن که بهتر انتظار می‌کشد می‌تواند بیشتر انتظار بکشد.

۲۶۳. فرق فکر ناقص و فکر نیمه تمام

یک قطعه فکری، یک اندیشه‌ی نیمه تمام است که خواننده را به تمام کردن آن اندیشه می‌کشانند. خواننده‌ای که حوصله و توانایی گسترش فکری را ندارد، از چنین افکاری، منزجر می‌شود و با نفرت از آن‌ها می‌گریزد. چنین خواننده‌ای، فکری را که تا پایان اندیشیده نشده، فکر ناقص می‌داند. فکر ناقص، فکریست که ارزش گسترده شدن ندارد. در یک اندیشه‌ی نیمه تمام همیشه فشاری موجود است که خواننده را آرام نمی‌گذارد. یک فکر نیمه تمام، در اثر وجود این فشار، خواننده‌ای را که از لحاظ فکر تنبل است از خود می‌راند. از این روی آن اندیشه مورد نفرت او واقع می‌شود. همچنین خواننده‌ای را که از لحاظ فکری دنبال انگیختگی است به خود می‌کشانند. از این روی آن فکر نیمه تمام مورد علاقه و دوستی او واقع می‌شود.

۲۶۴. آیا نیکوکاری را می‌توان شرم آور ساخت؟

بدبختی‌ها و ناکامی‌ها و ورشکستگی‌های خود را پنهان ساختن، عظمت بیشتری لازم دارد تا نیکوکاری‌ها و شادکامی‌ها و موفقیت‌های خود را. برای آن که انسان، نیکوکاری و شادکامی و موفقیت خود را از مردم پنهان سازد باید آن‌ها را برای خود شرم آور سازد. برای آن که انسان بدبختی‌ها و ناکامی‌ها و ورشکستگی‌های خود را از مردم پنهان سازد باید احساس همدردی دیگران را به عنوان تحقیر خود در یابد. ولی امروزه هر کسی انگیختن احساس همدردی دیگران را به عنوان فخر خود در می‌یابد. از این رو هر کس بدبختی‌ها و ورشکستگی‌ها و ناکامی‌ها و محرومیت‌ها و دردهای خود را به سر بازار می‌برد. هر کس دردهای خود را افشا می‌کند و به پرچم می‌کشد. از این رو همه افراد و گروه‌ها و احزاب دردهای خود را بزرگتر و دردناکتر نشان می‌دهند.

۲۶۵. شک ورز به هر فکری شک نمی‌کند

شک ورزی را نباید متوجه سطح فکر دیگری ساخت بلکه باید با عمق فکر دیگری شروع کرد. شک ورزی در سطح فکر دیگری، ارزش خود شک را از بین می‌برد یک فکر سطحی ارزش شک کردن ندارد. شک کردن به یک فکر باید به آن فکر اهمیت و ارزش بدهد. ما به فکری شک می‌کنیم که عمق دارد.

۲۶۶. جداسازی اخلاق از یک دین

یک دین را می‌توان ترک و رد کرد ولی ارزش‌ها و ایده‌آل‌های اخلاقی آن را می‌توان نگاه داشت و تلطیف کرد و تعالی داد. دین مانع تلطیف و اعتلا ارزش‌های اخلاقی می‌شود که در خود دارد. آزادی اخلاق یک دین از آن دین سبب پیشرفت آن اخلاق می‌گردد. برای سلب قدرت از دین باید مغز اخلاقی را از آن بیرون کشید و به عنوان یک تیوری اخلاقی به طور خالص بنا کرد. و نشان داد که آن اخلاق بدون آن دین نیز می‌تواند انسان را به خود جلب کند و برای انسان معتبر باشد.

۲۶۷. معرفت خیر و شر

انسانی که نتواند خیر و شر خود را بشناسد نمی‌تواند هیچ گونه شناسایی از خود داشته باشد. معرفت انسان با

معرفت او از شر و خیر خودش شروع می‌شود.

۲۶۸. ما به آن چه تعیین می‌کنیم، می‌پنداریم که ساده است

تقاضای سادگی برای آن است که بتوان چیزی را بهتر کنترل کرد. آن چه ساده است به سرعت قابل کنترل است ولی معمولاً ما چیزی را بهتر کنترل می‌کنیم که به آن بدبینیم و این پیچیدگی است که بدبینی ما را بر می‌انگیزاند. بر عکس، آن چه ساده است نه تنها حس بدبینی ما را بر نمی‌انگیزاند بلکه بر احساس اطمینان ما می‌افزاید. ما از کنترل آن چه ساده است صرف‌نظر می‌کنیم. از این روست که هر چه می‌خواهد خود را از کنترل برهاند، خود را ساده نما می‌سازد. همین قدر که ما احساس ساده بودن آن را بکنیم از کنترل آن صرف‌نظر می‌کنیم. این ساده باوری ماست که به آن چه ساده است یقین می‌کند چون می‌پندارد که به سهولت قابل کنترل است. ولی ما به آن چه یقین می‌کنیم می‌پنداریم که ساده است.

۲۶۹. خودی که هدف و خودی که آلت صرف است

کسی که هستی خود را برترین هدفش ساخته، تنها این خود است، که هر هدفی را معین می‌سازد. نیاز به ایمان موقعی پیدایش می‌یابد که انسان، هستی خود را به عنوان برترین هدف و گذارنده هدف در نمی‌یابد. آن که هستی خود را برترین هدف و هدفگذار در می‌یابد هر چیز دیگری جز خود، برایش وسیله و آلت است. به هیچ چیزی ایمان ندارد. از ایمان به هر چیزی آزاد است. از این روست که می‌تواند هر چیزی را برای خودش قربانی کند. نیاز به ایمان، موقعی نمودار می‌شود که در هستی خود، برترین هدف نمی‌یابد و می‌کوشد تا در دیگری، برترین هدف را بیابد، تا در خارج از خود برترین هدف را بیابد، تا دیگری برای او هدفگذار باشد.

بدین سان خود و هستی خود و اهداف خود را آلت و وسیله برای دیگری و در خدمت دیگری می‌کند. انسان، موقعی نیاز به ایمان دارد که هستی او برای او کفایت نمی‌کند و نمی‌تواند برای خود هدف بگذارد و نمی‌تواند خود را هدف اعمال و افکار خود بکند. نیاز به ایمان، کششی است که غیر مستقیم از همان درک هستی خود به عنوان برترین هدف ایجاد می‌گردد. خود، که دیگران را تنها تقلیل به آلت می‌دهد و موجودیت آن‌ها را می‌گیرد (چون چیزی که در خودش هدف نیست و از خودش هدفی ندارد، نیست و یا نیست می‌شود) به همان نیست‌ها و نیست شونده‌ها نیاز دارد و برای رسیدن به خود و تحقق خود، تابع آن‌هاست همین تبعیت و تابعیت از نیست‌ها سبب بی ارزش بودن و تحقیر هستی خود می‌شود. برترین هدف تابع آلت‌های محض و نیست‌های محض می‌گردد. بنابراین برای نجات از این محصه و برای ارزش دادن به خود و هستی خود، مجبور می‌شود (یا کشش بدان پیدا می‌کند) که آن چه برای او آلت محض شده است اعتلا بیابد. از همین جا، خود، تابعیت خود را از نیست‌ها، بر تابعیت خود از هست‌ها می‌کند. بالطبع آن چه تا به حال آلت او پنداشته می‌شدند، موجودیتی و رای این آلت بودن می‌یابند. حرکت از هستی خود به عنوان برترین هدف و هدفگذار انحصاری بالاخره به گرفتن هستی دیگر به عنوان برترین هدف و هدفگذار انحصاری کشیده می‌شود. بالاخره همان که، دیگران را تبدیل به آلت محض کرده بود و همه چیز را می‌توانست برای خود فدا کند خود را تبدیل به آلت محض می‌کند و خود را به آسانی فدا می‌سازد. زندگانی هر فردی بستگی به لحظاتی دارد که در این لحظه ناگهان، خودی که همه چیز را تقلیل به آلت خود می‌کند، تبدیل به آلت می‌یابد و خود را نفی می‌کند و از خود می‌گذرد. و همین طور کسی که مؤمن است و همیشه از خود می‌گذرد و خود را فدا می‌سازد در چنین لحظاتی ناگهان تبدیل به کسی می‌یابد که همه چیز را برای خود، آلت می‌سازد.

انسان، در درک ضعف هستی خود، در آغاز ایمان به دیگران (به اجتماع، به مردم) پیدا نمی‌کند بلکه می‌کوشد تا ایمان به دیگری (به یک شخص، به یک رهبر، به یک خدا، به یک قهرمان...) پیدا کند. دیگران، به آسانی تبدیل به یک شخص نمی‌یابند و نیاز به تفکر انتزاعی نیرومند تری است که بتواند جامعه خود را به عنوان یک هیكل و یا یک شخص دریابد، ولی انسان وقتی خود را به عنوان آخرین و برترین هدف نمی‌تواند بپذیرد، شخصی دیگر به جای آن می‌پذیرد. از این رو ایمان به جامعه، ایمان به ملت- ملت گرایی موقعی نمودار می‌شود که بتواند جامعه را به عنوان یک شخص و فرد و یک واحد مشخص احساس کند.

۲۷۰. مهار کردن تغییرات

امروزه مردم می‌پندارند که هر تغییری به سوی کمالیست. کسانی که تغییرات را می‌خواهند، با ایمان نهایی به این که تنها با تغییر دادن تغییرات به طور خودکار روند و سوی کمال و بهتری را خواهند گرفت، دست به تغییرات می‌زنند. ولی تغییرات می‌توانند جهات مختلف داشته باشند. مهار تغییرات را رها کردن علامت ضعف خود و ایمان به قدرت مخفی در درون و در پس تغییرات است و ایمان به یک قدرت کمال خواه و نیک خواه و حقیقت خواه است. این انسان است که باید مهار تغییرات را در دست بگیرد. در پس تغییرات و در درون تغییرات چنین قدرتی نیست. وقتی که جامعه‌ای نمی‌تواند مهار تغییرات را در دست بگیرد، نباید دست به تغییرات بزند و تغییر دادن، دیگر، ماجراجویی نیست. روزی باید تن به تغییرات داد که جامعه بتواند مهار آن را در دست داشته باشد. موقعی که اراده انسان یا جامعه می‌تواند جهت به تغییرات بدهد باید حاضر به تغییر دادن بشود. تغییر دادن، پیش از وجود قدرت اجتماع برای جهت دادن به تغییر، یک ماجراجویی و دیوانگی است.

خواستن انقلاب در اثر خوش بینی به انقلاب که به خودی خود سوی کمالی خواهد داشت، نشان ضعف فوق العاده و شوق گریز از این ضعف است.

۲۷۱. باید ساده ساخت تا بتوان تغییر داد

جرأت به تغییرات، همیشه، در اثر قدرت ساده سازی مسایل انسانی و اجتماعی پدید می‌آید. ایمان به پیچیدگی مسایل انسانی و اجتماعی و تصور پیچیدگی آن‌ها، جرأت انسان را برای تغییر دادن می‌کاهد.

یک مفهوم انتزاعی، یک تصویر هنری، مسایل و واقعیات را ساده می‌سازد. ساده ساختن، که زورورزی با آن شروع می‌شود، گام اول تغییرات است. دیکتاتوری و پرخاشگری با عقل و تخیل شروع می‌شود. ایمان به یک فلسفه در اثر همین قدرت ساده سازی‌اش و در اثر همین تقلیل همه مسایل به یک علت، با یک مقدار فرمول‌های مشخص و ثابت، جسارت تحول کلی را به همه می‌دهد. از این رو نیز هست که جوانان در اثر همین ایمان به ایده‌آل‌ها و سیستم‌های فلسفی و ایدئولوژی‌ها عاشق انقلاب می‌شوند.

هر انقلابی، ساده ساختن مسایل اجتماعی و انسانی است. همه پیچیدگی‌های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و پرورشی و فرهنگی را باید با عمل جراحی قطع کرد. هر اجتماعی را می‌توان ساده ساخت اما نمی‌توان ساده نگاه داشت.

۲۷۲. نقطه آغاز اندیشه را باید ثابت کرد تا دنیا تغییر نکند

هر تفکری، از سر، آغاز می‌کند تا دنیا و واقعیات و تاریخ و روان انسان را بفهمد. و هر آغازی یک آغاز نیست. از این روی هر متفکری تازه، آغازی دیگر دارد. و هیچ گاه با آغازی دیگر نمی‌توان به همان عقیده‌ی گذشته یا فلسفه‌ی گذشته یا جهان بینی گذشته رسید. اندیشیدن، حق شروع با آغازی دیگر و بالطبع حق بنای فلسفی و جهان بینی و دستگاهی دیگر دارد. هر تفکری نه تنها آغازی دیگر در اندیشه می‌نهد بلکه تفکر تازه، حق ساختن دنیایی دیگر و اجتماعی دیگر است، حق شروع تاریخی دیگر است. از این رو هر فلسفه تازه‌ای، هر تفکر تازه‌ای، تلاشی است برای ساختن نظامی تازه و تاریخی تازه و فرهنگی تازه. کسی که تغییرات اساسی را باز می‌دارد نمی‌گذارد هیچ گاه تفکر به معنای واقعی که شروع فکر از آغازی تازه باشد صورت ببندد. تفکر باید همیشه یک آغاز و معاد و یک سیر کمالی ثابتی داشته باشد. حق نهادن آغاز نو از تفکر گرفته می‌شود تا عقیده یا فلسفه حاکم به سلطه و حکومتش ادامه بدهد. هر عقیده‌ای و هر فلسفه‌ای و هر ایدئولوژی، یک مشت آغازهای ثابت و تغییر ناپذیر برای تفکر دارد. هر کس باید تفکرش از این نقاط آغاز شود. آغاز خلقت، آغاز تاریخ، فطرت، آغاز خلق ماده (به عنوان آغاز همه چیز) یک اصل، یک جوهر، خدا... مهم این نیست که این آغاز چیست بلکه با تثبیت آغاز یا تثبیت گروهی از آغازها، اندیشیدن حق خود را به شروع از نقطه دیگر، از آغازی دیگر، از دست می‌دهد. و همیشه دنیا و تاریخ و اجتماع و فرهنگ، موقعی تغییر اساسی می‌کند که از نقطه دیگری آغاز شود. همیشه دنیا و تاریخ و اجتماع و فرهنگ موقعی تغییر اساسی می‌کند که از نقطه دیگری آغاز شود. همیشه دنیا و تاریخ و اجتماع و فرهنگ و

سیاست، همان طور می‌ماند، وقتی نقطه آغازش، ثابت و تغییر ناپذیر بماند.

۲۷۳. آن چه هست می‌توانست غیر از آن بودن باشد

برای ما آن چه هست، چون هست، نمی‌تواند غیر از آن چه هست باشد و نباید غیر از آن چه هست باشد، و بدین ترتیب آن چه هست، معقول است (انطباق با عقل دارد، نتیجه و آفرینش یک عقل است) ولی چون آن چه هست، بودنش، دلیل آن نیست که نمی‌توانست غیر از آن چه هست باشد و دلیل آن نیست که نباید غیر از آن چه هست، بوده باشد. آن چه هست، می‌توانست غیر از آن چه هست باشد و می‌باید غیر از آن چه هست باشد، پس آن چه هست، معقول نیست و نتیجه عقل نیست و انطباق با هیچ عقلی ندارد. تاریخ، حق ندارد هیچ واقعه‌ای را معقول سازد و از هستی تاریخی‌اش ضرورت عقلی‌اش را استنتاج کند. هر چه بوده است، هر واقعیت تاریخی، می‌توانست و می‌بایست طور دیگری باشد. ایمان به معقول بودن وقایع تاریخی و معقول ساختن آن (برگرداندن آن به علت‌های معین سازنده)، از جرأت ما به تغییر و از حق دخالت ما در تاریخ می‌کاهد.

۲۷۴. معرفت، پیشرفت ندارد

ما روان انسان را بیشتر از گذشتگان نمی‌شناسیم بلکه ما روان انسان را طوری دیگر از گذشتگان می‌شناسیم. در شناسایی پیشرفت نیست. انسان را هزاران نوع می‌توان شناخت و هر شناختی برای آن که طوری دیگر است و همیشه ارزش دارد. از این گذشته شناختن طور دیگر سبب می‌شود که انسان به طور پیشین دیگر نمی‌تواند بشناسد. شناسایی گذشته با شناسایی تازه جمع نمی‌شوند. ایمان به این که ما بهتر و بیشتر از گذشتگان روان انسان را می‌شناسیم خرافه‌ای بیش نیست. علم، غیر از شناسایی است. علم ما بیشتر می‌شود اما شناسایی ما طور دیگر می‌شود. ما با شناسایی تازه (معرفت تازه)، معرفت گذشته را گم می‌کنیم. تغییر معرفت، پیشرفتی نیست. معرفت همیشه در تغییر است ولی هیچ وقت سیر تکاملی ندارد.

۲۷۵. انسان می‌زید تا بترسد

روزگاری انسان برای زیستن نیاز به ترسیدن داشت. باید بهتر و دقیق‌تر و زودتر و شدیدتر بتواند بترسد تا بتواند زندگی کند. آن که نمی‌توانست بترسد زود از بین می‌رفت. تا بالاخره موقعی رسید که برای زیستن دیگر نیاز به ترسیدن نداشت ولی این دوره طولانی میان ترسیدن و زیستن گرهی پاره نشدنی زده است با وجودی که او دیگر نیاز به ترسیدن ندارد و نیاز به زیستن دارد تا بترسد. بدون ترسیدن، او نمی‌تواند زندگی کند. فلسفه‌ها و ادیان و جهان بینی‌ها شیوه‌هایی هستند که نیاز عادت‌ی او را به ترس ترضیه می‌کنند.

انسان از چیزی نمی‌ترسد ولی نیاز به ترسیدن دارد تا زندگی کند انسان از خدا و طبیعت دیگر نمی‌ترسد. انسان باید چیزهای ترس آور بسازد تا خود از آن بترسد. ترسانیدن خود، یک هنر خلاقه شده است. انسان، موحش‌ترین اسلحه‌ها را می‌آفریند تا بلکه بتواند خود را بترساند. او نمی‌ترسد و باید بترسد تا زندگی کند. انسانی که دیگر نمی‌ترسد به دشواری می‌تواند او را ترساند. از این به بعد تنها انسان است که با خلاقیت روزافزون خود می‌تواند خود را بترساند. دوره‌ای که انسان می‌ترسد یک مفهوم خدا یا جهنم یا رویا یا یک اتفاق طبیعی برای ترسیدن او کافی بود. انسان، برای ترسانیدن خود، هر روز نیاز به خلق شیوه‌ها و وسایل وحشت‌انگیزتر دارد. اشتیاق بازگشت به مفهوم خدا و دین برای کسانی است که قدرت خلاقیت ترس ندارند یا ترس‌ها و وحشت‌های گذشته را که به مراتب کوچک‌تر ولی علنی‌تر بودند بر ترس‌ها و وحشت‌های کنونی که به مراتب بزرگ‌تر ولی نامعلوم ترند، ترجیح می‌دهند.

۲۷۶. فکر، تنها می‌انگیزد

یک فکر، هیچ گاه به یک مقدار و به یک شیوه نمی‌انگیزد. بدین سان یک فکر، هیچ گاه به یک معنی فهمیده نمی‌شود و به یک طرز تفسیر یا تأویل نمی‌گردد. فکری که تنها به یک مقدار و به یک شیوه فهمیده می‌شود، فکر انگیزاننده نیست بلکه رابطه‌اش با خواننده یک رابطه ماشینی شده است.

۲۷۷. مجازات، جرم را کثیف می‌کند

جرم، انسان را کثیف نمی‌کند تا با مجازات تصفیه شود. مجازات نه تنها جرم را نمی‌شوید بلکه برای شستن مجرم جرمش را کثیف و در مجازات، او را کثیف‌تر می‌سازد. مجازات، معمولاً کثیف‌تر از جرم و کثیف کننده جرم است.

۲۷۸. مستقل، کسی است که نمی‌گذارد دیگری بر او حکومت کند

می‌گویند مستقل کسی است که تنها خود به خود حکومت می‌کند ولی شاید مستقل کسی باشد که نمی‌گذارد کسی دیگر به او حکومت کند. در حالی که در خود، به خود حکومت نمی‌کند، او مانع دخالت حکمرانی دیگران در خود می‌شود. اما در خود، دست از حکومت می‌کشد. او در خود، آزاد است. کسی که به خود حکومت می‌کند، قسمتی از خود او تابع قسمت دیگر از اوست و بالطبع نیمی از او مستقل نیست. کسی که مسلط بر خود و مالک خود است، خود را از خود بیگانه و تحقیر می‌سازد.

۲۷۹. مظلوم، ظالم بزرگ تری است

مظلومیت و دردکشیدن، انسان را به ظلم و ناعدالتی بر می‌انگیزاند. انسان از مردم توقع دارد که عملی را که او در درد مظلومیت کرده، نادیده بگیرد یا عفو کنند و بالاخره او را محق و مجاز بشمارند، ولو این عمل به خودی خود، ظلم و ناعدالتی دیگری باشد. حس همدردی مردم وقتی انگیخته شد، بسیار نیرومندتر و شدیدتر از حس دادخواهی آن‌هاست. در هر انسانی ناخودآگاهانه حس همدردی بر حس دادخواهی برتری می‌یابد. مظلوم و درد کشنده، به فوریت از همین برتری حس همدردی بر حس دادخواهی تماشاچیان یا مردم سوء استفاده می‌برند.

او با ظلم و پرخاشگری و تجاوز تازه برای رفع و تسکین درد خود، از این موقعیت استفاده می‌برد و با انگیختن حس همدردی مردم ناخودآگاهانه حس دادخواهی مردم را به عقب می‌راند و حس همدردی آن‌ها می‌انگیزد و بدین شیوه جور و ظلم خود را ادامه می‌دهد. مظلومیت هیچ کس دلیل آن نیست که عکس‌العملش در برابر ظلم ایجاد عدالت و عدالت خواهی است. مظلوم هم برای رفع درد خود، ظلم می‌کند ولی این ظلم او در اثر حس همدردی تماشاگران و مردم به آسانی پوششی از حقانیت و بالاخره عدالت پیدا می‌کند.

پایان

در آینده نزدیک

بیراهه های اندیشه

اثر

منوچهر جمالی

منتشر خواهد شد